

بجای مسمی بقین بجای بسی داس



مطبع نامی آفاق ہا ہنشی نو کوشولیا نگین نطسا شد



نام کنیت نهتا بخشده سبزه است حدان چه که کی مکان بود پست	نات او به پند و نصیحت او پست بهر ارم وجودش شایسته است	
--	--	---

ای از تو بهر زنا کرام خلاق زمین و آسمان جان از گشت بود جهان جایی که قوی ز رفت و آمد طفر اکشن نامه بگل نیز دارد ز تو کوه سخت بکین	یعنی که برای قست بهر نام لیکن تو بیرون ز این دانه خانی که بخیر تو انس جان خالی ز تو نیست هیچ جای استاد تو اسی ببلبل نیز داویش بجا که خواب بکین	شان تو محیط است جان از خاک شرعی آدم پاک تا باز خود گرفت پرواز اول ز ازل بدانت تو تجدید پیت گرفت شمشاد الحی که قوی قسیر مطلق	کس را چه خبر ز حد شایسته وصفت تو نیاید از سر از اوج شنایت آمده آخر ز ابد نهانست کز بار تعلیق است آ عالم همه باطل تو می سخن
سوز می و دانه مغمود طاف کل بهار سستی هر ذره که گشت مشغول ارض و آسمان تو گشت پیدا بر چرخ ز قست ز قس ناسید	از قدرت قست خلق موجود صورت ده صد بهر ارستی هر قطره بکار گشت موصول جن و ملک از تو گشت پیدا دادی و نون خوش است بشیر	در منزل وحدت تو ما تو ملک تو ز تا دو حرف او از مردم دیده بوده گم کروی چو بنای قالب گل گر نشو نهال بر کمال است	فریاد اذان و بانگ تو ز نقش بصفحه سپید یعنی که ترا ندیده مردم شد نور تو شمع خاند دل از طاعت قدرت نهال

<p>این چرم منزانی و دمانیت پیشی نذرمانه پس گریخت مشغول بود بند کر آره نزد تو رسیدش خیال است شب نیز برون نهای از روز صد گونه همی کنی نوازش از تست بساط آفرینش کمانکنده برخ نقاب نامه گرد ویرمانه باد شاست در آغوچ ماه از تست از قدرت تست لعل سنگ خود پیش بود نه سر چه گوید در محفل شام خواب داد در حسن تو دیده باز کرده صد نوع و هزار بخش از تست شب سه شمر و زغم تازه از صنعت خویش فرید بهت دل هر دو طپیدن دور از نظری هزار منزل کا در بکوه آب شیرین این رتبه بر آکس نباشد حر باشد از تو طالب مهر در خلق وجود ما تو داد زان پیش تو می کند شایا دی رازق سر فرزند عالم</p>	<p>گرانی محبت ز بانیست مانند تو نیست کس گریخت هر تخیل عشق تست غره گو مرغ خیال تیز بال است روز آوری از شب لافروز تا راز تو غنچه یافت سازش افروخته چراغ میشت تاب صفت نهشت غار گر سوی گدا گشتی نکاستی در مردم خاک شاه است در سنگ همی دمی عجب نگ شکر گشت بشر چه گوید در چشمه صبح آب داد نگرس که هزار باز کرده طراحه جن پس از تست تا نور تو کرد مسه نظاره انسان پس پیش تو رسید پیشتر سر خلق در حید گو منزل تست پرده دل فرما و کمال خویش را بین کس مثل تو داد ورس نباشد دادی بی مهر غریبه چهر بی شبهه نمود ما تو داد هر لحظه بودا سیر حاجات میکنم اکنون مناجات خداوند گیرم</p>	<p>کی گشته ز طاعت تو باشد غم گشته ز ماه تابا است الطاف تو در جهان نگنجد در یافت عدم وجود از تو کی یافت کسی چنان هستی این حوصله نیست لایق عقل کمال تو نوشت طرفه قصه در کعبه و در نیست جز تو هر صفت ممالک مبالغه پشت چه گزارش ز بان لاشک و لا خلاف منها هر نفس نوشته تو باشد سروح و چه ساز تو بیزاد و کار و پدید وارد و خرمیست این کلام در وقت نزل تو بر بیک اوست بر در صفت و صفت بر لغت کس که خبر از اراده تو پر خست بخت میخون مائی تو در توئی گزید آن خیمه و این بساط است از تست بلال مبروراه زین گنگه دست او کوتا میکنم اکنون مناجات خداوند گیرم</p>	<p>در باغ غمت گل است دانه چون سجد بهت کس سبک اوصاف تو در دمان نگنجد باشد بهر انمود از تو دانت ترا جهان که هستی اسرار تو عقل کی کند نقل تعبیر تراست ناب تقریر بگذر است و غیر نیست جز تو باجاز عنایت رباع بگذر حالت نهان بجای کسی با چیز سرشته تو باشد همی دهم دوی پر از تو بشت بود این جهان فانی بست تو بود همیشه لاله بخت تو دل تبرنگل است باز تو یافت معینه سورا کردی ز برای خلق قسمت بهر چه که هست زاده تو بخوانش ایلی صنع تست زون بیش کیمیت دوی گزید بدر ارض و سناط طراز ماه از تو گرفت نور دلخواه درد تو شاد و کس برد راه ای خالق کار ساز عالم</p>
---	--	---	--

از غنچه گل گره کشائے	و حصول مطلب از درگاه او شاه و گد است	و روازه روزبه کشائے
بر روی زمین ہی خوش ما	آیین تو هست پرورش ما	پیدا در هزار قدرت
مانند تو هیچ صانع نیست	خواهی و کنی که مانعی نیست	تعریف از رقم فنون تر
ربانی و ولی که حشر تو	اند زنی و سبک که جز تو	در غوغای کنی پس و پیش
لطفت تو هیچ وقت کم نیست	صدگونه اگر غم هست غم نیست	لا حاجت سالی الاشاره
هر کس که بر سوال شیت	مسر و شوق در لطفت شیت	گو یافته چون تو سعادته
در کاری اگر گره افتاده	لطفت تو یک زمان کشاده	دارم بدل اضطراب رخ
گو کار من خیرین خطا پاست	لیک از تو توقع عطا پاست	یعنی که ز لطفت خویش رخ
بگفته شد ز حد گذارشی اکنون	باید نظر نوازش اکنون	الطاف ترا تلاشوار
چرخ هم دانه رخ بر نه	زان وجه بگردش چرخ بر نه	کم شکم و پاسبان
گاه ہی غلم نادیک گل	حاری هست مرا بدل چلبیل	کس حاسه نشد ویر
تنگ آمده ام ز خستی سخت	کوز و گرسه بکار من سخت	ز درخت سیاه بر سر شمشیر
در حصه من هم و غم هست آه	حال من خسته در هم آه	چون غنچه زریم در کمر نیست
از لبه گره بکار دارم	خود صورت کو کنار دارم	بس خست هست چاک چون
مانند چادر پیر شد دارم	در باغ جهان مگر چارم	رنگ من خسته بر و سنبل
چون نارنج بنده خستم کار	چاک هست حلم بصورت نار	امید پناه دارم اکنون
پیش دگری مرا مغر نیست	آری چو تو مالک و گرنیت	در پیش تو عذر خواه هستم
دارم گرسه بکار یکشا	از ناخن اختیار یکشا	اکنون شکفتان تو باغ غم
از خار ملال نیست دوری	کن تازه مرا بزرگ سوری	دامن ندیم منت گدازد
گر گنج مرادی چه رنجست	سیر گرفتد کمی بگنجست	کالحال مراد سببست
راحت شده کم صحبتست	کن رحم و در آراحتت	خواهم ز که جز تو زینهار
بر مرحت تو ما تلک من	محرورم مرا ان که سایل من	امید من از چه تا تمام است
بخشی تو بر آنچه هست در دل	پشت چه مقام عرض سائل	از رحم شش و سماجست من
مهر و مهر تو من سر خود	مایوس مرا غم از در خود	بارحت خویش کن مرا خوشتر
بر جوان مهر را تو می نشانی	من گرسنه ام سر و ده خوانی	فرما براد کامیابم

گر بی طلم دمی عجب نیست بیا ردلم مراست کار اسید مرا بر ارجا وید تا خد امیدوار باشم خاک در دست معدن چو بر دشمن خویش زکرم پود کن رحم بحال خسته من کن رحم کنون بجانم هم کن رحم که پافاده هستم بخش گناه صبح و شامم	در پیش تو حاجت ماکت بر گیر ز رو رحم بار جز گوی تو نیست جا امید کن لطف که کامگارم سووم سر خود بران پای زان به که چون یاقم دو بکتابه کار بسته من کافرو دغم و ملائم هم گیر که در بخت تو دستم یا گو که غفور غریب نامم تا کی غم صبح و شام گوید	انداخته ام سپهر نظر کن در آب شو شک خود زنا بم که چو تو هیچ یا ولی نیست دارم ز گناه صد خجالت این نفس می کند ذلیل یک لحظه نه زنده غافل کن رحم که کار و بارش نیست کن رحم که دل ز غم خون گر حرم مرا نهایتی نیست شاد است صد بهیزار تو آن به که شای سیام گوید	الکون نظری بجان کن بتیاب شدم مرز آسم شکل من خسته سالی نیست خراطف من هم عدالت باید که کنون شوی دلیل خود سهل کنی هزار مشکل باری بنگر که کارت اینست حال من مبتلا زبون است وز لطف تو نیز غایتی نیست کرد و همیشه سفید از تو
آن جلوه که از جهان نمانست که عازم وحدت ادخلوت در شکل زنج زد قلم با در پیکر شیو چو هستی آرد هستی شده آن به مبداء در شکل بر آه جا آورد با و ن شده و مکر بی بدل کرد پس رام بخلق نام او شد تا خامه سرود و محبت و قاتل ز برای کشتن پیر یو اندر دل اهل عشق جایش برند این پاک جایگاهش سرایه عیش مادر میل سحق سق قدان گوگل	کاورد بدید این رقم با خون منی بهستی آرد می یافته جا ببرز ماه برگم شده را براه آورد بل ملک را باز دست بل کرد یعنی همه خلق رام او شد گر دیدنیش برابر بنی حافظی دیو کی و بدید سرای زمانه خاکشیش افزون زمانه پاکشیش یار همه و برادر میل محبوب همه خندان گوگل	در صورت بشن مهربان است چون گشت زمین جو پال در جلوه گریست اسکندرم نرسنگه هم آن دلیر گشته چون دیده پر سرگرم از سر گو پاک چو گشت گداز در نسل چه بضم و لذت سرست خجالتش سخن ساز یر باد و گدازه دیوان نور نظر حسب موت و نند از فرط بهر انیس را و با صد جلوه گری از نمایان	آباد جلوه در جهان است که باز من کثرت است جلوت دارا زمین آسمان است و خلق گرفت طرفه نکال خود را چو کشتن نمود و کشت خوش میقیم شید گشته یکه اشت بفرق قهر بان حیر زود بر سر ایل فتنه گویا لیکن دلدی که محو جسد مرشد گدایش سر فراز نخسته شوکت خدیوان لخت جگر حسب موت و نند بر صبح و مسا جلیس ادبا مشغول لعب باشایان

هر خطه لغزم ز قصه لغمه	زینت ده بزم قصه لغمه	هر دم لبش کنشای بزم	میوشش کن زمان بقار
زینت ده ساعل جمن نیر	رقصان بیان آنجن نیر	آگاه گشت بر کن بیج	غافل گشت بر کن بیج
دو شده شیر در سدا با	آرنده کله بر حبه ابا	هر صبح بود گشت و ستمش	هر شام خیال باز گشتش
گردی خورش پایی گادان	آریش زرب ادفراوان	در دست میکش عصا	بروش مقدسش قیاس
نی بر لب خود نهادنش کج	در زیر شجرتا دلش کج	دارنده تاج با طاپوس	در جلوه گری مثال جانوس
توصیف جمال او چو کیم	از غنچ و لال او چو کیم	گلچهره و گل قبا و کلیو	مه پیکر و مه لقاق و مه ریک
حرفش شکرین لصدقه	حسنش نکین لصدقه	پیدا همه نور با ازان نور	خود پور کو که صدرست نور
از وی تر و تازه باغ عشر	چشم طرب چراغ عشر	پاکیزه تنی بوشوه بانوس	در شوراد و جهان چوناخوس
پر نوری و چشم بد از دور	در دیده نیکوی از نور	کس همسر او ندیده باشد	بی شبهه کاشفیده باشد
پیدا بجمال پاک او شر	بتیاب شرم عمارش برق	خوش رنگ سیاه او سیاه	صدر سر به او و کند سیاه
خبر خوش او بسا سر فراز	آموخته سرو مار را ناز	آشفته سولش ابل ز ناز	لاغر تن شان چو نار ازین ناز
پیشانی صاف پاره نور	نی نی بزمین سستاره نور	رویش زو طعنه بر زمین	علطیده خون از زمین
ابروی خمیده به در آفاق	این طاق ز جیف خایشن	تار سر زلفت او بر خیار	وز روز میقم صدرش تار
آویزه گوش آفت بوش	ز و بهر لال حلقه در گوش	میوشش همه کس ز چشم او کم	اوستی بین دیده مردم
بینی کمال دل نشینی	در خلق نظیر آن نه بینی	مرجان لبش بر آبچول	نخستد هزار مرده مرجان
ندان همه سلک دانه در	پاکیزه دهن خزانه در	نرمنده ز غنچه و ذوق ماه	چاه عجبی به بچلو چاه
از گردن دگوش صبح در	از شانه و دوش صبح و صبح	خوش سینه پی صفا خرنه	زواره دل تیرا و دمی نه
دست و غلبش سجا افزا	نشت و شکش بدر با	چون تار میان ناتواش	والله که تار در میانش
آنگشت بزرگ شمع در صفت	گفت بر لب بجز از اذن	مانش بهام زرب کافر	نی نی بی لطف تافه نانی
راش تکرار نشت بوش با	سبز انوار ز ساق سست	در سجده چمنش کمان با	هر گوشه زرب او شان با
افکنده به دوش طلیسان	کز خجالت او سر زعفران	ایر سر به سیاه چشم مستش	دستینه ز هر دو دستش
بر ناصیه شقه های صندل	نازک شمارم همچو مخل	بر سینه جمالش ز در بر	زود دیده ابل عشق چو در
آنگشت لبش نکیه ز شفت	افزون نکیه زین گشت	ناز تکر جان بلاق بین	از وی همه طراق بین
زنگ کمرش خنجه آهنگ	سر گرم فسون بجا و رنگ	شکش بجهت نقش لاله	رونی ده این سر گل باد
ای شاد و شای ارجان	بیرون ز احاطه خیال	ایجا چو زبان بلوط شد لال	گو کرده او بطرز اجمال

بسد یو چو وصل دیو کی قیامت
 درگوش رسید از فلک صفت
 برخاسته کنش بصر خوشش
 پس کنش قتل کرد تا خیر
 زین ظلم چو شد زمین گرانبار
 شیش آمد و بار دیو کی شد
 بنمود چو حسن بین خود را
 شد کنش چو گرم قتل آن دست
 در برج چو رخ نمود گمنام
 پس گشت پستان را
 کرد آن بلا ز او شکست
 گام آمد و جمله وصف گفت
 در سطح برین ره آورد
 در خوردن گل چو لب کشود
 بر زوی مسکه برد تا رخ
 پوشیده گاه و دشت از شوق
 آماده شوق را دهکاشد
 افرو و خجالت بدیهه پیر
 در کشی مار سحر گو برود
 غارتگر خست خیل زن شد
 لیس است پاک برداشت
 آماده بی خراج خجرات
 زرافت هم فرونی شوق
 منیام فردو چو زن ما
 پس داد وصل سرفسردا

کرده گمنام میگویم بفرست کتاب
 لیکن احوال زمین برج این مینا

آورد ز محمد از بر و نش
 اندخت بهای سر و دگر
 آورد دیوی آسمان بار
 سولو در لیلن رهنی شد
 خوش ساخته والدین خود را
 آورد مرگ او بیان دست
 صد عیش طرب فرو گنید
 داشت همه عیش جادوان را
 زان پس سرگردان و شکست
 پیش همه را ز با فرو گفت
 خواش بگر فتن مه آورد
 عالم بدان خود نموده
 رستند و شخص از تناسخ
 گوهر سیرا چه کاشت از شوق
 افتاده ذوق را دهکاشد
 دو شد ز گاه را دهکاشد
 آتش بدمان خود فرو برد
 آرام فراسه جمله تن شد
 بی زور ز روی خاک برداشت
 بچو دهم زن بیاخ خجرات
 در دشت بنمونی شوق
 ازنی بر بود پیش زن ما
 شد محو آب باو

بسد یو طریق عجز سر کرد
 افکند که گشت شش پیش
 نالان نالان بر سر آمد
 نوری که منزه است بر یو
 بردش چو پدر بر حسب و دما
 پس کنش لعل شد از خیال
 از جود و حاجی بهمت و مند
 شد قاتل یوزاغ صورت
 چون خردن غم کرد آواز
 لا عیشه بر خیل طفلان
 در شستن گوش جادو شش
 جای نیت پاک در دهان
 در برین کلاه چون رحل
 شد قتل کن یکا سر مصعب
 هم نیت قتل از دبا کرد
 داد از بی قتل خرمی را
 پس قتل پران بی انکار
 بر نداد این پاک را شناخت
 آزاد می نند از برن داد
 کردید بسیار محبت را دما
 را دما که عشق نیت صید
 چون صحبت رقص برین کرد
 باعث شده بهر از خوبان

کنش از بی بهر نیت قیامت
 گام بی کنش پور این سوت
 اقرار بدادن پس کرد
 خود کرد گناه بخیط کنش
 گزشتلخ مراد او بر آمد
 شد زیب و دوسرا بسد یو
 خود یافته دست حسب و دما
 دل داد بر قتل طفلان
 شد خلق خوش و زمانه خوش مند
 کی یافته در و داغ صفت
 بگذاشت دقیقه ز انداز
 افرو و عشق میل طفلان
 صد عیش به نرم مویشش
 رنجش و غم غسل بیکان کرد
 شد قاتل دیو صریت عقل
 خزاره و گو گرفت و لعب
 هم دفع خوری با صد تا کرد
 شد حافظ و نیک بزمه را
 شوخی لب آب با نسا کرد
 از جنت بر بهمان نذاخت
 دیدار جهان با بجنون داد
 عشقش زنمان نیت ادا
 در آینه در شک این باغ
 خود را همه کم در انجمن کرد
 خود کرد چنان از خوبان

گهوآره و غریب سبسته تخلیه من تو دکن از بلا کرد بر بود کسی لعین جان اگر و بچم گمش زد گام شکاش چو در آب دید کرد بر گاف رویه سیم تم کرد گنسیام کمان شکست پی قیل با کنس فاسه عین خنید پس که مدد رسا که کججا شد شهره برج حال کججا استاد بیام چون بق داد سود که زنان چو دید او دم کرد آنچه که کار با سیم ای شاد و چو شعل است انحر	در روی پر پر خاشسته خوش گنج نصیب با کار کرد در رخت بچک خون بود با آمد سپه بردن بل سیام بر راز خفی رسید اگر کرد بر در ز می باغبان گرم کرد بل صورت فیل او با فیل شاهی بی او گر سینه خنید راحت شده آشنای کججا خوردند زبان ملال کججا زویافت طفل ده داد پر عشق برش رسید او دم گر دید رقم بجهل دفتر در کار در توان شدن صر	خوش گشت بر روزگار بودی بر گشتن سنگ پر غنبت شد پس نارد از حبت آمد گو رنج به برج بود پیدا سهر رفت چو در زمین متحرا صندل چو به وسیر دیکجا صد دیو میان خاک آمد صد لطف با در و پدر داد چون نند سیرج یافت رخصت بسیو چو بود نیک کردار او دمو و غرور فهم تاش به رسته عشق آن کشید از کرده سیام من چو کیم تدبیر حواس متوان کرد	نکبت بنو بهار بهیضه بی و سوسه قاتل کعب شد قولش همه دلپسند آمد بابل شده سیام محو متحرا شد عیش طرب قرین متحرا گوئی بجمال برد کججا یلها بره هلاک انداخت عیش دل و سرمه لهر داد افزود غم دلال حشمت خوش بابل و سیام دلا ز ناز در برج روانه کرد سیام زان لعل روان بدو ارکا حدیث درین سخن چو کیم توصیف بیاس متوان کرد	خودت آن مرشد و ناکه نامی شد به بیاس بلبل ستوان سرای این کهن لبان سرشت	اماده معجزه سیح زینت ز پی جمال خوبان بر بام کمال نردبان لیکن کمال روشنا بی خوش بهر معانیم میانی کردی به چشم راسو او خط بر خط و لکریان کشاد آتش ن خست جلوم وراق دفاتر تنبزه	بهر مصرع من بفرط خوبی بهر صفحه دفترم به از گل شیرینی لفظ با خوش بین در روشنی ستاره هر حرف خورشید فلک بکار مسطر بر یک سو کنبه در شاره صد فر بود بنوع با هم خورشید سپهر سرفراز زینت ده مجمل حقیقت	غیت ده خلد نامه ام هست دریا زبان من گهر برد شرمنده کن دخت طوبی شاگردی من بر کابل فرما از دین ترک شیرین زنگ شفق از برای شجر از تار شمع تار مسطر تشبیه مجاز و استعاره کاماده مدحت بیاس لولوی محیط بی نیاز استاد طریقه طریقت	نقاد به اه سر تامله
--	--	---	--	--	--	---	---	---------------------

برگردن پاک او چه زار	از بر زخمی چاک دل تار	جویای ثواب جاودانه	دانای کتاب آسمانی
از بر جهان منبر سید	مشون بهوا حسن جاوید	گروان مبارکش بود	دیگر همه را که زه نمود
صراحت در خزینہ فیض	فلاح در مدینہ فیض	برجاده رستی قدم زن	بر دفتر نیکو رقم زن
ایکنا الف بیاض توحید	رعنا سہی ریاض تجرید	گنجینہ گوهر فراست	ویا جہ فقر گیسو است
والا پدر جناب کند یو	یک شعبہ او کتاب سجد یو	لب ماہمہ ز پریشانی ذکر	ولما ہمہ با مال فکرش
ہر دم بر ریاضت رفته	زنگ رخ او گل ریخته	تعلیم تمامی حق شناسان	تشویش فرازی ناشناسان
دل پیش نگاہ او کتابی	کونین ز جلاہ اش دو بابی	دیروزہ گرد در قناعت	والا نشیرو اعانت
ابو سرت زار پاک	رونق دہ بوستان خاک	بر لب سخن علوم اورا	در کف گھر محسوم اورا
لیقظہ ز شرح اوستار یا	کیک ذرہ ز لیط اوستا چرا	سر کردہ خیل پیشوایان	تنویر حیران رہنمایان
ارزش محفل زیر گے	افزایش حاصل شبر گے	سلاطین سپیکر حقان	علائم کشور و قنات
مستغرق بحر راز دے	مستقل اہ بید خوائے	ہر راز کہ بود اندر انھا	آورد و بعرہ گاہ افشا
با خوبی او چمن چہ لاف	بانوسے او سمن چہ باف	چرخ است بطبار گاہش	مہر است چرخ کار گاہش
چیم ہمہ روشن او پیش	صد نقد ہی در آستینش	باہمت او محیط جوئے	با وسعت او سپہر گوئے
آئینہ جلوہ اش	سرمائے فیض لائیسے	کشفات قواعد و قوانین	علاق دلائل و برآین
مغلوب غالی نفسش	در خرمن طبعش آتش	قولش پی کیفیت دل آسے	حرفش پی نور جان چرخے
ہر چند کہ خاکساری داشت	در دل ہمہ بی غباری داشت	از کرسی پائیش چہ پرستے	یکپائیہ پست اوست
دہ عقل خسی باغ علمش	نہ چرخ کمی ترکہ حلمش	ہر راز نفقہ کر دیار	آوردہ سیان کوزہ دریا
دشمن چو شد آشنای خامہ	آمد بر قم سبز از خامہ	نوری بدش چشم و دانا	عقلی بدش نقش و طاس
ہوت نمونہ فرعش	ناسوت فیکہ سرعش	بیرون ز فرست اخلاک	صد گونہ شرف در اقتدار
بست کرے باریت	دارست زمانہ ارغویت	گوہر ز کلام ادب آسے	اختر ز بیان ادب آسے
تاج سر عالمان عامل	رنگ رخ عارفان کامل	از نازکے طبیعت او	چون باغ بود شریعت او
از چہرہ او غور عصمت	در سینہ او صد عفت	پیشانی او بقینقہ زیبا	در وقت صبح نور بیضا
بالغت او بہشت ترے	باجرات او بلنگ ترے	بسم اشعور شان تصنیف	شامشہ شحکاہ بالعت
مستقل و تیغ علم اشراق	در تھ دہر خورشید طاق	ہر گاہ کہ تاخت خنجر او	ہر گاہ کہ دہشت انداز
ای شہاد و دراد کفایت	در بی او چنین جہت	اکنوں بہ حال غم و بیان	این راز نفقہ را عیان کن

سختی دام و همیستم آواره چارسو کجاست از وادی خیر پاکشیده مستغرق چار و چه عیب در مقام حق نباده دل را شهر لیت که دارد از طریق دیوار و درش بنور معمور کافور ز شیشه آب و دور دور و ز راه بحضت تو غیر چیزیکه بود ز دیده پاکم هر کار که است ز دورینه ویران شده گوز و جگر کنج کرم خدایت سیر کایتیم و ما هم قریب پرورده و طاعت دال من هر وقت ریاست کار نوائده کار و بار نیکی در عقل کجا بود نظیرش چندان که نفیست از حشمت فخری است بدست او قلم را بهرم و برادران آورده چون بخت زد و لقمه نشان بتیاب چو گشت استوادم من رنج و تنبیده بودم چرخ است از کبک و زمین	میسرسانم حال زار خود بگوش ووشان لیکن از حد او بس دور تر این مدعا در کوچه فین نارسیده فارغ ز تلاش حسن لایب بر کار بدی نهاده دل را چیز طاعت بود و ازده شهر در و کبک وقت باش فر سوزان رخسار چو شمع کافور گر و ایر بود غبار کسیر مانند درین مقام مردم بر مردم چنین نیکه چینی لیکن چو بهشت است آدم ز آن است پیش لقب گنج دو آلیه بجز من نفیست کی شاکر شکر و خال من حاصل شد عیش روزگار در خلق نموده کار نیکی دانند تگوشه و وزیرش مشهور بنام قلم چندیست مازی است بذات او هم را در عمر کی کمان و گره خرد بسیر هر ایر با سبیل فرمود بنام شاد و شاد چیز عیش و طرب نبوده بودم آز و نر السان و زمین	سیرت شراب خود پستی از پیشه کار نیکی باطل روزی که وجود من نبود چون آنکه صفا خاک پا بامه بجز عیسو نیستم بازار بر از متاع جید هر راه چو ککشتا نی مستی کم و هوشیار افرو هر حساب حسن غیرت گل آنجاست محله فکر یا من نیز مقام دارم اینجا مشهورند من بنام سرگشت سر و چین ریاست است آن عمرش بسرور گرچه طی شد در جاه و جلال خشتا سامان همه داد و او را طبعش نه که عرصه کاشا برین همه و سایه اش باد هر که که ز اقربا دهم شرح در خدمت کمالان میدم سهر آرزوی که در دل ام احمال ز گردن زبانه گل رفت و تو و خارا آمد	سیردن ز طریق همیستم آینه روبروی حیرت کم گرد و خرد ز مستی پامال رو خیال باطل منزل السواد لکن یافتم خود آب لقا خجل ز غاش جان بخش بر دکان شمش در وی همه منتفع جید یعنی که ز عیش آسمان در تخم همه جانی فلاح هر عاشق خسته رشک بلبل چون خلد بود نکو تر آنجا تفریح دوام دارم اینجا با دال جان غلام سرگشت ماه فلک فضا است آن غافل ز صلاح نیز کی شد در زهد و صلاح پارسا بخت است همیشه یا و را دستش نه که رشخ و زلال افزونی قدر و پایش باد واست که نامه باشد طرح جنس سرو ادب خریدم از یاری بخت حاصل آمد هستم تیر و دس یکانه باری ز سید و بار آمد
---	--	---	--

نفسه نبود کنون بجا نم من هیچ غمی بدل ندارم ای شکار ازین مقام بگذر فصل ببرد و وصل شیت آما ده خر سینه زمانه کاهش بجهان محال گشته شکلی بفر از گرد آهنگ سیلاب بجا پیوج و موج هر کوه چو غمی خاک مملو است سرباد بمرده نیز جهان داد در رستی کمال شمشاد آورده بیمار روز بستان من نیز بصحبت احب که مائل قص دلربایان که خواندن شعر گفتن او بر چهره غبار رخ پید بر خاسته هر یکی به تعظیم وصف همه خواندم و شستم آفرشته راه گفت گویاز هر یک بفسانه طرافت شعر حکیمین نشر شیرین چون بود در الم بخاطر بر خاطر ناگهت غبار است نم که بفر و فصل موک گفتند که غم نهان نماند	و اعتد که زار و ناتوانم از فضل خدا امید دارم در راه و گر خیال بگذر و جرات لیف کتاب اکنون مطلع کردن ازین نیم اهل دانش را رواست کی بدر فلک هلال گشته کی ماند دمان ببران تنگ انبوه بهار فوج در فوج سهرگوشه بهی کام لاد است و آنگه که آفرین بران مایه از نسبت قد بیدی آزاد بر لوح نوشته خطر بجان سر گرم تفرج و تماشا که سامع صوت شنوایان که از در آن نشنفتن او در ابر و از انکس پید تسلیم گرفت رنگ تسلیم شان را پندارم و شستم سهر سخن نمود آغاز سهر یک به ترانه لطافت بیرون از حد قیاس و تخمین گشت از سخن تمام ظاهر پنهان حکمتی که آشکار است پیدا است بر کس تسلیم تشویش الم نهان کانم	هر صبح با شک سپاس گر رفت کلی خدا بدین باغ بکشتن نفسی ز وجود تالیف و جرات لیف کتاب اکنون مطلع کردن ازین نیم اهل دانش را رواست افقاده بیایش آنچنان کار زاری بیان هر صدم بود خشک بیدانه تری غرق خوش لعلی و طیور در باغ غم دشت ز شور باغ دور دل بترده تکلف حدائق در هر چمنی عجب سهی بود گلهای بکنار آب سائر گلهای بهی هوا در سیر و اد روزی لعل من بنبشته شد ما چار ز خانه پاک شدیم اتمام چو بافت رسم آداب گفتند بمن که خیریت هست اسب باشد و او چو غنچه گل که حال گزشتگان لغات سهر کوه ز غم گفت گو بود گفتند بمن چه حال دار فرمای که سهر که اینست افزونی بر نیم از کس نیست بهر چند که آدم بر انکار	هر شام بجهان سحر او سیر چون لاله چرا ازین شمع داغ کینست طریق اهل تقصیف از محنت و رخ فصل شیدا بهر شخص به بیغمی بیکانه کز مورماند فسق تا مار یعنی که مقام او عدم بود مانند براق حبتن برقی پید اطری سرور در باغ جا کرد در و دخت نور خوش بود شقایق اشتیاق القصه که کثرت بهی بود گلهای به بهار باغ ناظر گلهای بکتاب و نهان دان کاور و فلک هزار رنگ در مجمع دوستان رسیدیم خانم شده در میان آه گفتم که مقام صحبت هست کردند نو ابرنگ بلبل که غیت سهر گزشت حاکم در بحث کمال جستجو بود کما نغم و ملال دار این را زار و ناتوانیت و آنگه بچشم من خست کردند بکشف راز مرار
---	---	---	--

قصه تانده هیچ چاره
گفتند که قحط قدر دانی است
اینجا غم در جنت است تو ام
شعله بی خولیتن بشت آ
گفتم که گشتن شعله ارشاد
آن که چه بد برج جلوه گشت
نگذاشته در جهان غم و دره
چوبچه او عجب فنون کرد
شوقش چو بر سج گشت سگ
این شغل وسیله طرب است
چون رفت بدین خط شاره
گویند به بنده طار این
گر زور عنائش دهر راه
در برج سراجی کرد کنیام
ساقی نکر بر شیش عشاق
چون لشکریان ریاض ناهر
در شیشه و فارسی بودین
معشوق چو هست غم به زیبا
اغراض خطا من زده است
این است وسیله نجات
در طعن بد که تحریف

کردم همه را از آشکار
هر بخیزد بی بکامانی است
عاقبت نکند بهیچیکه غم
در فوج غم و الم شکست آ
ما از غم و رنج با شتم آزاد
عیش همه با زیاده تر شد
هر بود ز کف دل نبرد
از خود همه خلق را برون کرد
نگذاشته بهوش ننگ بانه
واقع لی محنت و تعب است
خود گوش رسید بر شاره
لطفتش دهرم قیامت این
آوردن کوه آید از کاه
دگرش همه می فراید آرام
باشد مزه اش پیش عشاق
عطیه بی عالم است جان
من کرده ام جمیع قیدی
پروا نکند ز جر و دینا
لازم ز پی لیش خطا است
خود تا باید دید حیاتم
استندون من که تصفیه
بطلب خلیش مهنان شو

گفتم که مرگ است چون عفت
هر دم تو و خون غری چو خیر
چون در آغوش در گذر است
اینها چو زرد و سناش غنچه
گفتند خیال سیام میدار
نبود سزار گونه نیز ناک
خفتن همه نیک با غناخت
بر بود دل زان بگاش
در بند دوی
این شغل
بستم سر
اصید بود ز محنت سیام
سیام آنچه که کرد در دگر
دولت رسد از نگاش آن
باغی بود این کتاب الا
عالی گران بسینه صاف
گوهر زیان بنده زشت
معنی نگو بلفظ بدست
این کار اگر چه بود شوار
این پیکر خاکیم چه باشد
ای شاه و به است ساد و گوی
سرگرم شروع دستان شو

دارد دل جان من سنا
یعنی که شمشیر ابل هر
توش خست بی فیر است
همه نیک گل چمن شکفته
در دل طرب بر علم میدار
شرش نبود مجال دگر
عشقش نیک بد اخلاقت
شده کحل بصیرت و شش
گیوی بقا سی زایش
بر انداز آتش عذاب
گر دید قلم روان با ملا
کامان مرا به بخشند انجام
وامد بود و برون حصا
فیضی دیدم گز اشراک
هر مصرع اوست سر و بالا
بینند دین زرد و نهار
لیکن همه طلبش بدست
آینه نهان نه نه است
فیضی شده حاصل ازین کار
نام من خسته زنده باشد
ما خند کنی زیاده گوی
سجده

قصه کنس شکر محمد صمد کتاب

مثل او اندر جهان بی حد تاج و لو است

شش بجلال عین بوده

احوال عجیب همی نویسم
لشون که چین بزرگ دریا
فرش ره پاک او فلک ما

مصفون طرب همی نویسم
بر ساعل او دیار مشرق است
خود نام و او گرین بوده

پوری ز برای آن شه اس	موسوم کنش بد چو کنش	در بند پدر بنود دل سخت	هم تاج از گرفتیم سخت
دیو که عم او بفرج بود	ز دخت بنام دیو کی بود	پس داد وصال او به سید یو	افزود جلال او به سید یو
هر گونه جبر نیز داشت	خیل و فرس کنیز داشت	شد محو در ساسه او	بگریه عرابه رایس او
ز بانگ فلک بروی چو کبر	بهستم بچه بهین تر امرگ	آمد فلک صدابر کنش	بهستم بچه اش بر کنش
آن بانگ چو کنش را رسیده	زبان رخس از خطر ریده	دانت عدو مشابه پیش	زیر آنده از عرابه اش پس
برگشتن او گرفت تیغ	تا باز نماندش در تیغ	آخر سر موی او کشیده	کی شرم ز روی او کشیده
سید یو گفت کای گریه	در کشتن زن چه نیکو گریه	آخر برای تست این دخت	سود کمال میثوان گشت
گفتا که تو هم صد شینید	بر طلب و مدعا رسید	امروز کنم چو کبریا	باشد زالم نجات فردا
آن نخل که ز سر مار آرد	میپسند که شاخسار آرد	گر سرنگم زدوش این دور	باشد دل من بخلق رخسور
این را به تیغ گرد آرم	بهر تو زن و گرد آرم	کردند برایشان شفاعت	کاخر چه رویت این شفاعت
کاری که کنی مخالف بید	بدنامی تست بهر جا وید	سید یو که دشت جان بسته	بها بکشا و دست بسته
گفتا که کنی چه بی قصور	خود خصم تو بوده اورد	هر بچه زاده گیری از من	جان بخشی این پذیرای من
بهستم تو عهد اندین راه	پس شادی است بر خور راه	در خاطر کنش این اثر کرد	تقدیر خیال او در گرد کرد
بهر آنچه که غم کرد با لجزم	باشد پی رد آن کر غم	پس شافت سوک الوان	انداخته هر دورا برین
دیو بچه چو زاد بر یو	او را بر کنش بر لب یو	کنش آن بچید و گفت آن	کین جرم کرده است خدا
بهستم بچه با دست او من	خود آن بچه را دمی پامن	از وی بچه را چو یافت یو	رو جانب خانه یافت یو
آنوقت سید نارد آسجا	تا تخم صلاح کار داسجا	بر خاسته کنش و جادادش	وز حال گذشته کنش
نارد چو شنید گفت این	خفت بجان زایل گشت	گر دشمن تست پور شستم	داری تو کجا شعور شستم
در قتل لوانه جت باشد	شاید پر شخت باشد	آندم زده هست خط بیک	هر یک شمر و شستین خط
نارد بهم گفت و کوچ کرده	زان کنش خیال پوچ کرد	در خواسته بچه از سر یو	آورد بفرط خوف سید یو
در دست گرفت بچه آن	از سنگد کشش کوفت بزرگ	ز نیگونه چو شستش پیرا	جان سوخته مادر و پدر
گویان بخیاب هر کس نشنید	این دود و دگر که نشنید	کی دفع شود چنین لست	بر گیر خبر بصد عجالت
در ماندن جان بود نخل	کنش مده قاطع تناسل	ما غیر تو دادرس نایم	بیکش شده ایم کنش نایم
گو در دل هر دو بود صد جو	مانند زخوفت کنش خاموش	شد دوش زین غم ز کربان	کنش سید سخت آزار
نالیه شکل ماده کاو	پیش شیو و بده نکاو کاو	گفتند فرشته با بحالش	جز هر که بر دغم و ملاش

از این کتاب
در این کتاب
در این کتاب
در این کتاب

واقع همه پاسبان نگردد در ره جبین است صفت جو زینگونه در نظر بار بد حال دشمن چو سپرد گشت دلگیر این کنش شنید و آمد آغا میگفت که بخش خون دختر فی الفور گرفت دخت در شک زد بانگ یکیش کن چنان بود آند چو ممت خوک یکبار بس کنش خزین بدیو کی افتاد و بعد از خاص بدیو جنت چو خواب دید کرد بر خاست بخت تمام شویش زین فرود به بندم خبر داد خوش زین شکل آن پند بود از فرط لذت طاعت لب آندم همه ناخند از جا پس مائل نعمه شد گشته دید سانه که سلج نامجو یاران سنین ستار کاش افروزد طرب با نور کنش سمر در این نوید چو ران اینوه فرشته صفت است سراج بر این ملائیک خاص گویان که کسی که از نظر دور	حساد دو چارشان نکرده باشد بعبور آن چو کوشش یک تخت در از ترز صدال در وازه و پا گرفت زنجیر شمشیر کشید و آمد آغا آری چو شوک زبون دختر زین قصد که کویش سنگ به بود و خصومت بمن بود بی شبهه خرد بخانه مار کایو اچیه مات گشته امفت شد حکم ده خلاص بدیو حال جشن اهل کوکل از طهور زیارت خوبی صد شهر محو جلوه این روستا کامروز غیاب حق پند داد کز نخله زندگی خمر بود چون گل بد باس خود بخند هنگامه طرفه گشت بر پا صورت همه زن بلند گشته سید یوننه مطلع نکو س زنا چو عین نظاره کاش غائب شده غم حضور کنش در قصه سرود بی تصور زیب لب جمله حروف است مکار تر خوش از اراک خاص شمار بی این آن نکر بود	بیم است که این خبر نبوده در برج رسید یا راه است القصه رسید حقیقت آنوقت یک رست چو دخت ندان دختر بر او چو دیو کی برد چون کنش شنید غرضش آن دخت ز دست او رها گشتن من شیدی چه باطل این گفته و در فلک تان شد بر جرم مرا سعاد فسرما بس رفت بخاکگاه بی تاب خود نور رخ پس نبوده دیری است که دور از نگاه است حال ره و بچه گفت آن وقت گفتند بکنس پاسبانان پیغام نیاز و عا جزی بُرد شد غارت مرگ و محو تو پر بر چرخ ز روان لصد ضیا شد آند بجان بی تو قاتل خوف دل کنش بکران شد اغبار من ز عتبات فسرما از غم گرفت تا سحر خواب نور لطف که عجب نظر کرد حیران شده از فروغ لبش حبس و دانه بود دستور طفل کاشانه تیره را چرخ شد هر زن مرد نیز بیدار گویان که نامی شکل فرزند کاورد چو سیام طرفه ماه نی حیمت پاک لیلته لیدر کم گشت طلام طیس در برج تقاره نوازیر فلک ما کامر همه گل ز آسمان ما حاصل همه طلب بدیهه مهر و ثنائی بخت حیمت بادج بی بخت حیمت نند
---	--	--

نخود همه با جوشن گوگل	هر گشت برای آن گل	این ده چرم و مان شنید	خورم بر بند و اسبند
پریان شده نندارال تقویم	دادند بگو بسر به تخم	هر چرخ بی بید و آس	خوش خوش گرد و نوید و آس
پیش تند خیل شست تن را	آراست تشنه بادن را	آود بجا عبادت و است	بخشید ز راه سعادت و است
لگ لگ و خیل برین داد	خوش ریز و طره پیران داد	انده برینان و عشرت	گوینده که این پسر است
پس نند بخاند و خیل بر	میداد تشنه خست و یور	هر خطه پای پسران	میشانی خود و غیره
مصرف شاش با دوا	صد خیر از دین بیکان	آن خیر که دوست تامل	و ادله که کرو حاصل
زل با همه زین خبر و دیدند	سلمان ننگ و طشت خیل	از خانه غریق زیب بر یک	باز نور و لغز بر یک
از سر به شیم دل با تر	از سرخی تشنه جان و تر	خوش شاره و خوش علا	خوش شاره و خوش علا
با عیش خطاب بودشان	کی با دلقاب بودشان	آماده نغمه مباحثه	در خانه نند جمله
کس نغمه نند و درو	کس مانده چپاش بر	خوانده جمله بود و است	روی بچه می نمود و است
گویان همه که زنده باشد	داریم و عله که زنده باشد	خوش غمت که کام یافتی نو	در دیر مرام بانستی نو
خوش روز و شیش که او این	صد حجت و عیش و اد این	هر دم بدعا کند خوش	زین بچه ارجمند خوش
نندان همه را لباس میداد	زینبای بقیاس میداد	زن با دمای خیر مصرف	کی جانب شغل غیر مصرف
کس آمد و سوی خانه نند	کس نغمه ز آستانه نند	گوینده بیکد که کیش نو	حرفی است عجیب تر که بشنو
جنت بچه زاده است می	این شور و فدا و است می	کس قصه کنان بسیار	کس از پی نند گرم و شام
کس نقش بجزب و در	کس شسته برگ و در	هم برق و شسته زیب جا	هم ساز و سر و در
در بارش گل نرفته بود	پوشیده زین میان گل	هم برق و شسته و طاس	هم سبزل و طوکات ربا
گوینده و وسعت خانه نند	کا بخای چشام را و نند	نقا و چو این خبر شنیدند	جهیت خویش را شنیدند
نقش گل و شت در نشان	از دانه سرخ ز یور نشان	گوینده بیکد که بصر جا	کام و ز که میسر و در
برگ و کشید نقش را	خوش را و پسر خانه نند	در خانه خویش تن میا	خوش نغمه کنان بیک
بر و خوش بوی رنگ و	از سکه و عفران هر	بعضی بنوازش چنان	بعضی بگذارش ترانه
عازم بر نند با خور	تعظیم نامی بر یک نند	پس نند زین داد هر یک	در و دره و دان کثاد
رقعه مان همه با بعضی	از و لوله و صفت سخن	کس عازم قصه و کس ستاد	کس نامل حبت و کس ستاد
کس و غ بیکدی همیخت	کس نغمه خوشتری	در کوچه نند طره و است	با دان همه و عفران
کس جمله بیکدی همی کرد	کس و است همی کرد	کس پای گر بره گرفت	کس شیر برنج و گد گرفت

رقصان سرور می هم وزیر کس ساکن رزخ با دل گفت که تا سپهرینم صد و شصت و هشت غنای زبان روز که سیام زاد درج هر ساکن برج کام درخت گاد و گله بان کثیر اینجا نیک ازینا نشتر خبرس	هم کو دکن هم جوان هم سیر کس با دل ز رزخ ساق کی خلعت داده ساکنم کی تبه شاه پیش نشان تفریح تمام زاد و در سنج افرونی عشق سیام دریا خوش بسکه و دوق و غیر اینجا بر حالت خود گمان سر نیاید کسی شناسه کوکل	صد گونه طرب بجان کس کس را بر خیش ننداد کس رفت بدگر می روی داد کس چون شهر دیبا کوکل هر خور و دکلان عقل گشته دخانه نند و رانند و بهر و برد کوه لائق سیر از زادون پیام حله خرم شده سیام طرینه رای کوکل	رقصند جهان پر کوکل خوش زیور و طرقتی داد خود یافته را بدگر می داد سیام آمده در دیبا کوکل هر پیر و جوان چهل گشته اسباب نشاط و شور و رحمت پی خوش آدم طیر مصرف نوید هر سه عالم
جاوید سرور در بر بند هر شخص که نزد او رسید بگذشت چو خرد و بر سرخ شد بستان از بر و برگ افزایش نخت خوردنی بود خوش یور و گشته و گله هم آماده نغمه های دل بند نازل همه نند و در ایلان لقار لب و ترانه حاسه در بر و نعبه کار گرا کیان روز چون بر آمد هر گاه که وقت شب رسید زن اگر و عدا گوشت سیام بشکام صلیب شست هر را زبان روز که سیام درج زنگ تن سیام ایری آب	روز ششم آمد ازین ره یافت بوی خوش سامان ده جمله روئی بود مخوش ل دیده و گله هم فایز میان خانه نند هر مرد و قوم سحر کیهان مصرف فی و چانه جاک از نند عطا می هم وزیر بهر چه باغ نند و درآمد هر زن سرور و کشته جان دل شان تا کنیا برسد گدشت آن پر را شد عشق و نشاط عام درج خندیدن او و برق پیرا	افرو و میان خانه نند پس نند سروریش کرده زن های جوار و سر سید در طشت نین و گله نند جهت همه را قیام میداد عزت کن جمله نند را خلک وصف همه با و خوان میکرد سجاده چو بر و طرفه تر میداد ندان همه را نخواست جهت همه نند پیر کرده جهت همه نند باطل خود بر صورت او نند می شد نند آمده آسمان عالی چو قش قش میانه مه	ساکل همه یاب بر بند دانش به آرزو رسید دیوار نقش کرد ز کین دعوت بی یار و خوش برده بهر چه نخت کاشیدند شیرینی و تر و بر سنج عشقی وصال سیام میداد دعای و شهدان رقص کسب روز و زمان میکرد بگفت ز نند گنج ازین جید بس دست شست با نچ ترا رسم و ره زنج سر کرده ز نند و سیم بی طلق داد عیشش زکی نند می شد جهت شده فصل سبکی چون عد فلک تانه مه

شب کنس کجا خوابت	بشست صلیح بادیران	میگفت که از دوشمن	برگشت کی که خیر کم کن	برگشت کی فرست صدخو	این هر دو نند نفس افتاد	گویان شده پوتانان قسام	سایم همزه بر پناه	رضت چو زین یا اوقت	بشنید چو از خلاص بیدیو	کومان شده نند بیدیو	بیدیو گفت حق پوتان	صد شکر بانه های سر	بر زادش اگر چه هر همیش	بس گشت که کنس میکند	دیو اش بر ای بچه کرانده	زین حال چون گشت گاه	چون آمده پوتانان بگل	چون برق رسید در رگ	حیران که حسین بکوز گشت	گمنام به بد خنده فرما	پستان لبیش ز قهر گشت	او خواست بی جدا شد	خید با چو خاد کام خود را		
کردم ز چه رشتن شمشیر	بهر خطه بجا بدکن گمن	ما بر سر کج را کشد ازین یو	دیوان پی بچه باقر ساد	مکن ز من بیت بچه اعمال	تا بر سر کج گشت که در دستان	در راه سفر شافت اوقت	آمد بیدیو خاص بیدیو	مجبور قضا است خلق بیدیو	آورد قضا حق پوتان	حق داد تر اعصاب	بهنفت ز خوف کن بچان	خوف است ضرورت زان	و گشتن کو چکان بیکانده	فی الفور قدم نهاد و در راه	گر دیو حسینه بی تامل	خود را همه زرق برق ده	که دیده نشد ز سر کشت	راهی بی کار خانه جدا	در شکر پاک ز سر گشت	جاداد و خبشش چو ماد	در مدنیافت سیاه خود را				
یادان به سر کی رسید	سید سیر و خرمی رسید	حال بچان گشتن خوشوار عالم پوتان	یافت تو قیری که اندر غلده وجود نسا است	در ماندن او بسیار خوش	گرست فرشته زین شمشیر	از دیر درین گروه باشد	پس گفت بر سرچ هم رود	از صوت خود بری شوم من	گر کج کشتل برین نامان شام	آنروز گذشت نند ماوا	بیدیو به نند داد تقطیم	ایو ابونکس صدخا کرد	کشتن من ازین نوید نور	پس نند گفت حالت بل	بیدیو جواين نوید شیند	زان یو نگاه هر دو راوار	الحال بچانه می توان رفت	در راه شکون بلطه کرد	بتان سیر بر سر سوده	القصة بکوی خند زو پا	نشانده پیشش صدخو	پس آمده پوتانان بر محمد	شیرش چو لعل کشیدیم	آن دیو چو کوه افتاد	تا ناله او کسان شیند
از وی همه صبر و تاب داشت	پرسید صلاح از شیلان	تدبیر پیشکش ضرورت	سازیم جدا سرش در خاک	از چاره خود ستوه باشد	تا بر سر کج را کشد ازین بن	یعنی صفت پری شوم من	موسوم به پوتانان قسام	رفت ازین ندیشه بهتر	بشاد و بصیرت و دگریم	این حال بر بنجم اشکار	کاذب جسمم نوزد فرزند	دشمن خبر از ولادت بل	بوی زر گل و پیدایشیند	یعنی بر پناه هر دو راوار	برگشتن بچه پوتانان قسام	چشت بدش ازین کار کرد	در شکل جیل و سربو ده	بر صورت او ناله و ناله	گفت آمده ام بدین	بروشته بچه از سر محمد	جان هم ز بدن کشید گندیا	در چار کرده اوقات ده	بتیاب هر طرف دویدند		

<p>جسدش بگران چرخ بد جسد او بدید در گشت این برب اهل سیر گشت کس گفت نکوست طاعت کس بود بر کسب اوده نشد آمد و دید اینچنین بود مشکلت و گرفتار کنایه کردند چو عضو باز جمع نیز و در جهان بحرین بند در محدو جستن ادا کشت میگفت کسی که چون است میگفت که حال این بود در خنده بر عینش که در بر خود خدای اود هر آن عجب که این چه حال مگر زیر آن نظاره و اود از بحر عباد چشم بزد</p>	<p>بادیده خون چکان چرخ بد از فرط سعادت بر گشت کامروزه با ناخیر گشت کامروزه ز قسرت فرزند باز شش کنار اوده آورد یقین بقول بس بود خود کرد جهان جهان شای آتش زده شد صورتش مصرف شای کد کشت جنبش بجهوش ادا کشت یار شد شود بخیر دست مادر شود شای بود فرمان شده مام بردش که جای بدهد ادا و اود دشمن صفت بر حالت در دست برج بقیصود آرایش این طلسم بزد بر سیام سیاه بود کرد</p>	<p>کنسیام بران تن بس بود از دیدن رویا محظوظ کریه به بکله با جیست کس خوست که در بزم زین چه فرزند بکشت گفتند چو جمله حال پند پس خواند کسان در سینه بویای او رسید بر جا گران کنار اوده شد سیام سیکفت بخواب و تراست سیکفت که این جمال باله القصة خواب او و نشان عبدان می پوشش سخن مام انبوه فرشته در خیالش نوری که ملک بد صلا جسد باز خیال سیام خورد چون موت سیام خورد هم این و سوسه دشت کمر کرد</p>	<p>گویی که بروی چرخ مه بود بی شبهه و شک تمام محظوظ کین از قدم شاست دوست انکس پس بپوشش بزمین آورد جهان جهان جهان آمد بر سیام در اشد از هم تن پوتان بریدند که صحبت سیام کشت بود با پس او سیام شیر خود مام خوانده است این پر است هر وقت ببال باله بیداری و این چنین نشان مشیت بر طاعت زمین مام حاضری دیدن جمالش موجود بود بر جسد با هر وقت طرب بخانه شد پس نس به بر جسد جان یا</p>
<p>شده کاک خدیش کنان خواند پس زاع ز کستان نوم القصة مقصود جا کرد صبود ما گمان خواب بود کنسیام تبافت گردان پرسید چو شش حالش ازین زود و بد نم غفل رسیده</p>	<p>تحصیل سعادت بهار کرد در کار بگوشه و گر بود انگند بزم شسته تن او سگریم جو بخت بپس کپ بی شبهه میت اهل سینه</p>	<p>کنسیام بهار از جسد از قصه در آمد آن بهار کی یافت زاع را کس نجا گفت او چو جوان بود چون راغ بکشت این خبر داد</p>	<p>ما قصه در بزم خواند تبافت بزم بزم چون نوم بر کمر نهفته شش خاطر داشت آورد و بسوی سیام شکار در لحه زبج گشت خفا در زور کان بود نه کوچک سلمان محافت و خطر داد</p>

<p>با فرقه دیو کس گویان زویافته پوتان بجان داغ آن کیت که خود رو دبراد گفتا سر خشت افکند من گنسیام مهد جا شمشیت ز بادا شیرت جوشش سکنا سر پرسیده الوقت بس بر لکه بغیرا کین زد زین شور کسان درارند گویان که حیان داکردن اینحال کسی نگر داور جاده بکنا گشتی اورا زین گونه بنار شیر دوش طفله ز جوا حبست چون گم تا آمده آفتاب در صحن شدند خوش انحال کو بگرفتش ازین که هست باز چون آمده دیدند خندان حبست سر در پیشش بادا پیرم مناد غشست از دین سیام سر خوشی جست بخیا سیام سرخ کی تا شبی بخت حبست برفش قیام سیام میداد که بوسه حلقه بر گرگفته</p>	<p>حال بجان گشتن سکنا سر گردون نشین می توان دیدن که سوی ملک حبست بکست بیرون فکند زین اسیر در حکم تو برج را کین من انگشت لب زیا همیدا عشاق زین آرزوش ز انسا که کس نیکو وقت گردون سر خوش بزین بانند دران سر رسیدند خود و بزین فدا گردون گویان که حفظ سیام داف دیدنی و نشا گشتی اورا در مهد دراز تر نهادش بازش بکنا دادا با نام بروش به پلنگ خاچین میزد بر او شوق و فک زن زنده بانند یک شعریش شش هر چند تن بروشته در کنا خوش امر دین نشا طغش مشغول ترانه و خوشی گویا که نصیب غلشی گنج</p>	<p>سکنا سر بد و تیره برخت کس این همه شمع کرده حیران که کدام خط دین بیم که جهان گزید اورا گردون بر محدودیدان از دیر گشتی که اضر بود حبست بگرفت سیام سر طفلان بر همه جمع بودند حبست بهین سخن که خیر سیکفت که ای نه عجیب هم دست زان تن خاچین چون دید صبح نامش خود رفت بکار سکه شایان گنسام بخنده حبست انسو حبست بعد از اندستاد پس دید که سیام حبست بخا گفتی که مرست عشق و خور حبست سر جان خاچین شیرینی دیان بخت نام خوش موزم سر خوشی بجا</p>	<p>کاه اجلم به برج جویان چون آغ کما تن بیدم این پیشش بهو آسره برخت بعد از صفتش و واع کرده لذت به بر همه بچین است زان چه همه بکشد اورا بیوست چه لفظ دول کین گردون فتاده در نظر بود افزود ازین شگفت سر احوال کد بیان نمودند کامه در گذشت طره خیر بادا همه آفت نسیم هم نغمه کنان سخن که خوابد بوسید غدار داد شیرش نشانیدی حفاظتش نسا برکت زشت جانب دانست که سیام شاید فدا بر خاستن از دو دست بخا کین ماه گرفت عمر سه ماه زن های بیکانه میخان هر موزم برج مال سیام خوش طالع نند و خوشی کواور کار ساز دنیا از شیر طعام سیام میداد زنگ به پیشش شد این پور</p>
---	--	---	---

دندان عجیب که بر آرد کی لقمه ز دست غور و دوس گنسیام نه بخندنیست خوگشت گران که نام گنبد آنوقت ترنادر آمد آنجا جنبه بازه خطر دیده از گم شدنش خانه مالان آن یو چاره پاره گشته دیدند زانشن اندر این زن با بطن خلعت و زر با حیمت پاک زجر زن تا امروز بر و گذشت خیری زین بعد نگاه دارم او را جنبه با و بر کشیدن سیام آمد و بلا بر او این طفل لاعب کنار ازشتیاش القصه چو سیام سال نو کرد حیمت شد ازین پیشین دندان خوش چو تند و دید هر روز ششمن است فیروز شد طالب بر من بچند آنوقت نکو چو یافت جنبه زن با کبر آعشرت انجام جنبه ای کار ناوار اندوخت هر گونه طعام در طلق با	زفتار غریب که بر آرد کی مسکه بزیرب برود اندر بخت بند حجت ترا خوش در مقام گنبد بس ساخته گرد باد پیدا تا آمد سیام مراد دیده بتیاب بهر کرانه مالان راسی بچنان زخار گشته بروش بر یام قرق زن کوبان که حیات سیام کز کاند خشنش صحن تنها سدره فتنه گشت خیری هر دم به پناه دارم او را مسرور ز چهره دیدن سیام خود خیر کشد پناه این طفل ناظر سوی گوهرش حیمت رخ خوشین و کرد پس تند بخواند گفت نهاد و آمد نکوتر از کبر دید پرس از پی غله خوردن	کی خوش سخنی چو قد گوید ز نیگونه نزار آرزوشت شد ز آمدن تنوار گاه جنبه پای مطلق گرفت هر از زمین بخیرگی برد تا امان شد و مناد در خواند گنسیام گرفت دیو تنگ چون شور زمرگ نوشید عام جسمت به پیش گرفت خور هرست چه طرفه خجسته از سیام عزیز تر چو کار است گفتا بعد افعال حیمت زین گونه سخن چو پیش رفته سیکفت که خوش حالین با چون دید بر من سیام همیش بر پاک دست بردار هر گشت ازین سبب بخند از شوق بر گرفت پیش گویمان شده پس به حیمت بر بود عیش نشن زله	کی امین آب یزند گوید در حضرت کار سازد و دشت کوب و دجلم کنس در راه یعنی که سیام دور تر رفت هرش همه خلق تیرگی برد بل قوم و قبیل از مرد خواند خود بروی و کوفتش سنگ رفتند کسان سخن سیام بخشید بشده گاو دانند بنفید که زن منافات حرت این طرزید تو با گوشت کا کون نگنم بکار غفلت هر زن لب برای خوش رفت از و چنان بجات امن مت سر گرم کرشمه شد برام حیمت رخ خود بلند تر دار حیمت کیستش دو دندان و آب گشت و من بخند کامپی بخت ماساوت کامپی پور وقت غله در یافته وقت خوتبرند خواند از پی لقمه خیل زن با آماده صد سر و دوشنام در بخت غذای چرب شیرین خود رفت بخواندن از سر نهاد
---	--	---	---

حال تقریب شروع علیه بصر اکل سیام
عمر او شش ماه چون می کرد وقت این عدا

از هر که خود نسا و راند
ان با لعیب راه و امن
خند پای قوم گفت مانند
ان نعت غله عرق با

نشانده کسان رد و خان	خود آمده اند و ملان خان	آدم تن سیاه شست	بهرش همه ز محبت صحبت
زینت لقیه یاج دادش	سهر خیره و سرخ را دوش	نمزش بکبار خوش شست	شد طالب قوم و شش شبانه
پیشتر برنج دشت طشت	خود داد بسیار مهر بر	زن مای قبیله صفت هنگ	از مهر و بد چاک و چنگ
ندانم خبر بر لبش	را نسا که بود طریقه در چو	از آب بن شست او را	بسیر و بهام چست او را
جست چو گشت اندر خو	شد عمر ز دل نماند خوا	آنوقت نصیب بچین با	خوش زیور و طرفه سیر با
نذا الغرض است فی شان	خود خورد کجای سیه مان	جست به نساغداد آورد	پان نیز لی نسا د آورد
مینان به ابل برج دیدم	مسرور ز مصل پاک گنبا	شرمنده ملک غوث شان	کلر ز مغرانه تحت شان
جاد و طرب بدولت سیام	ناید ز تمیز مدحت سیام	آهس کی یافت بندار ز	گردید بابل برج به ساز
آن لطف ک یافت ندیدیم	واند کجاست در عالم	صدر راحت نو برای جسد	بر خست سر سو آجسد
سببش کجاش از نظر دور	خو امان که نباشد این دور	هم سنی و چشم و ابرش خرد	هم گردن گوش گدیش خور
زنگ شش حباب گویا	روی شش آفتاب گویا	مادر رخ او نطاه کردی	صد خر و استاره کردی
سنگام حال سیام دیدن	ترسان ز نگاه بدیدین	هر رابه ترو انشاندی	هم خردل هم نگشاندی
کاهی سیر مسد جاد او ش	کاهی بکناری نه شش	زن با بسجی حبت آیان	از دیدن هر طرف فرایان
زینان چو گشت تپه چند	حال اندازم از او رفتن سیام بیل	جای او باشد اگر سر دیده حوران بجات	هر کرد عیان کافح چند
زقار زانو عجب کرد	ببینده شکل ساه خود	که جبت بی کشتن طاق	کمال غ زام خود طلب کرد
در صحن بلند پاره خود	که جانب مام ماخذن	که شد گشتش بر غبت	در لغزش طرفه ساعدن
که سوی پدر بناز خندان	افتادن و خاستن زانو	که جانب بل بگرم بازی	که خلیش و ان جویست
که خنده زنان و ان گرسو	راحت ده دل بهر کلا	محبوز زبانش از عبارت	نزد و بچکان شریک بازی
که گرم کلام ناتاماس	پیشش قدیری فرو نهادی	با خوردن بافتن سر و کار	خواننده سکه دانتات
جست بدوان او نهادی	کل بنده و غنچه چاکر او	بر صورت او فرشتگان حج	زانوی خوش آشنای فزار
خوش کرد و خوب فسر او	راحت پی مادر و پدر	خوش سایه بختان این بیل	حسنه که کموشم شکان
لاعب بیان حایه بر سر	نمزش بکبار خوش شست	خوش جامه زرد و سرتن	گویا که با طاکل بن حاک
زیبائی خلیش پیش شست	بر گل شده بود چاشنی	صد عجم چشم دوده دوده	آمینش عفران و سون
موسیقی تازه بود و رخ گل	هم شانه و خوش بهر از رخ	ز کوله پای او خوش آواز	رخسار خوش چراغ دوده
هم گردن گوش بهر از رخ			مخوله زلف او خوش انداز

پیشانی او پر از خط نیل دگر جلوت و حائل زیرین کمری ولی میان کم از ناخن او بلال شک از چهره همی چکیده تنویر	در مصر صناعیان شطرنج در سینه پاره افت دل شیرین سخنی ملی بان کم از غنیمت او سرخ رنگ بزرگ نظر او تصویر گر بزرگ درخت نامه آید	بینی بمیان چهره هموار ابروی خوش تامل خوش نقشه زرد بر او ز نیکنه خونندیدی او را سر مال جاتوه پای طفلی کی مدحت او ز خانه آید	در صحن چمن عجیب دیوار زندان ولی چو درو علی خوش ناخن شیر در بر او از شوق بر کشیدی او را پاکان گروادای طفلی
بسیار که دشت از هر در بر صدر جلالت جانی داد گفتش که کوشش و شغلی کرد باید سوزی که کشتیابی نزد آمد بهر پیشویش گفتای نام او رسیدی پس که گنجش آن عاقل چون یافته فرصت آن گفتا که نهی تو در جوت هر کار که خواهد این کند موسوم که روشن خیزد چون شد بر نیات تو خور گنجینه در بزرگ دادند بسیار کوشش و خفتش کرد بهر را گرفت و جامه برداد بهر زیاده کنار داد که غنیمت نصیبش برادی بردی دوسه که بجز این گاهی چو گذشتیش مادر	جادو بر نهد و رومی کرد تا که ده شود و شمش خطابی و هست شرف به به شمش بمن آمدم از حسن رسیدی نظاره سیام از منو کرد پرسید ز حال طفل خود این را هیچ شمر از صفت در خلق کجاست تماش کس در جمله جهان عزیز باشد آمد بهر تماش فرزند بسیار تر از بزرگ دادند با عجز و نیاز خفتش کرد شیر شکرین خود به هر داد صد عیش در اختیار داد که طرز خندم باید دادی میگشت شمار پای لغزش می باخت لطف با برادر	هر چند نهفته بود زاده این حال شنیدگان زد وقتی که خوراند خوشش چون نشنید این سخن را در یافته طاعت اول اندازه سیام دید چون کرد آن شخص که دور از نظر است نامش بس و اندر بر چو کاری که کند خلق هر بار ناگفت ز رتبه بسیار خفت شده با گرگ بر تو خوش گشت و خفتش کرد جس بل سیام کان را مادر کنار جانش میداد با دوش گرفته است میکرد میخواست ز کار دگر دنیا زان هر دو پسر بهار پیدا	روزی شده خود خوابد گنگ خود بوسه بخاک پای داد کی بی تو پیش لقب نهاد آمد بسواد گوگل انجام پرسید بزوجه تقدش نزد اندخت پیشش هر دو تن را گفت دید و نهاد نام او بل و اندک که گشت یکسان کرد بی شبهه بر تو بگوید که است بسیار چو یافت باسدیوت موسوم بود و بجز آن کار جان داد با دروید این گفت این همه مدعا بگوید بی شبهه گرفت و کل حجت در حصه رومی و حجت بر حرف زدن و خوش میداد تعلیم برای خواست میکرد کین بچه کند خرام از پا اللیل مع انهار پیدا

کامی نام بدو نوسک و نان سیک و بدو نوسک و نان خوش غرت و نوسک و نان این طرز جدید را پسندید پیش و برادران نهم من خود شد گردادی اطفال اورا هم پیش طبل همراه گاهی ز بر و نوسک و نان آمد بنویزاد و نوسک و نان کو سبخت جدا برنج و شیر یعنی برایت فرو بست نخلت شده حجت با حجت سیام از پی خود و نوسک و نان سوی بر بر من میست افسون جواب را دیده در حضرت من بجز کوشید کی هست مقام بر و نوسک و نان خوش گوگل سیام در سبک کن بر جسم که بی تمیز است یابد بجهان شمع از تو از دست تو خیل و نوسک و نان خندید و نمود بدل حجت اینک بجانب سر اگر د زان ماه فرو و زیب برادر آماده شیر نوشش سیام	طالب بل بر کجایان با و نشدی ز حرقشان هر چند گرفت بل در او نماده و بدو حجت خندید چیزی که طلب کنی در من آنرا که نیافت چکس حال حال لطیف لقمه بر بودن ز طشت بر من در بر اهل طلب رزاق اسرار شماست آن مجتهد بزرگ اقوام داش اغدا برنج و شیر القصه دو چشم آن کو است این حال چو گفت با حجت آن شخص چو گفت چشم در آشت بسیام مام کن گنسیام چو این سخن شنیده این بخت نذر چشم پوشید دعوت چو کسی کند عینیت خوش حجت و نوسک و نان سیکفت بل نیست و نوسک و نان بر کس که کند توقع از تو در پیش تو عذر نذر قبول گنسیام که بود نذر حجت القصه در آن محل عاگرد پس در بر و گرفت برادر حال میل بر پیکر فتن ماه شیر	با حجت نذر نام اب گو اصرار بکار و نوسک و نان کشان سبک و سبک در یافته دانه را حاصل کین حجت که از حجت کسیر هر جور و حجت مسک و نان در خانه نذر آب سده نشانده ز دستش پایش از دست بر نام هر طشت در وید که میخورد غذا سیام سامان دگر فرو نهاده خود بود بکاشه بر نان یک لقمه تو بر نشاندی برگزیند مقام تغیر غم نیست که بود با حجت بر زینه معرفت رسیده دعوت است سیام عفت بی شبهه شک و نوسک و نان عشرت پی کا و نوسک و نان روشن شده چشم از حجت از و هم خلاص بر نوسک و نان داش من چو نذر حجت حال میل بر پیکر فتن ماه شیر	دل را از خوش طایف کو دامش نیکو داشتندی پیشش بل کس بر سبک طاوس بهار گشت و نوسک و نان حجت ز سر و نوسک و نان آور حجت است انفرخان مصرف خرام سیام و نوسک و نان گاهی ز بر و نوسک و نان ناگاه بر منی رسید حجت بوقار و نوسک و نان چون طشت برنج و شیر چون چشم کشاد آن نگو نام حسد پای عذر و نوسک و نان نا چشم کشاد حال شد فتن بر مرتبه خود نشاندی سیکفت زن نرفت تقصیر چون خواند را برای خوردن چون بر این سخن شنیده غلطید خاک حجت حجت از بنده کجا نوسک و نان پر نور جلوه ات نیست خوش وقت که یافت و نوسک و نان پس عارف خاص بر نوسک و نان حجت زین حجت حجت مداحی سیام پیشه مام
--	--	---	---

<p>هر را به نعل نهاد دست از دست بسوی خوش نخواست از بهر خوشش گفت نه این را کای وای چرا نمودش شاه این خواندی آن نخواستی بناز چیه عالم ست این ماه از بهر خوشش طعام نمی خور در خوشش نه زبان کشادی از دیدن او بلند شد خوش با تو را التیام بارد یودی تو مصرعین که آمد لیکن نفاذ هیچ در دست از شرم گریست بهر به تھا این صید نیست من نه قیاد نرسان زمین گریخت بن کافسانه مشو بروی بستر کوسلا و گیکلی سوت را چون نام سرش جهان بر بود شاه رام و بچمن دستی و هزار میهمان دست شکست کمان یافت دختر درخواست که سازد من لعلید و سرخه زشش نامد جانیر خفتش از بهر بردارن خوت آمده یا نظر رسیده</p>	<p>بی تکلف بنده فرمان او ارض سست گنشیام بدیش فروماند من گرسنه ام مراده این جستمت به تخری ازین راه در حلیه سی لایوی او را گفتا بخونده ماه را گاه نظاره این بنام می خور گنشیام ز بهر بی قادی القصد که طشت است دست در طشت شین که سیام باز مه را تو بین درین که آمد در طشت می زدن اسپر پس خنده ز در چکندن اندک دست من نه قیاد کردی چو پی گفتش غم چون جت خواب گفت باور سید شت سب با نو دلار رام از همه طفلها نگو نام بهر مدد خود آن نکون در جفل خود جنگ کمان دست القصد که رام نیک اختر دستر تخم چو رام دیدار شد بهره اوزن برادر هر که شده رام ابو فلک جستمت بهر که این چه دیده</p>	<p>باسیام نمود و گفت من ماه کین را بچگونه هست لند افزد و درین میان هراس افزد و کوس چگونه نهاد دارد سران که مخوم من یابی پس خورش کجاست ز بهر خچین نمی توان در فکر سوال و پیرشیان خوانده قست این پیرای ماه آمد و چشم را کمن تر انداخته سر و دست و دست انجا اثری نبود از ماه در دست خود از گاه گیر شرمنده قست ماه پور خوایان بدست کوشش نام بر اوج محبت محب می بود رام و بچمن اند و بچمن کو بود و زور دیو دایش علم و هنر آن در درخت را بی شده جانیک پور داما و جنگ شدند ناچار در بادیه رام را دستاد نعلین چوب یا اروس هر جست که هلس کمان را</p>	<p>در حسن سراسر استاده است ماه آمده بر سپهر ناگاه پریان شده از زمان پس از طلبش نکرد بخار گران شده پس چگونه نهاد گفتی که چه حلیه آورم من این نمیدار نیست سر اصرا چنین نمی توان کرد جستمت نلال و پیرشیان زردبانگ همه کرد و ترای پس طشت نهاد و گفت باور گنشیام چو دید خنده زن چون دید از بهر طشت ناگاه میگفت تمام ماه گیرم ما در افریب گفت کای پور آور و خودگی غرض سیام و سرخه با وده شهنشای بود زان لایسرا که دست پس آمده و بشو مشو در پیش از کشتن دیو چون رخ افرو درش بان دو پور منصو هر چار برادران بهیار آفت ز کینر کیکه زاد اتاد و بچمن نه در پی نوبت چو رسید این جهان را</p>
---	---	---	---

اندوختن او و عازش که د	فرمان همه خردل نمک د	گویان که گزیت چو کلاه	زان یاد بخوابت ناکا
نزد آمد هجده بر سیام	حال خلق موی سیام و حلقه گوشش	زین سرور بازه قانون معنی پر صدا است	خوش گشت لطف یکرم
سرخ آمد چیم نخچر اش	لی فی غلط آفتاب بوده	یک یک پی ویش در آمد	آهسته کشاده شد نقاش
است به تیر نقاب بوده	در داد غذای حسب کاش	پس گشت بنمادگر گشتن	اسبه جانیان بر آمد
بیدار خواب کردش	اقوام میان انجمن خواند	طرح همه کار حسب دستور	کاو و سر گوش سیام سفتن
این نشاندید بر من خواند	اینوه فرشته گفتش نان	موشد چو سوره یا فرزند	سر گرم نواریا بطنبور
هر زن بطرب سرو و دهان	با فوفل قند سفتن گشت	حببت غم در دهر مشیت	در سفتن گوش فوفل قند
سر را پس سر و بی کوشیا	شد سفته بجایه زروب	سر گزیه کبان بر دماش	کی جانب او نظر مشیت
کردند گوش رنگس از سر	در شک با جراحی حبت	زن با به نارسام با تل	آورد بخانه زان مشیت
خوران گردش حبت	با جمل زان لباس داده	هر روز کسی نشا ط گستر	مهر و دو دعا کرده با تل
پس نند و گرم کشاده	عشرت ده والین بوده	آکس که برون فهم میوش	گویافت بخانه طفل حن بر
سوز باعث گشت عین بوده	هم صورت بچه لبه بود	آرام مندا نغمه خاص	در خانه نند سفته گوش است
چون حبت بنده مل سر بود	در پیرینش غیب انداز	که کا و خوش نشید خواند	در خانه پیاپی خرد و خاص
ه زنگه اش غیب کرداز	زان حبت پیش سکه کرد	حببت زان نغمه کار	نام سیه و سفید خواند
که سکه درون خانه خورد	سرم و حبت که نغمه سیام درج	راحت ده خاص عام و برج	بوسید و کشید در کنارش
گنبد سیام بر بن خانه غیب	حال دل خوردن که هر نمود صنع خوشین	بو و ناپیدا و بان او از ان مشوب است	اطفال بان یگانه لایب
مهر و دو دای سیام هر یک	سرم و از این طایفه حبت	با چوب دوید و خون دل خورد	مالوف و دای سیام هر یک
خدا انسا و از نان حبت	انسا زین چه چاره جو	گزیت یقین بان نایم	رو باز غیب نصیب مادر
حببت نگران که سیام گزیت	بر همه و شیوه و صد بود	زان گونه که چوب افتاد	گل زین و گزیت نغمه چوب
قول همه انسا و گوشت			تخت به استه اند باطل
عاشاک به گل خوری گزیم			در خانه صد بهان کشاده
بهر و بر و جن و انس درو			خار و گل و نخل و پستان هم
حببت نظاره مست نهاد			گویان که نخوده ام گل نام

زین و هم به ننگ گفت محبت زانگونه که گفت حال او گرگ دید ی که چنان عجب حال و شکی که گرفت چوب بریزد بر خوردن کنند و میوه نه دل ای سبز سیاه گاو خورشید گویند بهام بر این من بعد	در سیام بود عجب قدرت بی شبهه بود بدان سرو برگ باشند صحیح بر دو طحال چشمی که بقهر دید خیزد لذت بنود بخوردن گل تا بعد ببالدت چو زنجیر کز شیر نشد در ارتق بعد مادر چو شنید حرف ساده	لبا بهر نمودم کشتو ده چیران شد ننگ گفت ازین جسد داشت پس بهر سخن گل را چه خوری ترست هر چند گویند به ننگ از سر خوش کنیام چو بچه شیر نشان کی جسد شیر شد زین گیر خندان به پر خودش نهاده	بهر شش به مان خود نموده چو شش نهائی خوری حین کاینوقت به ننگت عجب پس شیر کرم بد به بل نیز گاو می پس سر جگر خوش که کاس گرفت گاه پستان زین جلد نمی خور انیم شیر
از آب جبین چو شست تن نند در معده بر دگر گل را پس بهر و نفی ساز آرست سا لگام جهان خداوند زبان بعد غذا نهاد پیشش گویند شده نند زین مقصود جسود با هم ازین سوال بخود چون ننگش در بر دیده زد خنده چو سیام اندرین کار که صنعت هر کرانه دارد خوش برج که بر رسید آغا حسبت بی غفل گفت با هم حسبت بهو کاشش او حسبت ز فریب کرد تغییر گویند که گیر سر چه ماند که ز نورتن ز خنک می خفت روغن جوار و ریخت آفت	از مندل خوش طرازا و ادش پس غل بگل کنند ساجد سرو فتاد پیشش می نند دو دست پیش میوه بر سادگی مقال بخود بس سا لگام رانده شد سا لگام هم نمودار کو باز که کو دکانه دارد انداز چینی گزید آغا حال فرط بخش گنسیام وقت غفل خود باطن او پر که ورت ظاسر او بر صفات کالحال بود نفیس تاخیر اینها همی تو از که آمد که رخ سر سبک بخت سیام از بر او گرخت آفت	تا که بر نند سیام آمد آرست بجا نه نگو پرسان شده بر بخت از نند خندان بر بر بخت از نند چون نند اقبیت میان کرد میجت که از برم کجاست جسمت شده چون بخود پیش زین مادل دور و پر خوش راحت ده جمله احسراش گلگون نهفت در پیشش بر پس شده خشمناک غلط جسمت که ره قصب گرفته مادر بعد اسه مهربانی	آورد پس آب از جبین نند شد ساجد شست خود گل را می باخت به ان مقام آمد از دست چرخ دستا بود کالحال بخورد این خداوند کو را پس خود شمر و فرزند بر سا لگام درد مان کرد بر بود کسی چه ماجرا خفت انداخته سیام و یا نقش نند جور و ملک جن و بشر خوش سیری بنود ز استغاثش زین شد بلال آشنا سیام بچه و حساب نانش او تقریر فریب داشتی پیش زود من نام پاک غلطان مادی و از غضب گرفته کالحال تو ای در نند

اکا گشت از خراب نمیت	می آگهی و گرنه خویشت نیست	نند آمد و در برش نشیده	گویان که چه سحبت رسیده
بوسید و بهرام کردش	زان بعد سپرد مام کردش	مادر شکمیش آورد	در غسل پس از رویش آورد
تن شست با آب گرم آورد	مالان شده نرم تر م آورد	از سر مد و فشفه داد پیش	از زیور و رخت را در پیش
گفتش که ز خشم لب کن کنون	یعنی بقدر هوس کن کنون	سرگفت نیاز حکم خوان ده	مرغوب من آنچه باشد آن ده
گفتا کی تست بیکران چیز	خواهی تو خود آنچه آرم آن چیز	خجرات بی تو بیتام من	در خجتن نان نشسته ام من
فانید و نبات و نقل و آچار	کیماع و برنج و دودغ و لنتار	صابونی و چغلی و خنما	بورانی و روغنی و حلوا
لینه و مسکه و شکر ریز	سنبوسه و گرد و مک بنیز	بایچه و شیر و میوه یکسر	فالوده و قند و بهره خوشتر
اند بزنان چو نام چربک	هر کرد و سه طعام چربک	بالقصه که خوانچه نام آورد	بهر دو لیس طعام آورد
بر یک طبق آن دو خوش و تیره	مرغوب مزاج سیام شیر	مادر همه آب سرد آورد	کز شرب بدیده برد آورد
زین سر و دهنم شدند ضحاک	مادر لب شان نمود پس با	چون سرخی لب پان فزودند	خدایم حرم انوش ر بودند
بر در همه طفلها سپردام	خواننده که آیه بازی ای	گفت سیام صدا شنیده آمد	سوی همه دو دیده آمد
پاکو پاک رفتش دلار	رخ روغنی و دیدنش گوار	بزرگ و رخت او جهان محو	بل جور و ملک با سنان محو
پس سیام رسیدش یاران	شد گرم لب کنیش یاران	با جله چو دور و رنهاد	تا خیر در آمدن منت ده
مادر شده محو انتظارش	استاد بدر امید وارش	آمد بر نام آنز مالک سیام	بر داشت و بر خودش نام
گفتا که تو لعب میکنی دور	این خیت بر طفل دستور	از دشت رسیده لولوای	آگاه تو نیستی من آگاه
آورد من چنین خبر طفل	کو هست لطف قید هر طفل	پس گفت بهر سپا و گریز	شد طالب بل که او گریز
در بر سپه آیی خود بودش	خوش مام که سیام پور بودش	آن شخص که ساخت لولو و	ترساند حبشش ز لولو
	سببه عشق بر سرچو دند	آید بطریق که خواهند	
آن ماه براه برج لایع	حال بازی کردن گفت سیام با احباب خود	زانکه اینو هی دشت و آب و فوات	شده دام و بل و سبل حسد
دیگر همه طفلها می کم عمر	بسیافتش و گریه بخت	از فرط توان همی توانم	لعب عجیبی بخیل همه
هر یک زده دست گریه تا	دستم زده نه گریه ای	خود یا فتم در سبتا دن	ضرب رسدت بیای مگر
هر گفت که من گریه دایم	بر قول سیاه قالیست این	گویان همه سیام ماند از نا	ناکه ز پیش گرفت شنی دام
هر گفت ترا چه شرط دادن		عکین بر نام فتم ازین سیام	وز خشم که کرد و دعوی بخت
بل گفت که بی ام و آب است			پرسید سیام وجه غم مام

مالان که خزیده کو بدم بل	زین رقص در مشرق خلیل	پرسیان زین اینک نادریست	آخر پدر و برادر است
شد صیبت و ننداز چو مرن	وز دیده قوی باین سیرین	پس راده و دیو کی تو بیدری	باریچ خریدم و ز بسدیو
ز نیگونه لفظ طعنه ام صرف	اموخته چهار اهرین حرف	من رهن عتاب حیاست	که نیز بر بل کجا عتاب است
بشنید چو این سخن جیست	خندید در انجمن جیست	گفتا که بل سهند دور از صدق	جاوید بود لغوز از صدق
ای سیام کنون لکله سوگند	کاخ من مام را تو فرزند	بشنید به پشت این سخن نند	کردین بکنار خویش تن نند
شد مانع بل ز خاطر سیام	خوش بود میان طایر سیام	بر خوان چو نشست خوش نند	شمار گرم تلاش سیام دبل نند
گویان که بلعب بر شان را	بے سرو بود و چو طغیان را	حبست تملاش شان و اشن	مصرف صد انباشم شان شد
گویان طلبد کسے کجا نند	بے سرو و نخورده نند آید	آن بر دو چو این کشد نیند	از لعب بر نرو او دو دیدند
برگفت حبست انیکه آید	نذاست بر روخوان میاید	از دیر رسیده ام بخندان	در راه کنون چه جا ماندن
تجلیل روا بقطع راه است	هر کس که رسد نخست شاه است	گر پیش رسیدل در آسجا	خندند مرا سسر اسر اسجا
سیام آمد به پای شست انگام	بر سفره نند بر دو بجاه	بر شش باد افران زین	چون بچه نذا خوران زین
لفظ بدیان بر در آمد	گریان گریان بدر بر آمد	دم کرد و بان رو بنی پیش	بالقمه خوش نشاند در پیش
گفت سیام خوران بر پهلونند	مصرف و نظاره بانو نند	شیر و شکر و برنج و دانه	نان و نمک و خور و آس
سینوسه و چربک گوارا	مایچه و انحرک و لارا	بر رقه بکام میرساند	خود خوردمی نند را خوراند
فرصت چو زاکل مشرب و او	نندش بدوست سید و او	گوید که شناسه صیبت نند	هر بچه بر کجا صیبت نند
سیام آمده در کنار مادر	انکه شده شیر خوار مادر	ماوریکانفت ز تند میر	کالحال کلان شش مجور شیر
شد سیام خجل ز حرف مادر	رخ رابه زلفت زربچار	احباب نندند طالب سیام	داو از پهل و خستش نام
چون سیام ز نام خوشه چکان	گفتا که پس اناست چکان	چو کان گرفت سیام و گویم	آمد بمیان خیل آمد هم
گویان همه را که یام جالب	خوش بر صد گو که حالیب	آخر بر وی روان در آنجا	شد و هم و سبیل روانی آنجا
افغان دوسورین بار	چاکب همه در کمین بار	چو کان زن و گوی باز باهم	چاکب و و گرم تاز باهم
هنگامه طرفه بود بر پا	گشتند فرشته محو آنجا	گفت سیام چو بد دیگر دید	نا انصافی بلعب گزید
گویان همه را دور غی سیام	انیوقت تو با خشی زنی دم	در لعب چه خود پسندی	غم غیبت که پور نند بستی
ما کیم بد از ان عروت	پس گلر به از ان عروت	ما با تو بدین گهی بناویم	تا داو سخته دبی بناویم
آنکس که شد زیر کان است	مصرف و بلعب کوی کان	چون سیام بلعب ایند	حبست کی خوراندان حراند
زو بانگ که نند و آئی امی	شام است بر روین میا امی	از خوش گرفت خواند بل	آور و سپر آن دو خوش عل

رخساره سهر دوشنت اگرد	ارایش شان بخت خوش کرد	پس از پی شان غذا آورد	مان و شکر و فواکه آورد
آن سهر دوشیک خوردنی هم	شیر آمده داد رویی هم	سهر پای خواب میل تازه	رزیان ز کفش غذا افکاره
روشت چو شال از سهرجا	جاداد و دراب سهر خواب	جسد ماد هم خواب سهر کشت	کین تنوخ بدوق مسکه جفت
از دیر طعام کر کند خشم	دیگر خوراندنش کر خشم	بر شیر زنی توان نشستن	کولقمه بر دوشیم بستن
زین وجه بکار مسکه پر خشت	یعنی پی خورش غذا خشت	ز صبح صدا کای سهری خیز	پار آده اند با سهری خیز
طغت بهفت و دیو بر جوبه	سهرمت هم ظهور سهری	گندام ز خواب دیده و اگر	خوششودی نام از سهر کرد
	ماورپی او نهاد و نا بار	شیر سهری و مسکه و اذ ناما	
سیکفت بام خوشن سیام	حال دزدی کردن سهر مسکه و هتقان زمان	راه و رسم شوخی او به طلفت و لر با است	مرغوب سهری است مسکه ایام
سهر چینه که است بر غذا خور	کای پی مسکه خور و هم سهر	گروید و ان سهر نشین	خز مسکه مر انگشت مرغوب
بشید زنی دوشنت این	خود را بکرانه برد ناگاه	طفله گرش میبشید دیده	بنهفته منش کد شنه بنیم
پله بر دوش سیام بر سهرایش	خود سهری و پذیر مسکه	افشامها و یار من باش	آمد بدرون همان نفس هم
از آیدش چو زن شد آگاه	پرسید ز جاش و گر زن	سینا و دیر و زانچه خورده	بر خور و مسکه اش هوا کرد
در شنگ چو عکس خورش دیده	بر دزدی سهر شد از زوند	چیز مسکه نهفته بود سهر پاست	آورد گمان طفل بر عکس
سیکفت بدو که گیر مسکه	سوسوم بسکه دزد و باشم	دل شد گرد و هوا این با	عیشی است ز ویل چو تنو هم
جاوید شریک کار من باش	سهرنگ گل چوین گفتند	بر شیر زنی حسین زنی دید	تا دیش از ان مقام برگشت
زن بود بهین عیش زین جن	اول سهرت بامال منت کی رحم	زن را چه خبر ز مطلبان	یعنی پی مسکه ام سهر آید
بر عکس گمان طفل برده			فی الفور رسید از سهر ایم
آن زن چو شنه حال دند			بر سر زرشش بر نیان
سهر مطلب و عاشر در پاست			زن خواست چنانکه خورده
گویان که کنون بین تلام			یار است مرا ز مرد تازان
چون آمده ام بر این ما			بر دزدی مسکه سهر میل
اطفال چو این سخن شنفتند			باوی همه طفلها سهر هم
در کاخ زنی زرد زنده دید			سهر با همه یار و سر ارف
کی داشت بفرست سکوی هم			در کوشده زن نشان گما
آلوده مسکه با لب شان			بگرخت سجده آشنا سیام

زن دید بخانه طرف خالی	شد واقف حال سامی	آخر شد جان پرچ مشهور	کورا سمد و بخت منطوق
هزین پی سار سکه کس کرد	در زدی ایریش بوس کرد	گویند همه سکه بایش داد	از زجر الم نشاید بش داد
کس گفت چو سرب ندیدم آید	هم صحبت او پسندم آید	کس گفت رسد چو سحر زانم	اورا همه سکه در خور انم
کس گفت چون که خاشاک	از رقص کجا بود در زینش	کس گفت فتد چو وی صحبت	خواهم بر بوش صحبت
کس گفت که سوختم آمدان	از دیدن من گریخت ناگاه	زینسان همه محو سیام بودند	یا دش شبت روزی نمودند
هر یابد گریه ای بگذشت	بر در همه آشنای بگذشت	چون دید درون سکه پز	یاران امید و نشاط صرف
در خوردن سکه از خط بن	قاسم شد و گرم خیر و درین	زن نیز کینج خانه بوده	مخورخ لای بگانه بوده
آهسته زن قریب آید	او نیز بصورتش فروماند	خوش در سکه ماندن	هم خوردن هم خوردن هر
از زینش سکه تیش نگ	گویا که میان چمن گنگ	شد در دل هر دو خودی عام	ماندند بجاد و رفت گنیاس
آنکس که دید بجهل عمل	گردید به برج سکه را دزد	در کاح زنی بر آمد ازین	بگرفت سکه و زدنش ن
زن گفت که بد تیره هستی	خوردی همه سکه خیر هستی	تا سکه من نمی هست تو	ماشاکه زنجیر ام هست نو
بگفت مرا نباشد این تا	خود دگر بخندد احباب	زن چون سخنان شنید	زودش کنایه خورشید
پس گفت که سکه گیر این	بستین و خوار این زین	آوردن سکه را خود گام	خندان خندان گریخت نیام
زن ماند غمضه پای در گل	کاشوخ بود از نقش دل	پس سیام رسید در پی کاخ	بر خوردن سکه گشت کاخ
تا که چو رسید زن بخانه	گفت سیام گفت این سیاه	زن دید چو جمله طفت خاک	حیران که که برد سکه خاک
ده جهره چو رفت سیام رایت	بگفت خودش که کام رایت	گفت سیام ز عجز دیده تر کرد	شرمنده بسوی و نظر کرد
زن رفت بر جویست گفت	که حلقی سیام خنده خند	آمد پی سکه دزدی نامه	از دیدن نه نیت ناگاه
ما بامتش بجهل رو کرد	گر این سز خوشتر فرو کرد	خندان بکنار رو بی سیام	زینج و نشن نباشد انجام
زن گفت بجهل بد نیت	این تاب کراست گفت	کی حصر سر صحبت آید	شما صبح هر که این نیاید
هر وقت و کسان برون کا	آمد عقب درون کا	پس خوردن سکه کرد آغاز	ده خانه رسید زن بر آواز
زن دیده و زود سیام گشت	در خانه تیره زیر قلم شد	زن گفت که از سر کجاست	خود دیدم و جایا کجاست
الفتت بر کراستش	آخرین خشم گرفت تیش	پرسید که چون سکه اینجا	دزدی نهان ویدی اینجا
الحال تمام یار هست	چون جلد که سکه دزد	هر گفت اگر سیم اینجا	از شکله سیم خوشم اینجا
در سکه ظرف بود دیدم	آخر همه را چون شنیدم	زن این همه استماع کرده	بوسید رخ و ذراع کرده
بی دیدن سرب زشت حشر	آمد بی شکوه غم و حشر	گویند که رسانم در بلایم	نقص است سکه سیم

ان سکه که کشته نه است جست چو شنبه حال خندید خوش میوه دسکه ازین گنسیام گرفت اما می سکه عازم شده پس نظام اودا جا بود چو سکه را دافد یک زینان همه سکه را برورد هر که که رسید زن بخانه بگرفت زن از ملاکت اودا ز دخیل را طفل گریان استاد کلاں بخورد و برد گفتا چه می کنند ناله پورم نمود بدین طاشک اورست بخانه سکه یک پس ادبیا منم جیو دلا این جمله زنان کوچه کردند هر ماند غرض به بندد و تا کرد چراغ روشن ازین صد داغ ز سکه بر بدن داشت زن در عجبی که من دیدم سینه است همیشه جنین جنین زن در خم شیر میروی چو هم جنین دلیه شد زن دیدد در روشن ازین انگیخته شام صنع فی الحال	در خانه من خیزد و آنست یعنی که برین مثال خندید هر چیز بجای خوشتن گیر راهی شده با ندای سکه در یافت نشان تمام اودا دستی رسید به شد بر اودا خورد و پی دوستان آورد گشتند مصاحبان و آن آورد و جیو است اودا کی حال در گزرای اعلان داری تو بدین یقین که خرد سیام است هنوز نیخام کی خجده او رسد بر اونک از گشت نمیکند از آن تر کالحال هر و هیچ ماوا در زور و دویغ ره نورد شیرین همه جانند درو بروی شد حال سیام خود عکس ستاره با حسن از دیده خوبتر نیخام رو بود عیان بگو ترین جنین جنینان از زمانه آشوب هم فونی سینه میداد کی بود کسی و کرد و خن برآمده در دافه سال	پسیدم از و که جیو است پس گفت به هر دو تو جا پس است ز نام که سیام باخیل روانه آن یگانه در خانه اودو بچه بودند تا و آن نهاد بر سر دود کو ساله بسته را بر و آن هر ماند و زن و زن و در تا لیده که سکه گیرفته عیار ترست طفل خوشم جست ششید سو دیر از جلیه دیدن روی آید ز آن بچه نماید این جنین آن زن جواب این دارم زنی تو چیز بایس نه کاک بی تست گاودید در کاخ نئی نهفت شده بر کرد عیان چهار یازو زن بود عی ازین رو آورد پس سیام روانه شد و گرسو پس سیام در زن رسید جیان و نقاب او کشاد پس سرگردنهای او شد تنگس ابل گرفت چالاک زین حیرت تازه خوشتن	شد جلیه که گرفت زن سور می باز برم با ششنا ما اورد پی خوراندش نام زن دید سووی حین روانه صدگر به خفاش نمودند نیشست بر دگر بر خود از ریش شیر چه گریاند ناخن زده پس سینه اش ز او کاک بدوشش گرفته هر چه نمیکنی برین چشم سیران شده بس که گفت بی تهت زوش کی است خود ساخته اند طرفه گفتار شسته کجای خندان سارق چه شو بچه سکه کس در دی بچه چشم ازین کنند خود سکه چشید حب کام میدشت عجب بهار یارو بر بار دگر دویازو آورد زن کرد دعا که یا عیاش سووی زن شیر زان رسید خوش خجسته شش افشاد تا عجب بدی سکه او شد ز آنکو نه که سینه بند شد چاک خود را بچه پس چنین آن کرد
--	--	--	--

طوری که ای کذا این کو سانه را می کنند

زنی لیکه ازین بچر آورد	هر راهی مسکه در خور آورد	زین گونه پوسکه سیام کرد	نی افورده مقام گرفت
زن دشت بوسل سیام دشت	اندک دشت پیش حبت	گفت این شهر خیر است	بنگر که بسینه بند زو پاک
برقص می توان تحمل	برید روشی چنان تحمل	سرگفت که جمله دشت این	بیرون ز حد دشت است این
امروز بلب بود کام	این خواند و فسر دو کلام	ز نو بلبین سینه بند کام	آورد و مسکه ام خور کام
حبت چشید گفت باز	ناون هر جمله فتنه رازن	اورا بفریب خود استگازند	زینسان به برین می شمارند
ناخن زده می کنند سینه	این است به تفتش قرینه	جاوید پی شکایت ایان	در دیدن ای پوس فراوان
این پوسن است خیاله	گریان طلبی سبی نواله	آماده حرف ناز و غمزه	باوی همتر ناز و غمزه
آن زن چشید فتنه	با الفت سیام قطرن شد	بسی بند سیام دارد و بنده	کر هر چه می روی تو هر جا
این جلا زبان شوخ و مغرور	صرف کله تو پیش و مغرور	هر چیز که باید از مرغور	می کوی برای خوشتر خواه
در خانه بخیر که هر دو بازند	از جلوه خود مرا نوازند	گنسیام در محط فصال	مرد و بخت بخیل طفلان
در دید زنی دیگر هم تر	باخیل وقت قرب مادر	زن گفت بگر که رگر ایم	باست تو محافظ سرامیم
پر مسکه بخانه ام دو نیم است	از دشت سیام پیش آمد	پس گشت ز خانه زن روانه	هر که بخیل دخل خانه
زن باز بصورت پادی بر	از راه سوئی سر بر داشت	چون آمده آن گشت بهر	شد سیام بدست او گرفتار
زن گفت که اگر خوشی است	هر که ندیدم ز دست بادت	مارش گرفت عشت آورد	دخا بدید حیوت آورد
گوینده که پورست این بین	بر شکوه نموده این بین	شد سیام بدید بچا و دام	آکه که بود ز قدرت سیام
حبت چشید فتنه مادر	شد سیام بدید بچا و دام	حبت غنا گفت باز	نشناس که ختم است روشن
بنید که هر بدتر این گفت	عینی که نمی کند بر الفت	همراه تو دختر است بین	لا عیب بر این است ای بین
زن خود می هر نظر کرد	صد گونه عجب کار هر کرد	میگفت چشید که کس	و انهم هم مطلقا کس
هر خنده چو کرد و سوزن	زن رفت ز بعد دیدن هر	هر رفت بجهل خیل حائل	دخل شده در سینه اخیال
گردید ز مسکه فتنه گیر	شکست بود خیر سیام	بر دشت خواجی سیالان	خیزان فشانده کرد و لالان
شکست کن می چید	باقافه شد ز خانه بیرون	در کوزن خانه شد و چار	بگرفت چشید استوارش
در صحن شکسته خم دید	کرمان بچ را ز شتم دید	القصه خبر جوشش برد	زین جور و جهان گاش
گفتا که گشت این طاول	سرگزنده وطن بگوئل	پورت همه مسکه خور و سپید	جان دل کا خیر کشید
آین که شکست خم روغن	پایندی او سوزن بسکن	حبت هم در ختم سیام	کر هر چه می شد تو به نام
هر زن شکایت توان طلق	موسوم شد غرض سبارق	گریان شده هر که لب حلق	از یاد هم بدین نه طاعت

جست به شیرین فتن گویان	کین جلوه زن اندر عجب جان	آگاهده احتیاج سیام اند	گریم کله اش را تمام اند
که هر بی مسکه رفت جان	دواند کلام ناسزا	پورم که به خور و در سالت	در گریخ زین تنال است
گیرد ز چهر مسکه ترا گاه	وارم به بهی خجانه و خواه	زن گفت مده جواب با	کردی تو بمن عتاب بالعکس
آز که بود همیشه نقصان	فرما که چنان نگوید تان	آز زده شدی فرزند به	اگر آب و ده لطف در ده
دادی تو به پور حکم غارت	بخت هم شکوه چون بخت	خود مسکه اگر خور و خوشا	میریزد و میدید باطفال
تا چند بود و مردت نند	بر نقص بود شکایت چند	روزی بدرو خان امید	استاده شده مرا خوانید
بگر بخت و مسکه من دیدم	زان باز جواب رسیدم	آهسته رسید با پیوم	با چوب یلنگ بست مویم
گفتم سیام چه شرف شرفت	پس گفته غلط سرانجه گفته	من آب خواند این شوی	تا گفت مسکه پیشش مور
من با غل کا حسب گفته	این رفت نیز و شوخی	جست شده خنده زن	شده حرف عجب حجابی زن
زن گفت که طریز این من	بر کار می لغز زشتین من	عنا تر که حیرت مکان است	پشت بچه و بره جوان است
زن گفت به پند حسیمت	کا حال ردا ترک ماد	جای تو مرد که مسکه در کاخ	رج از گد زان گستان
فوقی گفتند در که دم	ستند همین چنگلین کم	در کاخ تو کا و شیر زندگ	دزدی زید مسکه اندک اندک
این گفته و مهر به برگرفته	پس احوست تازه برگرفته	پس سیام هوامی لهو کرده	کی دزدی مسکه سهو کرده
فی الفوز زنی شکایت کرده	خود را به جبر و جوت آورد	در شور که خور و مسکه اسلام	با خیل نهاد انیط و کام
رفتم چوب جبن بی آب	در خانه کسی نبود جایاب	تا گاه رسید این بشتنگ	بگرفت انامی مسکه از گنگ
خود خور و دجمل صورت کرده	کی گوش هیچ حرف کرده	تعلیم عجب داد می تو	پوری ست که دزد را تو
جست بگرفت از عجب چوب	در شور که داری می شربت	بر جابه مسکه خوردن تو	صد خوف ز دست و تیغ
در خانه کجالمی که هر چند	ز خیال همه دوع قوم نهان	داند همه خلق او رنند	شد دزدی خانه مالیت
بگرفت که مسکه خورده ام	مالید کی برویم این شست	آونگ بلند و مسکه درو	دستم بچپان بید برو
سواقع مسکه از لب وین	پنهان گشتن طوفان دریا	خندید و گدشت چوبت	کردش به بخود از محبت
گفتم سیام چگونه با طغیان	ترسان زره ادا می	داند مطیع بنده او را	زان داد بجهت از زور
خوش گوگل و گل و گد و گد	نگار زینک صد شکوش	آورد زن دگر شکایت	کر سیام غم هست بی نهایت
هم که شکست تافت جیبا	هم مسکه حشید و زیت بر جا	در خانه زوئل شوکتش	در کوچه زرق و شیش
دشنام ده و نظاره کن هم	آرام برو اشاره کن هم	از دی به نقص پاسک	تا چند جلد بر آ مسکه
پنهان به شتر خویش را	که پور بر سرش شیش	دزد آمده کودک به تو	ماندن چه رویت در ده تو

زنگنه نمی سپی چه تغیر می بین که مگر به دست سخت جسمت سخن که بافر کردید اکنون به پدر که دانشمند انجا که چو سیام پور شد بر چه چنین غصه که آفت مادیده سیام اشک توام میگفت زنی که زنجیر تیرسان شده پشته و کی بود حیا دم سگایت میگفت زنی به از مریت آورد اگر شکایتش کس میگفت زنی دل تو نیست این است همان که فی شان گریان سپهر کسی چو بین میگفت زنی که دیر بسته است داری چه کار و باخانه بر ریش مسکه انیقدر کین در ره زده به کی سپهر بل آمد و دید حالت هر بس گفت ز عا جریه مباد سیام است غریز تر ز جانم بستی چو زده هست و اگر حسنت چو آب گشت یل را و خانه اگر چه جل جبر است	کی استن او سهر و بی شیر قلب تو نباید این سخت گستاخی سز زاده کردید را در این بجه خوش شجانه منجوب در خانه دور شد هنگامه بی سبب که آفت در کس باغ جاشی بنم آرم زنی تو من کرد و فرغ در کس باغ جاشی بنم من به شش از عزم شکست کن غور که در دماشته است بمادان بود این سر کس بستی پی شیر شنفیس سخت رقصنده شجانه ات همان جاشی کنبا خود کزین زنگش زگر سنگی شکسته است زده است غریه کاخانه جان ساز فدای پر و اید او خوش ز نام داد هر آشفست بر و ز خوف مباد بهر چه تو بسته برادر که دیدن بند او تو انم می دیدم را تو بامی دس کو یافت خرائی عمل را لیکن همه در خوشی نیراست	کردم شکستش اگر ما الحال تو ده راهی سهر خوب آمده اید بهر شخص بستم بهر و در انا بود میگفت زنی که شنه خود اگر در خطانه زاده است از دیدن دستش چند بروی زد و کوب بهرین جسمت چو شند گفت سیتا پانبدی او مگو شمردند گنسیام که بد بهریت در گریه ز خوف است کن این است همان که خست دنیا زان چه تر افروخت باچه خود فسادت از دست مگذشت و داس در غدا از دستش چشم تروی کس گفت بهل حالت هر جسمت بهر است ازین گریان سخن که دیدی این بند الحال کناز دست او بند پشت چه بود بهاد و سیام است درین جان رام در زدی مسکه بهریت آموخته ام نه را برایش	این رفت خطابه بخش ریا خشمش شد ز این فزون بانه نشود کسم تخصیص ایس سخت بدون نذر مجبور ایو اپی شیر بسته پور مین پر خط از اراده است آورد جوشش شجانه بند در دست تو چوب برایت الحال همید سینه خجرت بنگام غصه بکین سپردند خشم تو سبب آتش نمکوست ارش آنگاه و جان فدا کن در بندش همیشه و برهما کامد میان خانه دلست در ستم است تفاوت از دست آدمه بهر سرفا لیش سوی تو نمی کند لظروی کو را همه بسته است مآور نگذاشت بعد شفاعت تا شیر نداشت در دلش پند گویم چه در مافرو بند کایدا بهریش سبای دو بستی و آگهی تو از سیام آیتن قبلیه کرده موقوف شد بد روشی کی سهرش
--	---	--	--

آرام نمی گسند بجان	در بر روشی بود فسانه	دارند زنان شکایت او	شکایت ادم از کجایت او
گفتی تو که هر دفع بستی	ببین سخن دروغ بستی	بل گفت که با تو ندارم	ز آن ره عین نیاز دارم
سوگند سرت که حرف بیجا	کی شکوه را این بیان است	خود سیام غریز جان بچ	هر خط نگاه بیان است
باشد همه شیر و گاو از او	دارم همه زور و دوازو	جست زده خنده دل باز	کالته ترا بود او س ساز
بل جانب سیام گشت خندان	کامراز تو گشت یافت چندا	هر لبش کشا و کار بست	کی کار اگر عشا و دست
بچه تو بود هزار صنعت	گشتی بجهان طبع جنت	هم بنده نواز بوده تو	هم خیره گداز بوده تو
از بسکه تو رام اهل عشقه	پایند بدام اهل عشقه	هر یاد رحل جرن آورد	در کار تجا تھا و ن آورد
میگفت که سوشی شان گم رخ	تا هر دور بند از تما رخ	باز همه داده ام به بستن	کین هر دو کند قصد تن
صد رحمت است سیام ریاد	اشکال گرفته بھر عباد	دانا و دوزاران شین بودام	کافا و میل جوش در دام
جدا نگذاشت سیام بسته	حال اشخاص جملا از رخ وجود	چون بگرد دس از حاص که بر و کیمیا	بر شیرینی درون نشسته
میگفت لفظ خشم اینجا	لیکن نی بسکست بی	اطفال همی زندین هر	کین کرد عجب طر لقیه پیدا
هر چیز بجان داد خالق	بس در ازین دشمنی	گفتند جیبست آن نهین	کرید نظام شهره شهر
ای بل تو کنون خوش بجا	بجاست در نه تمام غمیر	بارش بچ پرش کج است	ویرسی که کستیش هاون
از وی بود غم نیز تر شیر	کال حال روید سوسه و	بجاست شفاش درین گ	جان سازش این صبح
آهسته جواب داد جسد	غم بود بجان شان بکانه	گفتند سیام چون آن کرد	تقریر و هم که گشت گمناخ
کردند زنان چو عسرم خانه	خود نیز بر آه ناز و رفت	پس داد مهر و در جسد	کی چاره این خون فون آن کرد
هر دید و میکشیل زن رفت	باشور که خست افتادند	این شور و چو رفت در زانه	فی الفور رسید نزد جسد
آن هر دو خست اوفتادند	هر یک بجال بود کیتا	از گفته ناروان دوا برار	هر شخص بود هم شد بکانه
گشتند از آن دو طفل پیدا	پازره منج کشیدند	بنمود چهار دست گنسیام	بودند میان برج اشجار
وقتیکه سیام در رسیدند	کتب ریشهای گشتاد	ای ذات تو خالق جهان	مانند بسجده آن ویدرام
چیشی ببقای اولش دند	دریافته جیبست بگو گل	خوش کله و مسکه زن اینجا	شد ز نهینش کین نشان
سته تو برون ز درش کل	خوش غنبت نام بهرست	خوش لبست بها و نبست چو	خوش طفلی و وردی نهین اینجا
خوش شکوه بر لبی زوت	در کچه دیدنت پل کرد	آنون که غمی سی بر ما	کردی همه کار بست بسته
خوش آنکسین دعای بد کرد	بکامم دوا رخ کرد و رتند	از شور شجر و دید جیبست	کافورین بود اشته تود و
پس سیام دوا کرد و رتند			هر الی سیرانید جیبست

در کمال غم و اندوه و غم و اندوه

افتاده چو دیده بر شجر را	دور از شجر شمر هر را	نماید که آه بتمش من	ایو آنچه راه بتمش من
چون ناله او کسان شنیدند	در خانه نهاد از آن شنیدند	خالت ز فغان شجر هم	آماده جستجو بر سر هم
دیدند تر شجر بر پاک	چسبیده با و آن خط را	آخر همه نبد او کشادند	چاکب بر بر خود شنیدند
گویان که خوش طالع اند	امروز ضرب زشت فرزند	حبست بد ملا بر سر نیست	آماده ضرب و قید بر نیست
گریان سوسای هر دو حبست	او را به بغل کشید حبست	میگفت که دست آه تم	شکل باد ازین شمار و تم
زین حال کنون چو دیده نم	من میرم و سر دو پوز بوند	ترسان بکنایا کم نسیم	قریان شدش طالع بام
هزین بکنایا گرفتش	خوش بوست عذار دیگر	گویان که نجات یابین پور	خود تازه حیات یابین پور
حق حافظ اوست جلا بیا	داد من همیشه از بلا ما	ماند از زن و گرد با و بامون	خود مر و بخش کلاغ در گردون
امروز که بست مادر او را	حق شد بدخت یا در او را	بهر زن تصدیش غم بند	کاین بست ز حسن طالع بند
داع شمش بدست پیدا	از دیدن آن حمل جسد ما	نماده و دید حال شجر	آگاه شد از تمام جنار
میگفت که حبست است	در بستن پور کرد دل سخت	آنوقت گرفت در گشتش	ز دلبسته رشوق بر عذارش
پرسید که نام بست از چه	بی باد شجر شکست از چه	بهر گفت بد من این بد اینم	ماندم پس با و ن این ندانم
شدند ازین سبب چو خورد	زردادی تصدیش نم	برخوش جو بیاسی اهل زار	خوش شد ز دعای اهل زار
سیام آمد و نام در گرفتش	از فرط شغف به برگرفتش	گویان که رخ که دیدم روز	که هیچ غذا اشدیدم روز
زن ها که بشکوه کشیدند	ده این همه فتنه آفریدند	پرس گفت برو منی که خوانی	بهر با بچکان نشست یکبار
هر شور کفان که عالم حوج	مادر خوش ازین کلام بطوع	گویان شده روحی بجد ما	ده زود غذا چه دیر حالا
جسد ما همه خوردنی کشیدند	بهر با مل دوستا جسد	بهر خوشه تان داد مادر	پر دخت بدست شوهر
بر سیره پان به کمان داد	زنگاب خوش و بل مان داد	در آینه سیام روی دید	قریان شدش جهان گرد
لظنی که در آن مقام بود	بیرون ز حد کلام بود	کی حد نشاط جهمت بود	خود به نشاط جهمت بود
حبست بهر تخمین مخاطب	کمال حال بجان باشد کلاب	کردن زان چو در دما	از مشرم زدم درین مقام
بل گفت بن که این روض است	بی شبهه حدیث بغیر و غ	خندیدنی که در زشام	موقوف کجا شود در ایام
بهر گفت بام جمله نور است	اظهار زان ز صدف و در	در ره جو بی روم بیاری	خوانند مرا به لنوازی
بر کوسم کنایه هوا کن	خود مسکه ده و نهان مان	حسب باشد خنده کن دهم	دارند فریب فن که دانم
اکنون بل و دستان طلب	در خانه ز صید طرب کن	بهر خواند بل که ده کوک	شد با مل حبست هم بندک
بل گفت که چشم بندد اینجا	بهر کرد اشاره سو جسد ما	الفقه که چشم سیام بست	بهر یار بگوش نشست

میگفت باد آن مالک سیم	بل را بگذارم در شید آرم	آخر تلاش نویت باد	هر یک پی سحر صفت آمد
رجعت بر طرفه این سیم	آمد بل و گرفت شید آرم	بل خنده زبان بجلد خشت	کاکه نون شنی نام بیکان با
حبش بلبلین کلام برده	کامروز بلبل سیم برده	آنکس که بر دهن چو چندان	مصرفت به چشم بند است
آنرا که نیافت دای صبا	با کودک هیچ هست کعبه	با سر ششام گفت جسد	کالحال مدد او صبا فردا
سپهر گفت که نیست آشتیام	فراتو چه چختی بر ایم	گفتا همه چیز دهنی بخت	بقل خوش نشان در بخت
آورد غذا و در دستش مان	خوردند بلبلت از بل سیم	چون نازده سر و و دیدار	روشنه ر بود نشان بستر
در خوابش نشان خسته فالان	مادر همه پای هر دو مالان	هر وقت نیل گشت میدار	ماش بسر و دانا مار
خود حجت نند مصلح هم	حال بود و یاش بر ندان	از وطن هر مرد می را چون	کالحال گوگل افت ص
صدقته سید تا که هر زاد	ماندن بده دگر بود به	ابن نند کسان م را خود	بنید که نخل ناگه افتاد
آن به که کنیم ترک لین ده	ماندن بگر زین کج هست	گویان شده من بادل خوش	زین شوره نمان نین اند
گفتند کسان که این ملکوت	سید اعلمت موافق است آنجا	این شوره یکدگر گزیدند	بر مایست منزل خوش
تفصیح پی خواسته آنجا	گفتیم هم سال پنجم	سامان بعباده بار گشته	ساعت رسد سفر گزید
در بر ندان روانه مردم	محل طلب و دام گزید	آنجا که ارمیدنی یافت	هر مرد زنی و ارشته
در بر ندان مقام گردید	شورش دل بر جای بود	کردند چو صبح عزیمت	خوش سهره فی چریل یا
بل بکلی چسبیدی برد	دشت نید و کلام اکنون	مار من و فک و پناهم	خصت طلبید بر جسد
گویان که افر جراح اکنون	فل شجر و لب جبرجش	شیرین ز شمر دهن کم من	خوش که بر من پ چرایم
ارو بوی بگل تن خوش	باری سوی خوش من بید	کی پات نر می دشت باشد	کی غل بیم کم من
گویان شده جسد این بید	صدیغ بود و گرفت	هر گفت مراست شیر طبع	پس سیم باز گشت باشد
از رخ بر و آفتاب آبت	بر خاست صد آکلانی	گفتیم چو این شنید	بنود خطر حرارت جمع
بل کرد وستان دانی	آواز و آستان بخت	خوانده بل و ان بر ایم	از خانه بسوی شان دودید
جست چون دیدیم پر این	با کاه و دوستان سبتاد	نام آمد و دست هر گرفته	ناظر پس خود ز دشت نام
بل دید چو سیم بر این ستاد	آیم شتاب جانش ده	پس گشت جسدش بی بر	تخلی چو عجب شمر گرفت
بل گفت بدختش ده	کاه را طبع او کو دشت	گرفت از راه خود پست	داری بختش بی بر
هر رفت و بجان نام میگفت	شیرین و دهن و ستاد	آن شخص گشت چو شیرین	دردشت چه بیند او جسد
آخر پی سیم خوان و ستاد			بر خواجی شاکر ماقن

گمنام چو الی خا مان میگفت بین که ای بنگنه صبرم تو کنی ز خواب بیدار هر با کله کرد خوش طوار نیز با سرش کلاه طاق بهر شخص با نظار او بند آورده از پریم چه آثار گفتش که خوری تو بجان بگفت تمام من و دم من کی چشم ازین سخن بجان آخر به پلنگ داد جانش پس بر دوش بستش از جا همش دم صبح کرد بیدار بل گفت بمرکز دوش آب بل بلای که بختش به زای بختش بخت بخت بل گفتش بر دم بخت سر کرده دشت پاک بخت گفتش بخت خط کل گیر گفتند بدو که بختش با در راه سبک خرام احباب بهر دست بدوشش کشیدند ز شکیونه لب جبین رسیدند	خرم نظاره بیابان جاوید تو ابریم ز خانه این خرمی من است بیدار گویا که نه دستاره و نه پس خیره از نگاه طاق چون روی و حسوت شد بخشید خیرت بدیده انوار گفتا که بیار مسکه و نان در دشت شریک بل شمع کا حباب شبست و من بخت مالید بدست خویش بخت خواهید کنون کند چه فدا باعیش و طرب خوراند با بروز بدشت کلاه احباب خود که کشم مرا غم زده در خانه خوشی و درد آل و بخت چه که نگریم و بخت شد عیش برای او محصل تنقش گل و شاخ گل گیر ناکم نشوی میان صحرا سرور لب پیام احباب از سیر نشاء لبش بخت با کله خویشتن رسیدند تا جنس سحر و کلام ادو ب	هر با کله و گرده رستی امروز می گذشت جسد بل سیام چکر و قصد خانه صوتی که ز کوه کان شنید بر چهره پاک کشت کرد تا آمده کرد و در برش نام پس کز خوش نشاند و بخت لبس نام بهر دلو زبان داد من کار خوشتن چه نام این جمله شنید و گفت با میگفت که شکل این بخت کیان شده نذر خشت کی گفت که حیلت با بخت بگفت با در خود از میل کی با دگر می هست تنگ جست همه اجتماع کرده خندان شده برین کلام میگفت بخت احببت را نند بدشت کلاه لب گفتا که ناشم از شما دور کسی نای خوشی بخت گفتی ز شام است خشت کردند هوا سی رنگ کاوان چو بخت و خرام ادو	آن ماه بصد شکوه رستی کی آمدیم و دهل برود شد با کله هر سیکه روانه خود نیز بدان خط کشید بر جسم سیاه خلعت زرد کار روزیست خوش و کام اندر بر خود نشاند و بخت دل را طریقه زردی شان داد از حکم تو در سر انانم سیخپ سحر روی بصحرا ز شام بدای بخت میگفت خود بهر بل اجازت شده می باز بگو چه و مرد و دور در دشت بر دم و آب خیل کین جمله نمیکند لب تنگ زین مایه بل اطلاع کرده اورا بسیر و با برادر ما محمدی دشت و بخت بهر دشت میان طاق لب ترسی است مرا بدشت مو فخر کسی ای دشت و بخت کار روزی روانه کرد حبت خوش بود بخت فسر اول زیر شجر حین همی بخت
---	---	---	---

حال بختن شتابنا پاک

<p>سیر یافت کرد و دست این مجل عجلا حیدر که خواهر سیر سیر زن نقیاد دیو در حصر سیر حیدر زن کینه نشافت کل ریخته سیر فرشته بخاک دیوی شده عمل مکر سر داد آمد به نظر معاشرت با چون دیو زنی که نازش کشتش سیرم در لاشین کشت بس است شکر خج مصرف سرود و پنهان پوشاک و شاخ و صفا گردیدم گاو و اسب حیثیت به پیش گرفت از ما غافل گشتش این حلیت کامر فریدش گها پسان شد طاعت سرکش و اورد کز بند این شد مفر خاک سیری دم جو عم از شمر بر داز دل هر دو مام دست</p>	<p>دیو یست که عمل ندخلت کالحال کیند عمل بهنج چوبی بکوت و قوت پیش گردانده و کوفت منوش خوش دخت سیام که گریه پا در ره کین شد دی این بجاء خطاب مگردن قدرت نشاختیم پیش گردید شمار یازده سس عزم ره خانه شام کردند ریش قمری و رنگ لیلی رفا خوشش لطف دلگو خوش روی برج راه پیا کین پوز زردار و سب سرایه حدید سر و زناد در یافته کرد و یوراجون هر کرد وضع جمله را محو گوساله چران لب به بن کی هیچ خطر جمله آریاب شد قوم جو گا و دوش انجا</p>	<p>پس سیر حکم کنس در جل فرمود به بل به جانی شلت یک گشت بهنج خوش نشین برگشت که شوخی شش بر شد سیام هم زش حیران بهر دوستان و دوند ما را بغیر خوردی این یو بل داد و بکند زش تن کزی سرا تو دیو را زش ارسته تاج نیکوش سس رنکونه نیاز سلیم کردند هر ریشند اسیان خیلی اندر کف دست و حجب ز سائل و سیر دست امان دادند خبر سیرت احباب لی شش عجیب پوز را و سیکفت که کشت دیو را چون حیران لاسمان برین سو از ستر و تازه صد چش در سایه نخل کعب احباب</p>
<p>تعلیم سیرم بهجت از و نشان از غنبت قلب ابداسو هم کردن مشیر در انجا چون مقدم هم از سر انجا اند</p>	<p>حال میل سیام بر دوش سیر می کاو صاف میچو شد میان خری که چنان راست سرم داشتن ابا پیا چون سیر گفت سمر را انجا اند</p>	<p>سروید چو جلب گاو و نشان نشست که جلب با ابداسو آوردن جل او چگون گفتند کنون صرب کن سیرم</p>

صحت زده بانگ می برآ القصه خواب کردش گفتا که از آن خواب شد شیر زدن پی زمان کار هر دشت هوا شیر دوشی هر طرف گرفت در دور جسمت خوش و سرور سود اگر در رسید ناگاه هر در گرفت پس او جسمت لعیب کار گنیم بنیده روی گشت چرخان انتخض که جمله صورت ازو انتخض کرد و نهای هر کار	سام است بر خواب در برو نایب هر دوش کر نعمت لعبت گشت بیتاب آواز می دهند لعبتار بر خاست بر آشیر دوشی جاساخته کا و را به بیلو دولت همه نذر برهن هر کرد سر خرید ناگاه از شوق بدت خود نهاد ناواقف اختیار گنیم پاکان همه و بخت چرخان در خانه نندرت ازو در برج طلیس قوم بقار خوش نیت زین برج زل	آورد و نگذاردش خوابی سیگفت بر دوشی جسمت ز دام سحر صدا که بر خیز اکنون ده شیر کا و را بچو طرفی طلیس و دوشی داد افتادن تار شیر بجا ایوه ز قوم برورند بان همه تیش گشت بر بد و بخت چرخان از دهمه شایخ پند برآمد گنیم همه در دوش حاصل انتخض که دورتر جهاست خوش بر زن مرد و بخت اگانجا بچر اند سیام گله	در صحن که دشت ماهتابی دارد ز کسل چو خواب غفلت پیدا شده نور از سحر خیز بر وعده دوش این مان و هر شخص بر ای دیدن آید خندان همه شخص مندر جید هر با همه زیب در بند ماند فرو که چون آن گفت داد آب که سحر دانه گشت یعنی که درخت در سر آمد بخشید به هر زنی حامل خویش که کنا جید است کر جلوه سیام جمله خورسند
زیرا هر دبل روان صبح گویان به نظاره هر زن صبح بل یافتن هیچ بیت سیام آویزه گوش و خشت در مصرف بر تلح مکه هر دو گاهی طاموس را بر قص آید گفتا همه را بر آب آید آید میان ره لیگاش یاران خوش نظاره کردند گنیم سحر از بکاشه ناگاه گفتا که بر نزد او در آید	که یاشده صبح و حال نام از کوله بیا و تاج بر گیرنده رعیش ز که هر دو گاهی درنی خروش هر دو با کله خود شتاب آید غخور نه داشت کل بخور ترسیده از و کناره کردند بشافت بقصد قلسر آناه تا حمله بختش گراستند	هر با هم خیل طوفان زن با همه خود دیدان گاهی بر دو گرم مانان ز میان چوین لب شیر بهر گفت میکا و با خوا خو تو دوش لب کن سار گفتند سیام کا گویش گفتند چرا می رو تو رفتند عرض چو هر سیام	در گره بری وان هم صبح کایشان چه نگو به بزرگ خوش چو یک سرخ بر میش در دشت چنین سیدان گاهی همه نام کا و خوانان داشت که کاکاشه ترشد را نند لب حین مو در ارض و سماک و نه قار خو هست بلا زشت در موه مول بلای بد شو تو آمد نظر بخت بد انجام

آن دیوبه نزد سیام دیوبه	کلبا چو لعل تاش فرو برد	دیده بود حال سیام طفل	بر کعبه یزید ویدنی کمال
گویان که شدیم گریه مانع	بر شد بدمان دیو صانع	هر درگش میگرد	افزایشش تشنه بلا کرد
آن دیوبه ادا جادویش	انداخته یک بیکه برش	تقاریر کرد وادگر بار	گنسیام زهم ویدنی تقار
نالمید بوقت نزع جان دیو	مهرسان شده خیل طفل زان دیو	مل گفت که سیام دیو را	لاخوت روه و زجمله کشت
هر خواند گریه را که آید	کشم برش مدد نماید	احباب ازین صد آید	اورا به بغل فرو کشیدند
گفتند که سیام میزدور	دیوبی چکند برش و شور	پیدا شده تا بجا نه نند	زورقت بباد آفتی چند
باد وزنگ عرابه را کشت	گوسا که این خرابه را کشت	این دیوبه تبه و شستش	کی جای خطر که ز در شیش
خوش مام که دشت در کنار	خوس ما که شدیم دوستدار	چون جان بکاسر از بدین	گنسیام بجانب جمن رفت
پس داد جمله گاو و آب	غاسل شده هم خود و هم جاب	باران زگلش نگار دادند	تاج عجبی بس نهادند
آمد ز پیش شاخ گل نیز	اشار باو غذای گل نیز	یکجا کله شد بشور فی سیام	کردند سر اسرا بل و سیام
یاران همه بهر کاه با هر	درنی چه عجب سخن برآید	در برج چو شور نی رسیده	هر زن بنظاره اش دیده
گویان که رسیدیم کنون	بینید درین مقام اکنون	عقد کل و صدر و نشین	تاج پرو فرق جانگزیش
خوش تشنه قرین ابرو او	خوش حلقه برین گیسو او	فرخنده تبسمش گهر ریز	پاکیزه تگلش شکر ریز
دندان عجب درو کبر نور	ترکان غریب چشم محمور	مصرف ترانه از آدا	مالوف ترانه از قاس
دیوانه این ادواتان شد	یعنی که برو فدا توان شد	زنیسان مل و همسار سید	با کله و آشناسیدند
نالمید چو گاو سیام در راه	شد ز آتش حیوت آگاه	در خانه چو سیام گشت جایا	جسمت برش گرفتند
گویان همه طفلها بچسبند	کز بهر تو پور هست یکتا	بودیم سو که جمن غنان تا	تا کله تشنه در خورد آب
و داشت دمان برآه دیو	بر رفت و نگر و غوغ ریو	تا دروشش رسید و دیدیم	مالان همه نزد بل رسیدیم
الفقه که سیام سخت خوش	داریم عجب که گشت خوش	حیران دل مادر و پدر این	بهر همه دشت خطر زین
میگفت حیوت این چه طور	ما زاد صد قش بدور	در حادثه کیست به او بار	خود خیر می شود مددگار
و سواس عبت که تن تقدیر	این کرد ز طعلی و نه تدیر	آخر بز خویش خواند سر را	زوزنیت و زینت او برآ
میگفت که خور طعام حالا	بهر چه می رود ساجا	مادر چمن و پدر چو	ما بر دو لبش پای بند
در خانه خویشش خور باز	کز دیدن تشنه عیش ساز	گفتا نردم براندن گاو	گیرند زمین چراندن گاو
چون کوفتگی بود این شیم	در زیر شجر می نشینیم	گر نیست تر اقیان این کار	ی پرس زیل تمام اخبار
جسمت چو شینه گفت بها	هستد کسان قوم بدو	بر بچه رود او دوش	معداع زمانه این شوش

<p> دیدش به گنجایی مردان کاینجا که رسیدی لب باز دل بسته عشقی بیام شد این جیکه گرفت دل بریم چشمش کرد قای هر بود گام پس گام خویش دود راهی شده سو گاه خانه می جست خروش هر گاه همراه گرفتش از راه کادش نزد تو خوشترین جایی چو بر من آرست باز دمیشت ز غنای بند دارم عازم ز برای گشت هر دو تار یکی غریب شرق آورد در دست گرفت دست را پیچیده چو زلف نعل تر پیدایکناره صد جن هم فی حشمتها اسباب البرق اورا همه داد چادر خویش بر ناز زنان رسید حشمت پس حیل ز روی شو کرد فی دلف دست من گریزان زود آورش کی شناسم میشت بدشت طرف پیر دانست که چشم بدام کرد </p>	<p> هر ضابطه لغت نهان شد رفتی و به سران سخن ساز ز نیگونی لب کلام شد گفتا سخنک رفت ای مام پیروفت ز مادر و پدر بود بقا بداد خویش دوشند گرفت چو طرف زین بهانه آنجا چو نید آنرا بش گنسیام چو دید را دیکار گوینده برادر هکاکه هرین دستش گرفت کای نخل گفتا که ترا به بند دارم اما دوشوق دشت هر دو هنگامه رعد و برق آورد گنسیام که بود دست او هر گوشه شگفته صد گل تر افزونی آب ز جمن هم خوشوقت سخاوت برق پوشید ز ساره آتش ز جگر چون ساره بشوید دیدت این حرف چو سیام گوش ده از حشمت گاه زن گریزان از سارق خویش بی برام را داسو خانه شد چو هیکل مادر چو لغزش نظر کرد </p>	<p> زود در دل خود نهان تبسم راهی لب از خوف مادر اکنون لب جمن رسید پرسید زوجه و پدر مادر کی خواش خرد و خوش شد کتا در دن شیراشوم صفت هرگز زسته تو مضطر آنجا دیدار طلب دودید آینه را داز نظر گشت خورند ز اینجا نه سر که دور نازید کز جامه که نند گفت بیجا هم بند بست بگذار سرور ز لطف محبت هم شد ابر با سمان بود بر بودن او بر او گفت با سیر و طرب یگان گشتند ز بنو سیه بشغل او را کی طاقت کس نتوان گشت خود کرد و داع را دیکار گنسیام نهاد در مکان پاک خوش ساره تو تر اسپر آنجا همه از دحام زن بود زن نیز بود چادر من بنمود و بران فریفت مادر از زده بانگ نام خود را </p>	<p> را دای چو شنید این حکم را دای که محبت هر تعویق فتاد زود آید در خانه گوشت جلوه گستر بی دیدش مضطرب شد پرگفت بام خویش و طر تعویق فتد مرا اگر آنجا دیدار طلب دودید آینه پس سیام رسید بهر نند پس نند بگفت هر دو بازید را دای بهر این به نند گفت هر گفت برون که دست آن هر دو اسیر لغت هم آنوقت چو سیام کرد ایما چون نند چون دید خفت آن هر دو غرض روان شد رقصان شجر از زیدین سرور ز گشت هر دو در دشت وقتیکه رسید هر دو را آنوقت سخاوت رفت از جا پرسید که چادرت که برده گفتا که ام لب جمن بود من ساره ر بودم از یکی زن پس سیام ز ساره خست چادر به نعت لباس سیام خود را </p>
---	--	--	---

گرمایان به پیش گرفت و سپید آمد برش یکی سیه فام زان خوشین مانند طاقت گویان که مراد و پور و یک گفتم که نرفته باش جلای گماهی سخناک کار دار مانند تو دخت بهشت ساله را با همه گرم خنده در دل را دبا که ملک نیافت رازش راحت پی والدین از نیان را دبا که لعشوق سیام شنید گنسیام بام بود در جوش وی که شده بر جبین مرار جسمت شده حکم ده بخواند هر گفت برادر و پیکار و ن جسمت شده محو صورت او می گوی بن که چیست نام پریان بوفور شوق آنگاه گفتا بر کعبهان بگریخت خندان به پیش گرفت جسمت اند و لبخیش خط فرق فانیز و برنج و کجش داد بازی هم اختیار هر دو را دبا چو سحانه خواست گویان شده بازیام که	باری خبرش گرفت و سپید ز اسیده نند گویدش عام اکنون قدر بود اوقات دارست زما ز خوشتر کشت تا نیکو کرد در تو راست گماهی سحرین گذار دار دارست زمار لا محاله یعنی پی سیام نیده در دل کس را چه خیر بود ز سازش اسرار بشویشین از نیان آمد پی کعب بر در بند بشنید صدا و ماند خاموش این دست گرفت بر دما هر رفت ز طرز به بخواند خود می طلبید ترا صیودا گفتش که دست کیست هم مادر و هم پدر که است که حالت خود مرا کن آگاه من خوب شمش نوید که بر من آشناست کیت گویا که شفق رسیده در حق آهسته دعای پیچش داد جسمت که و بهار بر دو می آمده باش گفت جسمت از بهر لعب دوام که	گفتا شنیده دقتیم بره یار دختر ز قنون دمیشت ز را دبا که چنین بهانه سر کرد آشفست برادر به گما که شوخ بین حالت دختران دیگر چون راه رو به بچرخ مینی این گفته و داد غسل پوشا گفتا نروم ز خانه من دور آما دوه ذوق سیام و رادبا هر طرز دادا بهی نامید آواز سیام داد از زمان پس گفت با دراز ره پاس اندیشه گفت در دل او از دیدن هم شدند مسرور پس دست گرفت خواند او را دیده و دلیل سیام بود چون دید بنحو پیش عاخوا گفتا بر کعبهان مرا پذیر گفتا چه بود بوسه کوئند ز دشانه بهو می شکبوش آورد پیش عجیب شکاره پس گفت که لعب کن تو بیایم آویش هم ز جنگ بی فرق هر گفت نیاز خواهی آمد از مادر من ترس بجیز	افتاد خود از گزیدن مار نشاخه شده که زاده ککیت باش زره شغف بهر کرد هر دم روی از سر که شوخ بنود چو تو خیره هیچ دختر کی نپند کسی همی گزین پرسید پی غذا به تا پاک آز پیچیده سر است منظور افتاد و شوق سیام و رادبا هر صدق صفا همی نماید پس سیام شناخت طرز آواز کین دختر ککیت زود بشنا ران رون کند سحانه هم رو کی ماند ملال هر دو بهجور جسمت بر خود نشاند او را ره جان خانه اش نمود چیز که کمال التجا خوا دیدار تو داد و بر جبین خود ساخته با تو کی کوئند آراسته جعد خوش بپوش پوشاند و نشست در نظاره را دبا شد ازین شفا انجام گویا که سحاب و اهل برق بازم بتو باز خواهی آمد شفاق تو بوده است او نیز
---	---	---	---

<p> اراست که جگر و خنجر هم مادر و هم پدر فانیتر و برنج و گندم داد گفتیم که چو باتو و انموده با آن همه هست چیست دشنام دهان سخن چیست خوش باریشوارین خبر کرد مادها ز دل عروس گریه در دو بغریب جمله بار بی شبیه مراد و سرش بر دزدی اجابت کراناب در حسرت خیرین نشینی هر که طلب گم براری کوئی دنی و دگر نهان ووشیده ام اولاهان کرک و سفید هست این چشم از بی خوابی پریش از بهر تو آمدند هر خسته زین حریف با شرافت در زندان بی توانی میرفت گروه همزه او تعلیم دهم این صدارا خندید در اگر تو دوست </p>	<p> در خانه رسید و گفت مادر پرسید که نام فرست چیست آرایش زین محمد داد گفتا بر کعبه ای وید بوده فرمود که هر چه گفت چیست اهل برسان پیش گرت القمه سر و دشمن سر کرد بر تخت طرب جلوس کنیام بروی طرست راد همکار سرگزینی تو هیچ پاش گفتا که من سر ازین باب گفتا که چو در و زانه بینی اکنون همه را نه فقر داری چون گوش سیاهم این هر گفت که از فلان سوگند بخور و مادر سپهر گمنیام چو جمله بشیر نشید اعیان صد از دند بر خیز با آن که هر صیاح برین بروند و شمشیرش کویان هم تن همی آن گمنیام وانه شد بدان گمنیام گفت جمله بار هر گفت اکنون شمع ایست بر ندان پاک را گرفته </p>	<p> کردید روانه با خیاش حجت طلبید ازینوایم در خواست نماز سوگند هر پدر و تو داد و دشنام تقریر جواب اولستید واند که دیک از زحمت بی برار زدی جسد صرف طلب امید هر دو که حمله تو لعنه ام نهان او را همه دم برین خط می پوش ز خنیا بانی بیشک نقش زهر بر پوشش که نکوتر است حجت کرد کلام ساده باشوق تمام شیر آورد هر که نخورم کنون کرشمه دم کردی و او شین خر کانیوقت نجیب و بخور ای فی انور بدست خود تو چیزی بطریق ناست خود با عجلت و با عجال آمد در بنی نبی قیام کرد اندر نی و شاخ نغمه خوانا خندان شده گل گویانا در سیر و خاک را گرفته </p>	<p> را دمازده خنده بر رخش گفتا در بند بود جایم سوی من پور خوشترید در خواست نماز و انجام مادر چو شنید سخت خندید پریشان شده بار بار زود کیت از گفتگوی جسد سرور ازین نوید هر دو هر گفت تمام پس کن بی هم که مرا غریز ترست گاهی کن استیبارل هم چیر تو بر آنکه در دو کنون را دها جو برو که چه کوشش لطیف کلام سیاه ساده حجت پی سیاه شیر آورد کی غبت من بود و بر شیر میشدت چو شیر نقت کرسم چون صبح دمید پاک دام بر خاسته سیاهم امرو هر مال کو دکان غذا خورد هر کو دگر خرد سال آمد گویا لب جمن گذاریم تقار بصوت گاورانان خوشن سید چون بانان </p>
---	---	--	--

<p>آدمیان دشت اکاهه در قوت ادویه چنانک بود بود از سپهر پنهان برادر چون بود ز نیل بر سرش و اگر ده دهن رگ درون خود فی الفور تمام حال دست ان یو و مان خوشین شور همه سیام چون شین آدم بفلک شنه نالان جسیر مازاده شد آن لمعه چرخ رفت و گشت آدم همه مایه برون دیدند خوش مادر خوش پدر است از اوج قشقه گلشنان از نام کسی که کسب است آدم ملک از شکوه سرور ایدو غذا از خانه آسجا وزیر و خست سیام است هر بار بیازی و طرافت جسمت پی سیام هم نشاند شد کاسه باز برگ آشجار خوان ما غذا البغ نهاده سبام و شغل گرفته سان خوش لقمه بگیری نایان</p>	<p>حال بجا گشتن دیوی اکاهه در قوت کنج راز روضه جنت پی این آردها آشفته بکار سه دشت آراسته تلخ در دهن خود خون تخمیش حلال دست راه همه باز پیش بسته خود نیز درون آن خزیده از کثرت ریخ دست مالان زده که سست از دهان تا دهل جسم پاک گشت اندر دیدن و سرور دیدند شد کثرت طاقت از دها در دست سیام تر زبانان خود در دشت چه جانا نام کیسه کله و گره مسرور هر یک خور و آج دانه آجا گردش همه از دها نام بنگاه خنده و دلف کمال و طعام هم نشاند گرد آمدن بس بوعان امار پس آن قدری کف نهادند قاسم شده کهنه نشاند آخردمان خود در یایان زین حال ملک بچرخ نهادند</p>	<p>ماور کفر گشت اکاهه همراو کی و بشن یک بود با تیش دلی پنهان برادر از کوه بجهش اشتیا احباب دوا بشت همراه زین شبهه در ویش آمد اسبوه از عجز و عای سیام خوانند زان جبه که یافت طلب خو بالید دو خنار دهاش جان رفت چو لمعه چرخ آید که کهنی بود عفت لطف تو مهدین خط بود کین کار ز دولت شما بود کاهن از بود پی اکاهه بی شبهه نجات سید سیام در شبی بٹ توان دنگام در شبی بٹ مقام کردند به عارض خوب منظر او خوش دوع زهر سر رسید اراسته طرفه محفل آنوقت گه سیام شست در بانه وقت آمده خوردن ارا مسرور طعام خوردن هم آنها طعام روح خان با</p>
--	---	--

<p>شد فضل خدی چنانچه سیام نافل همه از قدرت او حیران شده بدو جلالتش گر عالم غیب هست گیرد گنسیام میان نزل خوش سیام ست چو کاس از بدو آن هر دو ز رزغ مار شسته بدو دید چو جای سیام خالی سیام آمد و پیچش ندیده آورد دید جمله اشکال هم صورت هر یکی در گریه بود گفتا سر شام با خواسته نیش سیر و دینک آیین برنج همه کرد و کاو حاشی گو سال و بچه نزد مایان در بر چو گرفت سیام را نام گفتا ندوی تو صبح اکنون گفتا که تو سکه نوش جان کن حاصل شد دوستی چو از جوان هر گشت اگر کرد که بدو کم چون غنبت النخس خوش دید آنجا همه برده های خود دید شاید که اس با ختم من زین شهر بجای خوش وقت چون سیام فرو دروشن فتم</p>	<p>حال کیو سرون بر پا کرده و کلمه اش مجلس آرا مان صحبت را اهل انزوات برخواست بر آستانش وزد و زرب بست گرد مصرف مدخل خوش شد واقف جمله از بدو محو و سرع بار شسته بر بود کرده نیو جاسی یک بار پیش و پس بدو آخر شده خود دوای طفل کی فرق پدید در نظر بود کارید ز هر طرف سوخته راحت ده مردم جهان هر زن لجان و فدا آرامده خور و نوش سلمان پرسید که شنب کردی ای سان کله بند سو با من دیگر پس غل میل کن خوش او بهر دور و بی یان کس کی شد ازین میج هم اندر بر هر کیکی رسیده زانسانکه سوز جای خود کی رتبه هر شتا ختم من هر چه که بوده آنچنان شد منفعل آخر ازین هم</p>	<p>گفتند بنده نهالت سیام کس را خبر ندرت او دزد و مگه و کرده او را آن گفته زویده دید آخر وزدید مویشی چه گاه فرمود سخن مویش شان را بنشاند و خوش یکجا کله و کرده پوشید گیر دل الدین شان دل فی القورید بدو نقد شد نیکی و کشید بر خود ابرام سهره گرفت چار پا آویزه و انس و کبکاش هر یک بسای خود دارد گرد و سرایر شش گاه از خوف می بود و لم زیر خود که سکه زیاده دارم بر خوش نشانید ابرام مانان زره و طرب گفتند کی سکیسی شناخت آنجا آید زین برج پویان در خلقت من چنین سرا اور و بود و ام بار دزدیده خود بهر دو یاد اور الصناعت</p>
---	---	--

میگفت که آه من بجز آنوقت چو رانج در پست بده را چو عقیده شد گلگیر هر چند که صاحب خطایم من بده ز تو ام چو دلت از گو فرط خطا پیر کند بس بی درک تو خیر را بود ترک نه نمیکند کار رحم کوشی اطفال و محال سایم دیده بده بار پیشین استاده کوشیت کنار بجز کارت هست از تو فرشته بهیچ خوره برج و هم صد جنب از خواب از برج کجا ست عالم به القصه چنین کلام میداد گفتا که تو رو بخانه خویش پس سایم حامل خوش داد شد باز روانه زان میان گفتند که انتظار بر دیدیم حسبتم که اصبه تنگ و تاز شد عازم خانه هر یکی شام آخر سوی خانه باز رسیدند گو بود مثال کوه آن دیو جست بهر پس و خنجر پس شد مانع سایم بارادشت	از غفلت خویش بجز اطفال و محال بجز افاد بیاسی بهر زشتویر از تست توقع عظام سازی چه دقوی جهان کی فکر خیر پیر کند بس مالطفت تو نیست که بود در این جرم که رفته است چو در برج همین تمام دیده در برج و شمار زان شده حبید با گرفته در کسارت داری بهیچ نیل نیم خورده برگ بر جوش و لیس و خور ده جای من خیرین برین با ما خبری القیام نیست الحال کدام بده کنمش از خبشش کامل خوش داد بوسید زمین شد روانه کی بے تو غذا بکار بر دیدیم رفتن ندیدندش از نظر باز همای شان گرفت سایم باسایم بیکانه باز رسیدند گردید هر ستوده آن دیو کز دشت روی نمیکند بس او نیز بگفتنش مقدر گشت	از بسکه خردم دشت من ابو فرشته که دشتش میگفت که سینه صاف را نشانخت لبعت خود کز جرم فزون بود کمی را کن عفو خطا من ز جنت من بده کی تا چه محرم زیگونی چو گردیده حاجت بر دشت سرش باخوید ای راه نمایی بهر کوشان دست تو بر آنچه هست نوش حببت ننداز تو بر لوی باشد صفش بر و آن زهر دخول کنون بده و کار گنسیام چو دید زاری او که طلبی جواب کامل بده طالع برج کشت احال یاران که جدا ز سایم ماندند گفتا که شاید طالب کل این گفت غذا بجا خورد آماده برج و کل را نان گفتند بحسبت از تخیر در طاقت این کجاست هر باز رسید که چافت کس را چه خبر ز قدر سایم	ایتین از بگذشت من توصیف کنان بده و پیش این بی ادبی سناگت فرا کن عفو خطا ز رحمت خود هرگز نه سزد عصب می را ایست سزای من ز رحمت یک موی تو با هزار عالم افزون شده نمش از رحمت صد رحمت تازه داد انعام دی بجز رحمت تو چو شان ماست بر سن دوست خوش خاطر دیو کی و بدید انجام هم فهم میگفت ز قصه باشم من خسته عبد بقدر شد عازم عکساری او نمای ز طوف برج حاصل آور و همه دواب اطفال تا وقت این تمام ماندند یا و کل که بود بدین شکل آب جن از پس غذا خورد بر دوش جوان نمده آنان پورت شده قاتل کبائر شد قاتل دیو با طاعت حال نمیکند مخافت کی عقل سده نذر سایم
--	--	---	--

در این داستان که در این کتاب است از این که در این کتاب است

قتل نون جو زاده کرده گویند که در غایت خست و در القصه جو گشت اردو سیم گوینده که سیم حافظ است باز در خویش هر درین جن آموخت من پدر این کرد این همه سکه خوردن مل جسمت زده خنده برادری گفتند کسان سیم آغا گفتند که امتحان بفروست بر خاست دم سحر خانه گفتش خفاک میزنم پا خوردند عجالت سر شیر چون ناظر هم شدند هر دو بر شیر زدن اجازت داد شد سیم بحسن او بگفت پس گفت برادری که گویند آموخته گرچه صحبت او را ظرفی طلبید و دادارش پس گفت برادری که حساب جاد و نظری و همه صحنه مخرج سیم بوده تو انظار هم پسند من است کردی نه شست طرز خویش چون اینهمه کرد و ده گاو گشت	برادی گردی او کرده اثر در کفش رست و در اگاه شدند خاص تمام کی هم را و خلق بدست حال حالت سیم شیر کا و را و با او گفت راز اهل عشق کی پوشیده ماند بر ملاست کی دهمت گاو پیر اهل بر سینه کشید و داد امان خود را تو زاده دانی آرا گفتا که مرا هم این تمنایست طرفی گرفت و شد روانه دو شدند صبح کا و آغا پیش تو مرا فرو و دشویر مبجور الم شدند هر دو سو گنبد بر افکش داد از سه و و پای گاو شد شیر زدن تو افراموش پس بود سیم حیرت او بودند بخنده بر کنارش کر شیر زدن ترا نفرت با هر چینی زمار نیی از جویش تنش ربوده تو می بازید و درین سخن است اوسکو تو بدید و تو سیم آند قدر غیض کن که در	عالم بدان نمود و بیشک کوان همه حال دید حسیدا هر زن بی دلش را آمد پس سیم غذا گرفت نام حال حالت سیم شیر کا و را و با او گفت راز اهل عشق کی پوشیده ماند بر ملاست این گفته و زد و امتحان گویند که کشاد و هر دم غلب گفتا که کنم چو غلب یک چند را و ما که هوای سیم میداد پرسید بوقت رفتن نام دیر و زید و چون رسیدیم این گفتیم با کاخ نند گوم حسبت چه دید را و به کارا را داشته و محسام حال چون حالت برود و صحبت گفتا که کجاست این نماد گنسیام کجا خبر حسیدا گنسیام خیال دهی کا و را دوشیدک شیر سیم بگذا کی گوش نمی گفته ام گر هست کنون چنین سلطه دخان خوشی چه جو می آئی تو باز از خیرین تان گفتا که توده بسیار از	اشخاصه عار بود و بیشک شد با تو رفتنش نصیب خسرت همه را فروتن آمد خوردند جمیع طفل سیم کا و را کی گاو و دشمن طرف دو ششم همه گاو و زود تر من نیشست و نمود طرز است شد خوش نظاره با هم قلب با من نرسد در گنبر سیم بر دیدن او غم میداد کا حال کجا همی زنی کام طعن همه گاو با این شنیدیم بر در همه دید غلب گنسیام در بر طلبید را و به کارا زود چوب میان طرف و کا حیرانی خوش گشت صحبت آماده شدیم بحسب اراد پابندی گاو و زود شد ارخند و کس خبر بگذا سر شد و نمود تمام گذا داری چه خسارت دل او آینده چه باشدت طریقه باز مشورش شیر و در سار و خانه ام بسیار بر من غصه که خوانده تمام
---	--	---	--

گوید که مرست میل با تو جسمت چو شند اینکامش خود مادرست پرسلیقه جسمت به پیش گشت از باز کردی همه دوش لاف کوشی گرفت کلاه و نه زادر په بر دبرین شاره را دما شخصه بخاک چون ندیم را دما شده چون جدا خند آخر زده را دما بکار گام گشتند و چار او چوزن دما هر با یک زوش که تیر شویم گفتند زمان که عشق اخیل رو کرد و بسوی سیام را دما شد قطره شیر را بر رخ راه القصه زمان مثال لیلیا از طیب نازنین نمیداد پس عجب جزو را دما بکار کرد کی دوری سیام میل دما دل هست زنگ بکمان تنگ در پیش منیقا و پایش القصه که سیام ماند بجا را دما چو شند نام گمنیا را دما دم سپردش بیده گمنیا هم آورد براه ۱	می آمده بش دما تا تو در بر گرفت از غمش تعلیم منی دما طلقیه کم کرد دل غماب او باز اخر وز چه شد بگاودوشی کا و از سپه دما برادر در خواسته خست از دما اینجا پی جستجو رسیدیم حبید باشد لفت بر دما آمد بخاک نزد گمنیا پرسان که رسید از چه تھا زودای که شیر کا و دوشم آمد پی حلب از جنین فصل استاد در مقام را دما جا کرد ستاره در بر ماه مسرو و بدیدن تماشا آن بطلبید و این نمیداد هر طرف سپرد را دما بکار کرد در خجرتک ذیل را دما زین بعد هم باد تنگ افروز در بر بدل هوا نزدیکه نام سپید را دما بجو دزین فنا و زین نام کاندر هم اسودی گزید این کشته او بیک گاه ۱	زین جبهی سرم سبوت گفتا که مشو ملول ایند گفتا چو بجانم سکیم کار با سیام صاحبان سخن گو خجلت کشش و دوبرجاست چون سیام برون غما و بار گفتا که شوم بجانم بر گیر دوشیدن سیام بود گفتا زودای اینچنین پیش در دست نامی شیر بودش گفتا پی حلب ک سیام را دما چو شند زینت شوش گمنیا هم غرض گفت از نظر که شیر بظرف می چکیدی زینگو نه زین سور سوزو گمنیا چو شیر کا و دوشید هر گفت بعبه باز و ساز رفتند زان زینت سیر گویان که زینک کیناره زینان سو خانه گام سید گمنیا هم از جاکان دید گفتند بنود حاجت شیر زن باغش به گرفتند گفتند که خوش سید کنون برون باورش که بر گیر	لیکن در گشت گفتگویت بی شبهه شمارست چو فرزند تخلیف من است بر پدر بار کان دوشی شیر دوشیت کو که ساله را نمود و بر جاست در پی طلبید را دما بکار کز صبح سیده ام پی شیر کشم بنظاره آرزو مند کوی شغفم با در خوشش شوق رخ بر شیر بودش در جستن کا و بان و دیدیم گویا که بر آمد آرزویش گر دید کا و دوشمش صرف که بر رخ را دما بکار رسیدی آماده صد سر و سرود در دادن طرف آن نکوشید سو گند پدر که من هم باز را دما شده را سی سر پس این آمده مانع نظاره در پیش نظری سیام سید استاده بصدتاک دیدش کز سیام شدی تو طالت پرسیدن اوز سر گرفتند کی اسودش گزید کنون این ازده اسود خبر گیر
--	--	---	--

بای سیام
سینه سیام
سینه سیام

یاد چو شنید جراتش	کرمان بکار داد جایش	میگفت که خوب به حضرت	کی می بودش بند اثریت
زینسان تن او دست میداد	خالف که حال میشد	آخر چو فسونگران خواند	سربک ابلج او فرو ماند
مادر زنا را محبت او	پرسید دگر حالش	گفتند که جمله این پس	افتاد بکدام اسودی بس
آن اسود تنگ داشت دیده	ز سرش برین سیده	خوان کرد که کند که جادو	بی شبهه شفا بدیدن او
شمالش زیاده بگری	در نیم چنین فسونگری	کیرت پوشید چو جان با	یاد آمدش آن بیان دما
با خانه نند سرعت آورد	خود را به جرمیت آورد	گفتا بخاک دخت من	زدا اسودش که تاب نداشت
نفرست پی عکاش	نیکی هست که بشود مرز	جسمت پوشید بکشت افرو	شش ساله سپید اندام
بر کس که تر این خطفت	کامی نشنیده ام غلط	گفتا شده را به کجا خرد	کما اسود زده دخت کد این
دخم لعذاب هست نفرست	این کار او است کفر	جسمت زده دخت در آن	که بود بخانه ام ازین پس
پی بر لبها زیام را دما	لب لبست ز را زیام را	لنما و دگر زبان عاقل	از حالت او بفرمای
گویان که هرست اسود	اندخت گاه درین	سحری بود شفا ده این	خبر سر که دگر کند با این
کردن زنی روانه امحام	کوفت نهان بفرمایم	گفتا کسی که داده شیر	آی و نکشش که هست دلگیر
وقتیکه بخانه روحفاده	در راه سر زمین قتاده	برویم برنج پیش او را	خود نیست خبر خوشش او را
گوینده که اسود دم کرده	هر چاره گری برودیده	از هیچ فسون نیامد	بر نام تو باشدش افتاد
در پیش تو ام زنی فستاد	خود اسود از تو این بلاد	بر خیز که فستاد صلاح است	ندبیر و علاج او صبح است
گر زنده نماند آن شکر خند	جان جمله و هم بردنند	دارد سر بستن تو کیرت	در باب که دخت بروت
هر گشت تورو اگر زوش مار	بر باید از فسونم آزار	در خانه رسید پیش گفت	هستی بفسونگری تو هم
کیرت پی خواند رسید	کما اسود تن را به کاید	یادست اگر ترا فسونش	باید که شفا دهی کنوش
گو کی شده ازین فن آگاه	تا حال بنوده ام من آگاه	گفتا که فسون ما را دهم	آرامم کرده پیش تو اتم
گفتا رود زندگی ده او را	آن به که کنون کنی به او را	زین سیامش معنیان شد	بما در را به کاروان شد
پس ما در را به کاد ویده	یادی بسر خود رسیده	را دما تن ناتوان همیدا	در و عجبی که جان نمیدا
در بر گرفت یام او را	اذاخت بپایام او را	میگفت کنون جانت این	از دست اله نجات این
گنسیام نگاه کرد و د	نی سود و فسون میدید	را دما بکشا چشم و سرش	خوش کرد در دست جادویش
پرسید ز نام خویش اینجا	کین وقت بخانه صبح غما	مسرور گرفت در برش	گومان که نمود زنده است
را دما چو بخوش آمد اینجا	شد با جاد سیام را دما	میگفت که مرد نکات او	خود دخت مرادیات او را

آنوقت غذا بسترش داد شد شهره فسون بایم درج کوچک شمر و ترا جیست کی یاد فسون مار کردی گه نسیم رود آن گشت خندان باغیل و دو آب بایم درج در بر ندان پس بایم در سایه نخل سیام نازان شخصه پس گاداد و دید گویان که گرده من کجا عشرت همه بر کمال آنجا بل بود ز راه تاب خورد یاران پیچیده کلید یاران صوت همه طفل چون شیت آن دیو به نرخیل درآمد بر بل لکدان پلید بدو زین صرب دخت افتاده پس مرو چکن پلید ز دل نالان شجر که ای سیام بهر نبود قرار است آنجا بر کالی ده چو خورده شد گه نسیم نام خطر براه ایشان بالای دخت رفت و چون و است ز ملز آن حوا چون صورت پاک سیام دید	پس بر خوراند و در شل دست کن او تمام درج آگاه کنون شد از حرکت این شیوه خوش اختیار کرد ز دشتوق دل مان چندان حال بجان گشتن و نیک دست پاک بل مرد که خون خوردن مردم در ضلالت بایل نسل مسلام باز شخصه پس در سر شید آخر کسل آب نشینست هم چشمه و هم حال آنجا آسوده شست و آنجور در کوچ بکید گردان یکبار بسوی شان دیده غرنده لبان بل آمد سینواست بر و در لکزد صد لرزه بخت رو نهاد احباب شدند و صحن بل در دشت کنون میایم در باغها و غارت آنجا رفت آن کله و کرده را چون کاکل خوشین پر نام همه خواند و پیش و پس کاینجا است قیام مار کا خوش خوش همه در پیش	سرویدل ز شوق گفت گوینده زبان سیام از ناز جانی بگزد چو مار سر را رور و تو بجانده خود اکنون خوش ساکن کوی مرزن یاران همه حور اندکاو بل با همه نیت سیام تھا بایل همه با چو سر شید در سبزه چو مویشی آفت پس گفت زیاد سیام بخام آنجا دنیای شکر خور بل را همه باز خورند بل سجا او بشور فرست بل نیز فرود رفتش بل خست میکی جان او را را بجا تلباش هر دو بیند که دریم دو حاجت شستن جمع زین گونه لب چمن رسیدند مسموم فناد هر یکیم گویان که کد ام جا رفتند بر کالی ده گذشت جوین پس کرد نظر بسوی ایشان هر گفت ز من بگشاید	خوش ساخته است این چنین مشکت بنود و گرسون ساز نام تو بریم بشیک آنجا و انیم هر آنچه هست فسون آرام نصیب سر زن بوج راهی طوفان بر و خیل شج شد کله پی چو اسبک گام بس و پی چو اندکاو پر نکر در آن مقام تھا و رادی تال بکشدند در سبزه خوری حواشی آفت کالحال روید هر کجا سیام جایش همه سایه شجر بود شد بنی قمار خویش اندک آما ده خشم و زور فرست زوا ز رخشم بر و رفتش نگذاشته خاندان او را در بر ندان هر که رسیدند دارد نیت سح بل مانده و جمله تن رسیدند کی ماند حواس در یکیم هم کله هم آشنای فتند بخود و بگشت آن نگوین شیا از آن شد ندانسان اینجا کلام ره گذشتند
---	--	---	---

تا چشم طلب کشاده دیدم	بچو دهمه را فاده دیدم	اکنون همه آمدند و خوش	زین حال همکند سفر خوش
گفتند که آب خورده بودی	بیهوش از آن چو دیده بودی	دادی ز کرم با مگر جان	همواره تو بوده گنگنه بان
هر گشت که آورید بل را	جستند پس آن کوه عمل را	بل آمد و شد بسیام گویا	ماندی تو میان شت تنها
بر خیز که در سارا توانی	با کله و آشنا توانی	این حرف چو جمله داشتند	خوش لغت کنان سفر گزید
آماده راه چار پاییان	زیبا بل و سر در شانیان	از ناله زان پدram	گویان که کنون بهر سیام
به زن همه کارخانه بگذشت	شرم از سیام آن گاه بگذشت	ناظر همه با که سیام آمد	با کله و از دوام آمد
فی لب لب تاج بر سرش خوب	خوی برخ خوت در برش خوب	اما آن چو جمال هر دو دیدند	عشرت زوصال هر دو دیدند
اطفال با هم سیام گفتند	کین هر دو پس بر خوتند	بل گشت خری ز بھلو آن	هر دو با بھلو زندگانی
زین هر دو حفاظتی است را	واقع شده اند صد بار	حبست همه حال چو نشسته	برگرفت که گر گشت گفته
این هر دو زور و بی مثال اند	پنداشت که صاحب کمال اند	از سره زور تمام هر دو	عیش نصیب مام هر دو
حبست بل سیام را بدشت	هم اکل خوراند و هم دشت	کردند چو هر دو بهر خواب	پس یافته زین بهر خواب
گنسیام بفکر مار کاسی	کردی همه را بخت کاسی	سرمایه آفت شرور است	اخراج وی از جمن دور است
چون سیام خواب آید شد	حبست بی کار بگذشت	مانع همه را از حرف گفتار	کین هر دو پس شتو دیدند
انگشت که در طرح خلقت	خوابید بخانه حبست	سکفت به حبست آید	بستند بخواب هر دو در صر
در دشت همی روند هر دو	ز آن تنه می شوند هر دو	این گفتی و گرمیشان	بچو کرد و سکا نشان
در قرب بلنگان بودند	آماده خواب حبست و نند	هر حبست ز خوابی مادر	در دیدند نزد خود برادر
پس ام و آبش بر برگرفتند	در نو چراغ در گرفتند	هر گشت بخوابیدم این	کانه ز جمن فکند یک پس
پس شد گفت حبس عالم	کر غسل بخواب هم خیالی	در دشت کنون فته با تو	بیمی است بیرون فته با تو
چون سیام نبوت گرفت	اندر برادر و بد گرفت	از خوف به نند گفت حبست	کین طفل چو خوابید بحالا
مار بل سیام به زبان اند	کی لائق دست بگمان	خندند بکا و بردشان	شومان ره سپردشان
شب فیت لب درین سخن	کی ماند ز انجم انجم	چون سج و مید و نور و جو	گر دید هر شب فراموش
ند از بی عمل جمن رفت	بر طر زدام خوشین رفت	حبست همه شیر بسته میزد	از بهر لب بسته میزد
ز دبانگ سیام کا خلعت	پیدا شده نور بر طرف خیز	مشاق تو آمدند یاران	خوش کنی ای این امیداران
بر خاسته سیام خواند بل را	بر خاسته آن نکو عمل را	تا و اشده چشم آن و مهر	کردند چون خوابگر رو
افزون شد عیش و دران را	دیدند خوش آن برادران را	کردند بخت هر دو و سوسا	مادر شده پاک کن و بویا

خوردن و ناله طاران را آورد	زان به طعام نشان در آورد	
خبر سوی صلاح روی ندارد میشدند دین بحد محمود	حال بیرون رفتن مار سیه رنگ همین دست هر گرفت زان هست و چون	نار که سری بسیار دارد آید کینس از ره دور
آید ضبط که سبب سکون خود جلوه خاص لایزال از ناله	نار و شست و گفت چونی آن هر دو نبرد بی نشان	بهر خاسته کس که در قدش گفتا که در است دست بگرم
تا هر دو شوند پاره پاره مشترک که طفل خند هستند	فرمای کنون که همیشه چاره در قتل تو زور دست هستند	هر که هر مثل شان رفت نار و چو شنید گفت این آ
نیلو فربه شمار آنجاست زان مار کجا ریند هر دو	در آب همین که مار آنجاست چون پای گل نیند هر دو	نیلو فربه نمی اگر گنی تو بغیرت کس که طلب کن
کا کنون بریند زو و چون در نی بنود پناه در ده	کس با طلسه نفس خط داد در ده همگی که این بویه	این هر دو که چون که قبول گوئی که گل از تو شا گل خوا
گنسیام بی کعب بر آمد حکم شته خود بدان خط داد	و قشکه به میج کس در آمد آن که کس کش نیز خط داد	هر گشت برین عیب انا شده ام از همین بود کاخ
زان گشت خانه کس در در نیند الم دور با نیند	مضمون کس کل را بر خور بقا بر عیش دور با نیند	بن نیند خطش شاد و جوان فرمانده بود چو گل بدرگاه
از کالی ده که آورد گل از دو سو میج شوخ و بخت	گوینده که خوش است کل بهواره عذر و سیام کل	گر و دلول ازین سخن نیند فرمود که کل اگر میابم
مانند نجان یا رب ایشان بر خوف کرانه تا کرانه	شند و چو مرا نیم پریشان گر بیان همه مردوزن بجان	دارم همه بیم جان هر دو بیکر که شنیدین سخن را
این وجه الم کی شود در چاره خوشین پریشان	بر کالی ده که می رود ده زنیان همه مردوزن پریشان	گویان که گزشت عمر و برج سیگفت کی که زویش
وجه الم دلال پرسید تکلیف چه آن نکو سیر شو	گنسیام ز نام حال پرسید مستفسر حال از پدر شو	اندم چو نجان سیام آمد گفتا که مرد و برون ز خانه
کس نیست برنج داوون تو کاگ گشت و تن و را آمد	گفتا که ز روز ز داوون تو در قصد تو تو تا در آمد	پس آمده نژدند گنسیام صدره پی کشن تو شد کرد

از گاو سان را مریستی گنسیام شنید و این سخن آنکس همه کل کشد برش شدند ازین چسب بخورد هر گفت که لب گو بود گنسیام که سبقت بفرست آن گوی چو سیام دیار دانسته فکند در لبش گو مشکل اگر چه زور بود داری شمر و شور بر این چیز خود را تو سهم من ندانی گفتا که چنین سخن چه ران گفتا نه دیو که چه شسته گفتا بی گل رسیدم اینجا از آب جمن برآم آن بار گویان همه را که سیاه بخت گنسیام شاخ گفت با او این حال چو جمله طفل دیدند حببت غم جو سیام خورد پس رفت بجن و باز آمد خوش رسکون ترشت بالید آواز بجا بلند آواز پرسید که حال چیست امروز گو مان نشد و ندیدم که آنوقت رسیدن این حال	از بار سیاه گاه رستی کمال مال مبلش با آن فی فی که جدا کند برش سایید چنین پیش معبود لیکن سزد این بر جوده ماران همه را لب جمن برد حبست و بچمن قنایار گیرم ز تو میگمان شتاب ز طفل بقصد کور بود دختر و کلان رفته تیر در لب چو خردی کلانی کشم همه دیو مانند آن گل ده تو بشا پس ورشته زین وجه سر کشیدم اینجا کو داد بجله دوست آرد تو رسید و ازین مقام بخت می باش که آورم پیت گو فرما در فرط غم کشیدند کو آید و کی طعام خورد خود گریه اش از فر آرد در خانه بنام سیام نالید جنگیدن گو سفند آفت آمار لال چیست امروز دیدم همه فال ترشت را گفتند عرق سیام جوال	اکنون طلبیده است کل را آنکس که پناه داد جاوید یادش بنما که حامی هست کرد اینهمه بر چو چاره ساز هر یک بدگرزدی و رفت میخواست که آب گل برآرد شیدام مگر گرفت او را گویان همه را که دیو گوی هر گفت که گداور گو گیر گفتا که تو پوزند هستی گر گندی کجا سی تو سیک ترن کاک خنده از فر و از سایش گل آنکس است چه کجا سوار این گفته و بر جبر را بد گویان ره خود گرفت دام در آب جمن شتاب افتاد رفتند بسوی برج انجام آمد چو برای بخت برشت چون رفت بدون درازین داغ مانند بنانه تنیزگ شد چون ندر بره فال بدید حببت سخن که در سر ام کردند برود بقل لبش پرسند شدند حبستند	دشوار فنا و جز و کل را اکنون هم از دست چای مصرف بد و سگامی است آمد بر سران بسیار در دست کو آمدی و رفت اگهی قدرش که دارد کمال بن بد و تو گورا کردی ز چه عرق آب گو گوی دیگر چو خوش ز من فرو گیر زان این همه خود پستی می خور و عبت می ده تو پس کجا که شکسته ازین جاو تو رو دیار با کل اکنون همه گل برم برآرد را سخا بشجر چو بر برآمد تا شکوه بردند از سیام مانند گداور آب افتاد تهدت همه شد حبستند از بانگ عطاش سخن برآ نالید برست و بچسب داغ برهم زن گوش خلیس کشند زن را بر حال بدید رنجست زگر و عظام بر خاسته شد و ترشت کافا و حیا و آب نالید
--	---	--	--

سیام و بنام گوی شیدام و سیاه نام

گفتند که بر سر شجر رفت گریان شده نند و چون رفت گفتند که غرق گشت اینجا چون نند بیا و سام نالید گفتند بدو که سیام اگر نیست میگفت که ای خلعت کجا بهر تو بخانه شیر گرم است قربان تو با د جان مادر گفتند که هست نصیحت بر خاسته پور پور گویان حبست بلب جمن سیده در رخ پناه میدیست تو آبوقت رسیدل در اینجا حبست قدری بشو آید در گرسنگی رسید شمش بل گفت بدو در گیر کن کس نیست بخون قاتل از نگذاشت بهشت از دانه از سیام جا چنین توان کرد حبست چو یقین بحرف بل گفتا گل باغ کیست تو بیدار ز خواب گشتان بار گفتا که چه کنس راه را گیر آرد پی کنس گ بر گ بیدار کنش که گل بر من	مالان شده بهی این باب هر کس که شنید این سخن را ز داه که ای سپهر کردی پس نند بر نیکی خود شو غرق حبست لغیم و الم یکانه کردی ز به راه یر این قوت دادم صحت لب حبست از حالت او بگریه زن کران همه اچو دید فریق در حسرت سیام موهی کند گویان همه کس که ای سیام کن رحم که شور وین بی بنیش کسبت آب باز گفتا که ز هر جدا چرانی خبر سیام نبود بر لب او هر انبوه در اس و یاس دید که بچکی چه زشت احال به بحر بار بند سو کند که مار آور و سیام گفتا سیام چو نرو از د کام زین جای چرانی کردی گفت از کین رسیدم از گفته من گریز اکنون گفتا چه دی ز بار جیم گفتا ز غنا بش این مان	ناگاه به بحر چون گرفت باجر که طفل بچین رفت بر خاک فتادند از پا بر شخص در آن مقام نالید خود زندگی کسی کر نیست دارم ز پیت شغف کجا دوشیده آن دوست نرم کن میل طعام با برادر زین آده باز خوش حبست با وی همه زن شد بدو پیا بیموش لب احالش طیده دل از چه برین نمی بختی تو در دید که بخود هست جبا فی الفور از خروش آمد خی آر که تادم طعش خود را بشکست بفس کن زین بار خوف دل او جان داد کرده آشنا را بر گفته من بفر تو ان اورا نشانده هم بغل کرد اینجا بخمال چیست تو شد فتنه پیت خواب بیا سوزی یدی پناه را گیر کو کرد روانه ات بهر گ اورا بمبار آورم من	گفتند که بر سر شجر رفت گریان شده نند و چون رفت گفتند که غرق گشت اینجا چون نند بیا و سام نالید گفتند بدو که سیام اگر نیست میگفت که ای خلعت کجا بهر تو بخانه شیر گرم است قربان تو با د جان مادر گفتند که هست نصیحت بر خاسته پور پور گویان حبست بلب جمن سیده در رخ پناه میدیست تو آبوقت رسیدل در اینجا حبست قدری بشو آید در گرسنگی رسید شمش بل گفت بدو در گیر کن کس نیست بخون قاتل از نگذاشت بهشت از دانه از سیام جا چنین توان کرد حبست چو یقین بحرف بل گفتا گل باغ کیست تو بیدار ز خواب گشتان بار گفتا که چه کنس راه را گیر آرد پی کنس گ بر گ بیدار کنش که گل بر من
---	--	--	---

این بار بود حرف غنقا	شد بخت او ترا تنقا	وقتیکه نگه کند ترا این	هستی چه شکر کند ترا این
گفتا که ایس از بد ایتیاری	کوتاه کن این بان بافی	در پیش تو روز بد کنم من	نیل برت از لکد کنم من
مردان نکند خفته زار	این که قوی هست سارید	گفتا اجالت رسیدگر پیش	بیدار چو انی کنی خویش
میاش بسکی کنار گدا	پای بر مردم مار گدا	شد مار بر من جوق غنقا	طغلی بر خویش دید زیبا
آنوقت بعد شتاب برجا	دم را زد و پر عتاب برجا	ز سر سر خویش ابد کرد	قن و شرح از سزار سر کرد
ز سرش همه آب بگرخت	کی از تن سیام نیم سوخت	بس بود جنگ روی او را	کنسیام از شناخت او را
گویان همه مار داده باهم	بست این بچیز و رانام	این را گرفت ز سر سرش	در آب حنم فدا دشتش
بجوف ز سر مار چو است	واقعه که حساب فسون است	زین مار هنوز نیست پیش	یافط شده خیر واکشش
میگرد نگاه مار دریا	کین طفل نهاد بر دتم پا	افزود غصب خیرگی ما	بچید چو زلف بر سر پاش
آندم بفلک حیرن ملک با	راهی شوی برج افلاک	گویان بدر لغ باده مار	کین کشنده خود قاده مار
بچید سیام مار یکبار	گویان که ندانیم شده مار	سر بر تن ازین کدنه یار	ایس مار بدرو بند یار
درخواست ز سر ماران که جا	غافل ز تو بود و افغان	ز نیل و نه چو مار کرد و مست	شد در دل سیام چو مست
حش بی عاجز است حراج	شاید شده در پائی حراج	کم کردن خنده از کیش	آخر همه بار بست پیشش
القصه نشست سیام بر مار	افتاد بفکر طر نه ز مار	سیکفت شنیده اند بر مار	کان دانست شود بر چو مار
چون قول مرغ باد آورد	آخر بدل افتاد آورد	گردید بخل غفلت خویش	در آغوش سیام کرد پیشش
شمر منده چو سیام دیدش	بمرد و جمال خاصش	آن مار به با نظاره شد دو	گنجید که غیش در پوست
سیکفت که کرده ام گناهی	خیز خنود که بود پناهی	دارم من نشت با چهل	اوداک تو که بود مهرل
شد جیب ظنم زین شق	الحق که توئی درین حق	کن عفو قصورم از غفوری	رستی تو غفورم از غفوری
منشاکر بخت هستم اموز	که یاده وصل هستم اموز	آن پاکه قریب بچین است	آن پاکه جیب غایب است
آن پاکه طور رنگ ازو	آن پاکه سجات نیک ازو	آن پاکه ملک شناس تو ان	آن پاکه براه سنج و پان
اکنون لبم گداشته تو	بر اوج مراقبشتی تو	اینجا بم اگر ز باش غنقا	خوش داد تو بر باش غنقا
رنجم بر بود دیدن تو	آورد و طرب رسیدن تو	چون سیام شنید حرف تو	بر بود و پالسا بکارش
پس یاد کرده درستان کرد	که نه خبر من اندر غم و درد	کلهما همه کرد بار بر مار	گردید روان سوار بر مار
شد مائه مار صفت و صفش	بکنا و زبان بچون و صفش	سیکفت بر بل شوق چو بار	کان ماه نیامد اصلا اودا
بل گفت که باش میرسد	این شک پاش میرسد	زین حرف فدا ابل حبت	مشتاق دران محل حبت

میگفت گهی که بر نیاید در آب ترا و پاس بگذشت گریان بود و دروغ نمیداد میداد اگر چه بل تشنه زین حرف فداوند بر خاک ای جمله که بر شتر محیط است آنوقت سکون شد از جرم بر کس بی دیدنش و دیده دیده ز چو روی سیام یاران گفتیام که دشت جلوه حاصل حیرت ده جلوه سپید کرد شداده مار صفت الحاح گفتیام چو عرض او شنیده فرمود اجازت بآن مار آن مرغ نیز سدرین خاک گفتش که چو اینان سپید تو آن مار سجود پیش آن کرد پس سیام سیاه سپید کرد مادر ز و فور شوق دیدش پس سیام دو چار رو نهی شد هر چند که ستم نصیحت شد طالب کل چو کشتن گنبد دیدم بمیان آب مار سکه آن مار زباید گل گل آورد سرمه ز شوق به در شوش	گویند دروغ بر نیاید از صبح چه غم بر تاس بگذشت آما ده محنت و آلمند سکه بود در آن محل تشنه یعنی بقبای صبر زد چاک و انای مرکب و بسید است بر خاست در آب او تامل شتاق رسیدنش و دیده بگفت گل طرب هزاران بر کفچه مار بود رقاس خوش تشنه درخت زیور او کز لطف تو هست امید علاج رحمت بدل خود آفریده کالحال برون دیب جادار دارد ز دمای کاسه پاک آن مرغ بام آوری تو باماره برون پیکر کرد افروخت ز عیش روی یاران گریان بکنار خود کشیدش موصول کنار رو نهی شد هرگز نبود ترا مخالفت در دو غم جگر دافزون پرسید که بوده ات چه کار بروش مرا بدین گل آورد شد سیام سجده با هم خوش	گویان همه کس کجای سیام به وقت حرام زندگانی جسمت بی غرق رنجید سیگفت به نند جسمت از غم بل آمد و گفت این بکایت اکنون همه تایت تایت آید بل کرد فغان که سیام آمد شد سیام عیان ز آب بر مار آنوقت فرود رسیدش بر مار سیاه همچو ماهی در محبت او فرشته مالک این را که نشسته تو بر سر خود را بکنار زد و آورد گفتا که مراست یاس غمنا سیام از قد مش لبش داد گر مار بکنج ستم بر دبار مصرف ثنای هر ملک هم هر یک بر او دوید و چسبید خوش نند به دقت کرد سیکر و سخن بسیام حیدر هر گفت شبانه بخوابیم من بازی گوی و ختم لب گفتم که رسیدم از کونین تا که و چنین سخن بجهت گفتند که در صبح سفت	زاریم ز بس کجای سیام در هیچ کدام زندگانی بر کس گمش فرومیداشت کالحال تو میروکش مرا هم سر را نکند کسی غرا هست در آمدنش عجب مدارید بیند آن که سیام آمد گل و رشته سجایا بر مار شد قنطاری و دروید عیش ماهی بدل شب سیاه از چرخ و فور بارش گل پادشاه سر و چو مو بر سر گل از سر او فرود آورد اینجا مسم از هر اس عتقا سنتی غلظت خط امان داد خوش گنج نهاد بر سر مار گل ز ز گنبد فلک هم زودش به لب کشید و چسبید طرح طرب و معاشرت کرد کز خانه می روس بدید امروز منش بر و آیدیم انده ختم در جبین مرا کس گل خواسته است بر سر افدا دلش میان غفلت الحال نمودی آنچه گفته
---	---	---	---

<p>در بیم خود از تو محبت چشم گشتند بیکدیگر مینافق لحاکنون نزد سوگسار در پست گنبد توان فرستاد پرگشت بر دغن خوش آوند احوال تلو نسط افو شده آورده مار سه گرد است از سخت من بشاد بلام گردون به مهره رسل دید از تو من بخانه رفت انجام بر باغ گل اینقدر بر آورد خود دار تو نهاده بر نشان شان را طایم که جانگزیان فرمود که هیچ سر سبز لونی بگین رسل بیدند این تحفه گرفت خلعت داد دار و در وصل این دوام خواه طلبیده شده شمارا</p>	<p>بر گفته ما مباحش بر چشم مهر بر و سیام بود فلق گفتیام به بند گفت ان پس گل هم سوخته توان شاه گل داشته بر عایه مانند در عجز به کنش خط افو شده شده بهر کرد و گل بشور است به نیر بچله گفت پیغام کنش آمده از درون گل چون کنش شنید چه پیغام دیدان مرا زیاده آورده آخر طلبیده در درون شان سیگفت که سیام من مهره دا و اول دیو خواند آنروز آندم رسل از سبل سپید گفتند که شاه غرته داد گفتند شسته است از تو فشا گویان همه آن دمه تقار و اند که فضل عجب بود</p>	<p>و اینم که کنش اکنش تو دیگر شده بهکنا بهشتان گفتی تو بهرا چو کرد خود هر فرز استو خانه باشتا به حاصل مزه طعام کردند به راه سیاه گانه کردش پورم بر بار رفت گل بهشت دارم بهر اینقدر زو ستم بروند از ان خبر کنش هم تحفه دهم پیام دادند کین طفل به من است قاتل که در خطر از رسید گل بود در دشت دی قناده افو شده فکری بدل اختراع کرده افروخت که آنه تا کرانه کیفیت برگ ساز سپید بر فرق نهادش از سر عایه به شخص که دید گشت دور بر روی جمن عجب ب بود</p>	<p>هر چند که طفل بهشتی تو بشنید چه سیام عرض خوش گویان بیل اهل برج کبیر بر روی جمن غریب و خوینید یاران جمن مقام کردند در خدمت شمر روانه کردش پیغام که گل چو شاه گل بهشت گر حکم رسد در گرفتارم چون تحفه رسید بر کنش اورا خط نند و سیام دادند سید شت همین کلام در دل که ما رزم قتل آن رسل بود خلعتی شنید و افو شده تران پس بهر اوداع کرده آن دیو به برج شمر روانه شد از همه حال باز پرسید لبس شنید گرفت خلعت شاه مسرور چون گشت موفور</p>
<p>هر شخص بخواب آرمید بر روی تو وقت شل شد پیدا شده رستخیز افو شده فرز نیر خود خیر و خیر رای بنود و زبانی فتن افو شده بود بار خیر مار</p>	<p>حال آتش خورون گنسیام بی خوف از کمال قدرش در صفت تاثیر ستا</p>	<p>حیران بدای و نیم هر یک صد خوف از ان شرا کرد</p>	<p>زین گونه چو وقت فرسیده آن دیو رسید و دید جمیع بر داشته با دیز آنوقت در بادیه خوش طیر میبخت بید از زلف و بیم هر یک بر آب جمن قرار کردند</p>

<p>شد سحر فلک من پر اختر هر رخ گرفت شکل طاموس جستند زیام حله چاره زین کاش تیزان توان داد گر خنجر مرا کجاست نسکین کی امن دهد شرار امروز یاری ز غفور خواستین به هرگز اثری نداشت آتش درازان تا تاب را ماب یعنی که نماند خوف و شربت خود حکم می است بر عناص استاد می کهرش او را خلاق زمین آسمان است کین همه گرد بر آشنای است این با شده جلد را فراموش خودند در احتمال طفلش گر گشته بیت در آرم فی الغور بدست او در آورد داند زن نند هیچ پورش راحت پی مادر و پدر بود هیزان مرد و انتفاغ سرگرم غن هزار چندان خوش از سر شلخی قنادر از گفته شده بر یو آمد از روزه بل بخود او را</p>	<p>هر کوشه رسید لب که انگر گردید جهان بدایع مانوس چون حاره نبود آتشگاه مأمور شدیم جان تو ان داد سیکف جیوت اندران حیر گردید باز را مار امروز گفتا که بغم کجاستن به گرد چو دوا چشم را خوش هر چند بر بخت مردمی آب زین وجه شدند صحت را گنسیام بود بخلق بهر هر چند که حسن پل در است از عین بلا از دمان است گوینده ملک برج جانی چون بچ صنع سیام نهو جهت گرد خیال طفلش سیکف که مسکه می برآم هر گاه که مسکه را بر آورد آنکس که ملک یدویش حال بجان گشتن کشت بر لب است بل آری آری ذات او قائل بی ایل است بر یک بود فور لب خندان که پاد بخت می نهادند ناگاه بر لب دیو آمد اگنسیام شناخت زو او را</p>	<p>شد بنفش سبت شاخ و دوی شد گنبد آسمان تنور شاخ همه خوش گلچکان در عین بلا سپاه مانی افزود هزار چند دشت شد خیر قدیم حافظ سیام شد عازم دفع ریخ ایشان خود خود در شرار بر شرارت کالتش بطلور بر شسته مادیر نماند آتش خس دیگر شده هر دخت تازه کین طفل قوی ترست دشن اینوقت کمی بنار آورد از کرده سیام حیرت آورد بر یک لب را دم سحر رفت که گشتن مار یاد مانده ز شیر شتاب بهر او مام کز گرسنگی شکست وایش خوش با مزه تمام خورد و حال بجان گشتن کشت بر لب است بل آری آری ذات او قائل بی ایل است بازنده خیل طفل در دشت بالغمه بین سیام مانوس حاصل همه دلنوازی آنجا فناخت کشتن که گشت و</p>	<p>بر شسته دو دیان رودی آری سبت تاب طاموس از کسکه شراره با عیان شد گویان همه با شاه مانی زین بود بجان شد و دشت هر دوی که زد شکل تو کام گنسیام چو دید جان حریفان بر لبین چشم کرد اشارت شخص نظر در شسته گنسیام بچ گفت نالین جان یافت جان بختان ما می سیام کرد دهنان گلهای جمن بار آورد حسرت دل نند جیوت آورد بر روی جمن شبی بخت سکه لبین مار یاد مانده در خواست نام سکه را آنم سخن فریب داشت پس سکه و نان چو سیام نیز نال که کار هر بود در برج همیشه زخا است روزی بل سیام سب گفته شود کنان بطور طاموس زنگونه هزار بازی آنجا همیخت بگو در کان کوکب</p>
---	---	--	---

آننگ ملک او جان کرد گفتند شود کی که مغلوب القصه چو چستان بیان شد برگشت چو از قرار که دیو آن دیو بجای چون قیاده احباب چو پیش بل رسیدند آگاه اربین بنود طغیانی آن ماکه چنین بنیاد دارند ز اسباب سیام پاشیدند شد تازه سردار داران چون نیک که جمع برده شد هرگز بگذر چمن ستاده احباب بگرویش جمع منظور جهان شایان او اوینه کوشن زیب میاید صنعدن جبین تاج بر سر از باز نگاه خود رسن باز گفته شد لبر و دمایانوس هم در سر کوشه مادی خوش زیب گذر چمن ز سر بود ترسان همه از خوشی گنیا زیر شجره نشاندن با زن آب گرفت پابرون چون ادب می سپور او را نارسی تو برین که پوزندم	باز ریخه فهم چستان کرد باشد زنی حرفت کرب بل واقف نام چستان شد در راه نمود صورت ریز بل هم ز سرش حد ستاده زان یو خیری کشیدند دیوی ست که می طفلی کی جانب غم گاه دارند در خانه بجله یار رسیدند دیند خوش آن برادران آوردند غداستی زده درش حال شوخی کردن گنیا مبر روی گذر جان بر زن بکمان عشوه و نازش فدا زنگوله یاقرب شیت گیسو بعد از وقت در بر خندان بمصباحان بستان که خوانده بر بزرگان طاق هم سینه و شش بخت خوش هر یار همه مار بر کد ز بود راسته شوق رو گنیا خود ماند نهان برادران گنیا مبر پس نه بکون هرگز گرفت او سپورا من نیز بقیه ملندیم	آن بوخت و طفل شاه گشتند تا همان جهان و حیرش بود کردند بیکدگر سوار مشتی زده بل بر و کمرده تفریح ملک جرات بل گفتند که قتل دیو کرد زوری ست حجب ثاد و بودند بحد چاستی بل آمد همه حال بل به گفتن آن عیش که یافت مایند حبست شب روز و شویدا شرمنده کن حجاب خوش غارت گریان تبسم او پارالعصا ز نیاده از سایه ابر جو یاران در آب چمن خروش میخت زن با بچمن هجوم دیدند سیام ست چو وقت ضام پس دیندی بر آه آنوقت زن آمد و دست برگرفت گفتا که بگوی پیش حال گیر دشنامی اگر دمی با انجام	یاران پی شان سپا گشتند ایجا پس از آن در آوردند بل یافته دیو در سوار جان ماند کجا در و کمرده مگر نیز لفظ دحت بل خوش مستی دفع ریو کرد گشتند بزرگوار خول ره را هر آمد شد ملایقه بل حیران شده هر یک از شفتن از عقل نه شود قلند کوشی به شای پوزید زیر شجره چمن ستاده اسباب حسن پیش و جمع از رشته جان حایل او غیرت آفتاب روشن راحت ده دل حکم او کج شاخ گرفته ایستاده راحت ده سیام فصل یاران موش کمال جوش میخت بر آب کشی نمی رسیدند پی بر و مشوق این عشار خود که غده از گاه آنوقت زبانک عصای زر گرفته پربا بوده و عصا گیر بی ترس هم بزرگ دشنام
---	--	--	---

گنسیام شنید و خنده کرده زن وقت کلام ستیاد خبر سیام ندانست پیش دیده شد حال تو مثل سیاهان کردم بسوچو پر ز جو آب اکون خبری از خود دارم خود رفت لب چمن آب پلی بر دشتوق جان از آتش نبود حال پیش و درود بخود شد و در دست داده گفتا کیه تکی نگه کرد ستفسر حال من بر شد زن نامح او بفطرش شد زینت ده حسن یاره اش بود آن زن چون دید صورتش هر جا در او گرفت درود زن گفت گذار جاوین هر گرفت قسم چیست برگرد زن رفتی و باز جای نما پرسید زنی گجایت این دیر گفتا که چو بر چمن دم گام سیام آمد ز جادو چنگ آن را بجای نمود کاره از خانه خویشتن رسیدند رویش بر تاج بر سر او	اورا بکر شمر سبده کرده یکبار عصا زد دست نهاد بل بود ز خود سی رسیده رفتی خوش وادی پریشان خود آمد درخت زان سو هر لحظه گمان بود و چهارم هر اچو ندید گشت تیاب پیدا شد و کرد همگناش خود بر دخت بار و برود میرفت و سبوسر نهاده روزم ز فسون خود سید کرد دل برد و بعد از نگه خود از پی آب قطره رشید مانند بلال یاره اش بود دانست که رفت جای دیگر دست از وقتش بر سر نهاد هرگز نشمر مرادگر زن از بهر شناخت و دست او که کرد طریق دیانی حیات در آمدن سر است این دیر پیش از سرین گنسیام کمانک نهایی رو کارنگ شد منظر حال است باره فی الفور لب چمن رسیدند چشمش خوش و بر دبر او	پس گفت که این عصاره بود هر دو آب چون مشهور در راه زنی دو چار او شد گفتا که چه پریم کنون آه بگر فتم ازو چو مر جصای زن ناگه شنید با جراثیش هر دید ز زری غل او را پرسید از وجه نام دار زن محو حال سیام گشته گر دید زنی بره دو چار بردم چو سبوسر آب سر زینگونه گذشت زان جای سیام انیس محل سو او دید سوداشت شکلی بر لبش پس باز روی آب داشت جنسیام بنیایش نظر سیج شریست ز دیدن کنون این گفت گذشت سیام آن دم قدری گشت بهیار حال تو در گریه نماید انجام سبوسر آب کردم دل رفت بر دهر و حزن بهم شنید چو این کلام نزن گنسیام جلوه بود آنجا گفتند بدو که پرسنه تو	پر آب گنم خمی سبوسر افزود بر فستق از زویش پرسید چو فتنه رو برود شد هر برد دل من از فسون آه آورد به پیشش بلائی بگرفت و رساند تا سر آیش کمال حال بی بره سبوسر سیکو که گجایت مقام دار سمرت وصال سیام گشته پرسید ز حال بقرار من یکبار مرا کشید در بر کرد آن همه حال آشکارا چون ماه رخ کوی او دید باریک کمر بان مویش بر فرق سبوسر آب برداشت اناد و عشق شد و کمر سیج سوگند بنزد لبس کنون دل برد ازو تبسم سیام در خانه خود رسید و شوار سوزت بجگر تپه نماید اسنگ سر اشتهاب کردم او آمد و دست زد بر ویم افتاد و شوق سیام نزن چون ماه همه نمود آنجا رهن بر برای هر زنه تو
---	--	---	---

گفتند که بر دم از کسی چیز	گفتند که زفته بسی چیز	گفتند که گرفته راجه نام است	گفتند که ظاهرت تمام است
گفتا بچه وجه بر نه نم من	درین چه بود نشان زین	گفتند که زوخت بند است	جان همه بند زوخت بند است
داوند زمان به بخودی تن	مشو شدی ازین قبح زین	گفت اینم شیشه شهاب است	تیمت بن از ره حجاب است
دانند که هست گزین سیام	شد سوزن بچ زین سیام	ان شخص که را هست ماهش	کردن زمان بچ ماهش
کردن زمان برین گیشتم	کمال حال خلوت در کلام	در سبج تراست پیشه شو	بگذارد و مکن همیشه شو
بس آب بوشتاب ریز	بے پرده کنی آب ریز	کس را بکنا زوختش دن	کس را بنگاه ریش کردن
خوف تو زمان براه دانند	از بردن آب بر کنارند	گویم چو با جیوت این زن	دیگر همه بندت بهادون
هر کرده رلود و گفت بوند	پانندی من ز نام جوید	لکست سبک یقین گفت	من زوشتا شد این جهان
گفتند زمان که گروه روه	شوشه نبود بدین قدر به	بیجا ست چنین خیال است	کییم و بریم پیش هست
امروز رسد من برای خوم	کین گروه رلود و سبوم	پس بر شو بجز رلود گروه	در آب رانم و در گروه
گویان که نماند با کیدیم	خواستند ز نام و صدم و قدیم	دادید مرا چو رنج و تاسی	من کرده نگندم اندر تاسی
رنجی ز شما کشیده ام من	دانند که ز خریده ام من	گویان همه زن که زود تویم	این حال با در تو گویم
شاید که نماند یاد دیت	زینجا تو مر و قسم به بند	بر زشتکاتش بجد با	جان همه بود پیر متنا
حبس با سبک زودی شیر	دانست که از سر اند لکیر	گفتند زمان که زار استیم	از پور تو سوگواریستیم
از آب کشیدن است مانع	در راه بریدن است مانع	سهم آب سبوشتاب و حیرت	هم کرده او در آب و حیرت
لکست بود و او دشنام	شستی است دین بایان	دبرج ز جور او مناسینم	بے شبهه بد و لا و نمانیم
برگزیده است تو پند او را	این ساخته خود پسند او را	حبس با خوشنید این حکا	مائل شده از بی رحمت
گفتا که چه چاره از ادایش	اکنون چو رسد هم شتر	بستم چو بهادش ازین شتر	کردن شفا عشقش پسش
برگاه کنون بجان آید	ز آنگونه سزا دهم که شاید	در راه گرفتارش که باید	خی الفور ز نام من شاید
اکنون ز شما راست نشویر	باید که کنند عفو و تقصیر	چون کرد جیوت این بجا	گشت مرخص از جیوت
در راه پیش نشان سرباد	شترش بدل از همه در باد	گفتند که خواهد تا اسیام	توصیف تو کرده ایم با نام
گفتا که روید جسد دایم	فمایش نام سب توایم	پس سیام بجان پانهاد	ترسان پس حسبت استیاد
مصرف بکا خانه دیدش	با خشم و غضب بکا دیدش	سرگرم سخن بردهنی بود	که شغل بخت خوردنی بود
گویان که بکا گخت گنیا م	شد مانع آب بهر اقوام	دشنام دهان بجهان هم	بس کرده بر شو بگویم
آیند زمان سبک است	من در خوشش کنم حجت	ز شکونه گرفته است خیره	با قوم نباید این وقیره

گه سیام ز پشت گفت نگاه بن جگر را پیش خنند گفتا که ستاده تو در پس گفتا که زنان بر رخ گویند فرزندم الزبان چه نسبت این گفت گرفت در برابر شوخی و بے نوازش کار بیخ شجسته ستاده زن با چوادی شیرینید آباد عشق سیام بودند راد با پیدایش بول کرد آخا نظر آمد رخ سیام راد با همه آب جو گرفت راد با که سبب بهشت خوش حلقه در بهی گشت بر در برابر او جوش رفتی هر جا که ارون فاده سایه میر و بسج آب او سنگ راد با شده همصان حجت سیام آمد و خنده سوشان القصة زنان بخانه فتند در خانه سبوحه نهادند مخون سیام را در بکا بود گفتند که چای کانت کنون سزین گرفت باز و شش	کر طرز زنان کجائی گاه افسانه شوق خوش خنند من خجبت را شناسم پس افسانه سیر مرغ گویند باور کنم کنون شکایت افزود نشاط آن نکور آوردن آب سخت دشوار دشنام ده در بر خوئی مشتاقی او بجان کردند در پیش علی الدوام بودند نزدیک سیدش بول کرد قرکان پی مرغ جاوشند گروید روان سبوحه گرفت ابنوه زنان به بهشت خوش ساره ز رشتا خوش کاهی پس که پیش رفتی خود نیز بران نهاد سایه تا آمد بر تن از سبوسنگ کین مبین است که رفت افزون همه آرزویشان کرد با خوشی و گیکانه فتند رو جانب او بکانه نهادند پس که جوابک شنا بود کر دید که خیالت کنون دادند به نزد خود شش	داری تو من عتاب کیسر آوندی فت بحبتن چون دید پس جمال گنیا من آگه از طریق آهنا و حجت شان بهایش نهار افتاد بجله برج شهرت کس از جفا سبوحه فرور کس را بگرفتن فعل ضر افزود عشق مستی شان زانگونه کسی که خواند او را بگرفت سبوحه و جین رفت راد با نظری بسوی هر کرد از وی شده سیام لیکه بیل چنین کردش بلاست رخساره و چشم و آبروی او مشتاق لصد او شد میکرد مشغول نشانش از تن خود سزیر نقاب بکشید همراه زنان بهیروی کام شان را خبری نداشتند خود خواهان وصال هر دو گوار گفتند که چه جین تو ان رفت دیدند به بخودی چو سار کم شد چه که بوده آهانی گفتا که چه جین نم کام	خود گفته شان است باور من لائق اتهام بستن کم شد غضب از وصال گنیا بهیوده بود سیرق آهنا بهستند برین زور بسیار کمان شوخ گرفت طرعت کس را همه گره سبوحه کس را همه آب ز رشتا کے ماند نشان بهی شان در پهلوی خود نشانداور زنها طلعت و خنده زن رفت هر نیز بسوی او نظر کرد افتاد چو سایه اش بنال پیشین در نشن بلاست پیشانی و خال کیشون خوش جارب ره از عصا میکرد گردش طرف دهن خود مشتاق به نزد او رسید نزدیک رسیدن کجایم هرگز از شری نماد از خود افزونی شوق بود هر بار با جمع خوشی تو ان رفت پریان شده بهی کی از رشت در فکر نمیدست جوابی سنگ همن می شود سیام
--	---	--	--

ترسم که مرا کنند مطعون مشتاق گری از سلام بشوم خوش شنگی من بوم آسنگ گروش ده دهنخ داراناز از شوق نظاره مایه دارک هر چند که شوق نیزینجوش افسوس که نیست هیچ چاره که چادر شرم هست بر گرنگ و دازان چشمت بیسر مه که چشم از شو و کو خود خاری و مار طر نام است در پیش نظر مرست لبش زندان با وجودیت آوندند بهوش شدن چون بشو بهر شخص که دیده آرویش آنوقت غزال در میدان از غم نه جان آبت در راه چو جلوه میکند باشیر چو جغت سیام باویش نشید زگر حال و مند کویم سخن اگر پسندید آسنگ حق آور درون جعد شیو بخند از دایم حاجا آن بن جویدین طبع شوق گفتن بجا طریق مست	بر هم وطنی دل هست مفتون روینده راه پیش رویشم ران برتن من سید سنگ انیشن پی شمارم انداز هر خطه بسایه سایه دارک باشم زهریں گنگا پیش دل گشت زرد و پاره پاره دل رفت شریں اطف و خنده زنده جان فیسوم به حلقه که گوش از و کند شو خود باغی و گنج عشق کام است مشکل شده ترک زرویش از نافه شوق بوسیدند که ماند بضبط تک دو که باز کرد آرزویش مرغان همه تارک پریدن در وی همه بر با شربت بهوش همه برست کوچ از سر بیجاست خیال ننگ و ناموس خود و منشین بطاعتی چند کالحال کمر بجهد بندید بنیست خرابین صلاح و عود کو آمده سابع مناجات رادو بکمال عیش و جغت کار دبر زمانه و صلت هر	چون می نگرد بر اسیم آناه صد خنده ناز نیز از روی خجند طبع من ساره من پس جلوه خود نمودش کار بتیاب جدار من هر سو در برج همیکنند بنا سنگ ه زفتم بودنگ اکون ل ل ن اراده است از دکان عشق اوستانک بانی بی خار که گذارند گیرم عشق باره ننگ خود ماند سر حیا کی کنون پس تن جمله خاست نیز برگفت زنی صد فریت چون میکند آشنای لب میل کله که لغوت پیدا کی وقت صد او کس آن کیمت که نیت شفا سرسش و سیام وصل کو نیست هوا که شو و سیام از شیو طلب و صلت سیم غاسل سخن شود بر صبح روحیت سیام طلب ما چون مصاحبتش را نشود افتاد پسند چله این ساز	خوش میشودم رشوق همراه آثار نیاز نیز از روی خوش خوش گردنظاره من جان از کف من بودش کار بجلو زوش مرا به بصلو گزن نگمش ربو دارم در خانه فراق میزند سنگ کز با ده عشق او شومست حیث که جان و دینی ننگ کنجی بی مار که گذارند گوید چه به ازین دونهنگ دست من دامن و اکون شد گریه گره بهر گلو نیز شربت سیام کنشیت بهوش همه می بر پیای در آب جمن سکوت پیدا یاد همه کارا فراموش باشد هم خلق مبتلاش بی طالع خوش کجاست صل ان بخت کجا که شو و سیام بیجاست دین جهان گم دخست شیو و دید صبح عشقش با نام طلب ما اورا بعد ازین ستودند کردن پرستش شیو آغاز
--	--	--	--

بجای تو از خط است ایوم

خوشوقت زمان نیک کردار من خود چکرم شای ایشان بی سیام ندهشند نسکین دختان همه شان زده هزار عاسل مجن ز شوق بر صبح خواهنده ز شکوه شهر صفت سه بر که بر دچرخ بریزان چستی ز بلند و پست بسته ای سبز لباس گل دوزیت با گیسو دستم قائل گنگ نفساره نواز از تو عالم خواهم که بخت ناستود سیام خواهنده که سیام بخت باشد دنبست که جمله گرم جبه اند بنمود در آب خوشحالی پیش همه بود کل مطلوب گفتند که داشتی حیارا داوند زمان قسم چو کیر هر یک خیالی یکدگر کش بروندن کاشیش بجد با گفتند که رخت جاک این عریان چو گیسو فصل گشت چند با که چون شید کیر هرگز بدیل شما حیا نیست دختم همه حال تا بچگونید	کسیا عشق سیام شد کس عقل بود درین پشان بر جمله سز و سزا رسیدن در خفاش بر بخت زاران لیک باس در آب تا کمر صبح آن ترشک نه قهر شوق صفت هم آب گل بر سر بریزان در مدحت او دود و دستان چاه چون در دوزخ بکاوت با مولود و زایل مینک هم را شمر که چو ناله مج ده از ره مهر خویش کام نازاحت خور و دخت باشد خواهنده دل من بعبادت استاده بشغل لبت تالی گفتند میان آب محبوب چون تا نگر می برین بار اندخت ز دشت و دوزخ پوشنده رخت نیوز خوش شوق دل جمله بود بالا کشتاخی پور پاک این آیند برای ما شلشت از سیام چنین کرد و یاور جزر و در طریقه ثباتیت بدست چنین بر پیچید	آهاده عشق سیام گشتند عشاق وصال شرب درو خواهنده که سیام بخت باشد یک لحظه نه دشتند رخت دخترت شیونیا زندان حاضر علی بر در شیو روشن کن آتش خویش ای چشمه مهر و کان باکی کوه درین محل کل بر آب هم ناخج و هم لال بخت عالم به نیارتست عاقل زن با مجن صیاح غافل یک سال گذشت چون سیام خوش گشت بختجوی آن با دیدند که سیام هست بخت کی واقف را ز یکدگر کس پس سیام که بخت ازیشان برآمده بر زن نکو بخت بیرون کله مند سیام آنها خود نیز لباس او دیدند پیر این مادرید و کمر بخت احوال که رجا چه گویم گفتا که چاست بختین هستند ز سیام طالع کام آنوقت رسید سیام ناگاه	از کفرت ننگ و کدورت کی فکر کن در کشت و ورور کس محبت شان چنان دانشد که اشتند رخت از بهر خیال چشم ندان ساجد به نیاز در بر شیو مهر و ن وجود در حضور باز یور مار و زنت خاکی خبر بر که دیان گل بر آب هم کاشه و هم شایا بهر خواسته از تو یافت یل از شیوی جل سیام یل واقف شده غایبانه آمد و غم فصل سومی آن با آمد شری ز جبه دشت دار این خوش دید کس بر بود لباس بر زوشان کی یافت دست یور و رخت مسر و حصول کام آنها نالان بعد از زو رسیدند ناگاه بر او دید و کمر بخت در پیش تو از حیا چه گویم دختم عقبتوان شدن ص کی مست و افق شایام سید شت جمال وضع و کوه
--	--	--	--

لرزیدن شان چویم دیده	ما و ابره کرم گزیده	گفتا که چرا زبرد مردون	آیند برای خشت بردون
از من بخت طشت است	بخشید من حق خالت	گفتند بهم چه فتنه راستی	این زوی این سخن سستی
ما بر سینه تن سیاه آب	عطر لب حق کرا آب	گفتند که جان فدایم کردم	ده جامه روان فدایم کردم
گفتا که اگر جان فدایم	زینجامه خشت خود رسد	گفتند که این ارم کان	آیند چنان زمان عیان
ما و تو درین محل جوایم	کی بر سینه آمدن تو اینم	مردی در شرم می شو فرد	چون بر سینه زن رسد بر مرد
گفتا که بر سینه کنی ایند	از جامه خوش تن جدا	کردل بوفور عشق کرم است	انگاه در چه جای شرم است
و آب زبرد دست صدا	این شرم توان فکند در آ	از آب توان دید بر من	باید همه پاکشید بیرون
بستند و دست شستن	دارم رشتا بهان من آید	گفتند بیای بایت فتم	آزار ده بیایت فتم
تنک آمده ایم زین شهری	ده خشت بفرط نیک روی	داریم کنون تن بر سینه	مردی منکر زن بر سینه
حی کنی و بس کلاسه	داری همه دستر کلاسه	مانده شدیم خیم بگذار	تن منکر و طر زخمت بگذار
گفتا که چون نمی نماید	بے جامه آب شستاید	از گفته پس توان برآمد	طرزی است حقان برآمد
بیگانگی است از چه بهان	صد بار شد من شرم اس	گر جامه خود بریدریان	بر کردن من تمام عصیان
کرد ریاضت از بریم	داننده حالت شایم	اکنون شمر و کت حاصل	باشند چرا بشمر واصل
گنسیام چو کرم این خشت	هر زن بشمار خنده رشت	گفتند بهم سرت عیار	بر کرده و خویش دارد رار
در جاده حکم دی توان رفت	بی خشت بجان کی توان رفت	دل را چو بدین راه بستند	از شرم لب جبین شستند
گنسیام بنزد خویش نهادند	هر زن بوفور شرم ماندند	گفتند بیام ده کنون	داریم نیاز دل مکن سخت
سرمایه غالت است برا	خواهم غایتت بسرا	بسیستم کیزت ای خداوند	دل را تو بفظ عرض مانبد
گفتا که شما حیا گزاردند	از گفته من شما گذاردند	سو کنند پدر که خشت بشمر	آیند باین درخت بشمر
کی شرم پیش نمی توان کرد	از شرم خویش می توان کرد	دیدند که سیام دارد رار	بی سود بود پیش انکار
پس دست لب ز مکه نهادند	نزدش پی خشت استیادند	گفتا بهم لباس نسیان	نبدید و دست خود داران
گفتند که نیم حکمت الحال	بینی گوی انتقام اعمال	القصه دو گفت بهم نهادند	در خواش جامه کشاندند
گنسیام چو دید زاری شان	شد مایح طر زیار بی شان	خشت همه داد در گفتند	اراش خود رسد گرفتند
انگاه بجنده سیام گرفتند	کمال حال پی شام نم حبت	بامن شوم دی مدارید	قولم همه راست بر شمارید
از من شب قصه کرم باید	بیشک بر برم مقام باید	اکنون چه سجد است کار	من کی کرم از شما کنار
جان همه از من خوش کرد	وامد که بقیای خوش کرد	آخر کرد و دای گشتند	ای طرف بقاع گشتند

این پیام بقصر خویش آمد از سر دل مادر و پدرش هر شنبه ز کشتل لسا را در دشت همیشه گله بردی روزی همیام بود و خوا سواک کنی غذا و خوراک کنون بیدار چو نام کرد بسیار بر خاسته زود ازین سخن خوردند چو هم غذا و هم آب آن بر دوی و عصا گرفتند رفتند غرض سوچی بیابان ناخوانده مرا شنید مفرور گفتند بدو ز ما مشو دور بر گفت خوش است ام اینجا چون آید شدان و آید تنگ چون هم شنید حرف بل را در بر ندان رسیدن او در بر ندان چو پا سخاوند دیدند چو حمله دشت سیراب گلهای طلیع گوشه گوشه پونیده بهوای جانفراش ز بنور سیه بغمه مغمور سیر و ن بود از حصار و ش گفتا بل این محب تقام است گاوان همه بر لب چمن خوش	راحت همیشه پیش بل حال گفت و گوی هر دو وصف بنیادین بل بی تکلف بهتر از فردوس این دو فضا است خوانند بر او شش جبار خوابی که چهرت یارمون با فازه ز خواگشت بیدار آورد برایش گلاب دار مادر بر گوشت تنیاب همه است آشنا گرفتند آمد گله در نظر شتابان اکنون گله دارم از شاد و به شتم بیدان تو سرور پس جمع کنند گله حالا کردند سوی کو موده بن آ دشت نکوتر این عمل را آنجا کله را چریدن او گاوان بچرا و بن کشادند شد تازه بتن و آل تنیاب بر مای لذیذ توشه توشه اندر دل مشک تم شوش زخمی کن دل بزرگ بنور کی آمده در شمار و صفش آسوده ز بوی امین است یاران همه اندرین چمن خوش	کی نام طلال طیش در برج جاوید در آرزوی بنفش افزوده و داد صد قارا از عیش و سرور زله بزی هر طفل سیر شد بلد خیر هر دو شرمی کشاد و می گاو ان سوی غرا رفتند آورد طعام نام چالاک کاشید که بر دگله بر سر گفتا پس پیش نشینند بے من چه شتاب اگر آید آخر همه در پیش کشیدند باشد همه تازه ز کو موده سرخ و سیه و کوبو خوانند زین خشم کنندند و حساب را زبان دشت مادر و پدر احباب دواب بود و راه امر در رسیده ایم اینجا خود از طلال غیر شد است بر خاک ن کشت کار دگر آما ده عیش و خوش طیش از بهر دخت شکل میمون نشست بر رخ گل عনা کی گاو دخت خلد بستر خود آمده اسم بی تماشا
--	---	--

<p>این بقعه پاک کی بود پاک هر کس بر پا خست است هر بار ازین سخن شکفت گو یان همه با بر کیش گفتا که مرست باشما از بهر شهادت آمد من این راز سیام سخن وصل تو کنون است که باز ما تو دفع کیر سو گندید ترا درین هر را سریندگان بود من بر لب بدو خود چونی آهنگ خوشش سرور و لفش بعد از یب میدا شد مصرع لعل طره مطلع پیشانی در گوش صبا آنوقت که معنوت سهر پس پیام بجا دادی را بر طفل خسته بر کرانه</p>	<p>بنی شهید در دست جلوه پاک یا بدگرش کس ریاض ماند گل چمن شکفت بارا کنی جدا تو ز خویش از برج کهن چنان جدا پایند به پیکر آمد من صدره پیشش نمودند کافی بمیان شکل بقار کی صحبت بندگان بدید گوش همه دوستان برین فی الفور قبول کرد این من پوشش همه ز سرودی برد بر غارت پیش کرم نگ چشمش چه بلا فریبش که قامت استیت مصرع آن قشقه گرفت این سج نام همه ما گرفت در نه شانش نخواستندی را گنسیام نشسته در میان آن جلوه که قدسیان ندیدند</p>	<p>فیضی است بهر خست علی چون سیام شامی و بیان مخورج سیام بود هر یک هر جا که ظهور خود نمائے چون برج در کجا است نعل مغوب است بهر پیرام گفتند سیام باز یاران که باز به برج رونمایی خواهیم کنون کنی نواز شیرین مژه هست و دشت آخر زین عصا نهاده ساکن شده آب باو آید یاران گرد صد گنسیام آویزه گوش افت دل خساره چو برق ما شرق قران خشن دل جا خوش بود بنام خوش گفتند بهم که گرنوازیم آن جلوه که از جهان برون آخر گلش ابل برج چیدند</p>	<p>خود خواسته میدیدم چو طوبی بل را به نشاط همنان کرد زان عیش همی فزود هر یک از وصل با طرب فراسے آرام از و مرست حاصل کجا همی نه ختم ازین بر و گام ما ایم پنه تو خاکساران که کاو بدشت مار بانی پیش همه پی بی نواز مارا تو لواوه از لواش در کف تن خوشوانهاده هم خوش داشت بشون هم طیر جان باخته ادای گنسیام زنگوله پا لغارت دل دندان همه بر صفات از برق حیرت همه حاصل حیا از عیش بهر وند و سنگ دشوار که همچو هر نواریم و وقت به برج اندر دست</p>
<p>گنسیام بدشت گشت شیدا که همه یار با سرودی که گله خویش همه بیکرد تا که همه رو جوع کردند دست که هست طمان لیل</p>	<p>لری سوی آب پیکید زمین ره بر سر جوع کردند ۱۰ مرد و هم وصال ازین</p>	<p>حال ازواج بهرین زادگان در وصل سیام جذب عشق پاک بهر سیرکی سمع بد است غشای سرور بود در دام گنسیام خوف ازین رخ کرد گفتا که روید عجز اندوز</p>	<p>صد گونه طرب شبت شیدا در نه همه یار با سرودی میدادی و شمشید شام یادی ز نسای بهرین کرد بهستند بهرین آتش افروز</p>

گرفتند ایشان که یک سیم	سائل ز شایسته طعامیم	یاران به برهمنان رسیدند	آنجا زره ادب خمیدند
گفتند که سیم دل شیت	بس گرسنه آن دل شیت	گفتیم روانه کرد مار	غشید یاری او غذا را
گفتند غذای ندرست	اول ندیم باد با قین	یاران بر سیم برگشتند	گویند جمله را ز گشتند
بهر گفت که جمله بد خوانند	بی عشق مرا چگونه بد	پس گفت همان زبان بخاشان	خواهید ز روجه های ایشان
آن با سرو کار عشق دارند	فی الفور غذا پی من آرند	پس جمله پیام سام بردند	یعنی بزبان پیام بردند
زن با چو پیام او شنود	بس طالع خویش راستود	اقسام غذا انخوان گرفتند	بس سکه و شیر و نان گرفتند
هم خوردند نه شیتان	هم بر سر دوش گاو بان	شتاق وصال سیم رفتند	بے درشت شو با رفتند
پریان ز کسان هر چه است	منزله که آن قمر کجاست	شویان جماعتی که بودند	زین قصه مانعت نبودند
گفتند که رفتن از سر است	ترک همه دشت و حیثیت	گفتند زنان که دوستی با کل	خواهیم بود با تمام اکل
تا بصره طفلهاش بنیم	فی الفور رجعت کشیم	گفتند بر جرعه نیاسید	از خانه چرا بروی تناید
آز که کشد خیال گنیم	سنگ ره او که باشد انجام	گفتند که سنگ ه میشند	آماوه صد گنه میشند
رخساره سیم دیدند	این گفته ماشینیت	حق بهشت و ضیعت از ایشان	حاصل چکند بی هوایش
الحال دوست میرود	این دید بدست میرود	مانع شدن از چرخ ریخت	جان در سیم و تن ریخت
تن آفت پاست به گیرند	از آن شماست به گیرند	خاک ره سیم باید این زن	ورنی بچکار آید این زن
این خیل که دشت عشق بر	از جمله زان سید پرش	ناموس عشق بهشت نایب	فصلی است میان عشق و ناموس
القصه طعام سیم بردند	با رغبت خود طعام بردند	گفتیم سیم ستاده بود جان	دست می دوش شنای
رخساره و زلف دل داشت	آویزه و لاج خوش داشت	یران با دل خود ز دل داشت	سامان بوده را سخاوند
از دیدن شان گفت گنیم	راضی شد و در غم و اکرام	پس گفت چرا شمار رسیدند	از صحبت شو چرا رسیدند
شویان شما که بید خوانند	مصرف ریاست این نهاد	زن کردم خیر بار نهویت	بی شبهه حصول از زویت
بر گفته شو چو دل نیستند	خود کی براه کوشیتند	هر زن که مطیع حقیقت باشد	اورا همه عیش و شفت باشد
در بید خدای زن بود شو	پس غم شماست خوش باش	گفتند که غیب دان قومی تو	بنیاد کن جهان قومی تو
بهر تو بود ریاضت خلق	باشد ز تو به عت خلق	افتاد بگوش بار شویان	دارد همه بید گفتگو این
دیگر که بود بجز تو موسی	از تست پناحتن او	جقیم چو در برت تپا می	هرگز نبود درین گناهی
شوا شده اند غفلت	عرفان نبود به غفلت	آشناخت ترا نگاه این با	پس عفو نما گناه این با
چون سیم شنید حرف ایشان	بهجت همه کرد حرف ایشان	آنوقت جمله شوق خود داد	سر تحفه گرفت و قوق خود داد

گفتا که کنون رویدی بک	از وصل شما شوند شوپاک	الفقه زمان رواه گفتند	بالفت او یکانه گشتند
چون راه بوصف او بریدند	در خانه خویش تن رسیدند	دیدند چو شوی بسوی آنها	عرفان شده کار شوی آنها
گفتند که غفلتی است ما را	با دایم آفرین سارا	بر طاعت آنکه دل نهادیم	میخواست طعام و ماندایم
ما سیم اسیر نخوت علم	کی آگاه از دست گشت علم	پیدا است به برنج آن چو	ایوانشنا خفیمش اکنون
خوش طالع این زمان قتل	که رشوق بدوشند و صل	آن نور که بدوشش پیش	دیدند زمان چشم خویش
غم بود چنین برهنان را	بردند لب بدوشن زمان را	هر شخص که عشق سپام دارد	خود دولت مستدام دارد
جز تبه در نیست اینجا	فرق زن مر و نیست اینجا	پس دل بس در بستن سپام	بر خوان نان شست گنیم
با حمله گروه گرم خوردن	خندان گردنوا له بردن	زینان طعام شد چو	هر بار شاط کرد حاصل
آدم کله بدست خلی	گنیمام مقیم زیر خلی	از تالش نیر و هرتن	مال بی ظل سوسو سکن
نیشسته بگرد سپام بر شو	بنهاده طرف مشک درش	گنیمام بحمله خوبی و ناز	گفته دیم و گاه نمه برداز
کس گرم بر قصه کس بد	کس محو بخر پس بر آرم	گنیده ملک برنج خوشجا	هر طفل سپام نرم است
کله زیر بجهه سودن آن	راغب نخل بودن آن	شیدام بگفت پس گلب	ما و کله نیت از ره لب
این حرف چرا یافت سمع	کردند بسی کله را جسمع	گماوی که بدشت و تراند	هر رفت بخند و درش خواند
کاوان ز صد آفی رسیدند	یکبار پیش می رسیدند	پس هر چه گردشان شانه	از خج و طلیسان خشانده
چون مالش ست جسد او	گماوان بهشت را حسد او	گفتند که گاو یا خوش داو	یک کاش که ما شویم این گاو
ز رنگونه چو روز یافت پان	تاریکی شام شد نمایان	هر گفت که حال کیا توان رفت	شام آمده و میر توان رفت
یاران همه کله پیش کردند	آهنگ سر آتش کردند	گنیمام به کله دگر و سه	خوش نمه کش و طرب پرو
میدشت بدنی چو گنیمام	هر زن زده بهر دیش کام	گفتند بهم هر از ره آمد	آری سر شام چون همه آمد
بر بود نظاره اش عم دل	یعنی شده عیش بهم دل	گویان که بسوی سپام بنید	رویش چومه تمام بنید
خوش چادر زرق و زجاج طاهر	خارت گردن و خشم طاهر	بالای بلند و کیسوج	بر بنی راست ابر و روج
آونیه و طوق آفت جان	زنگوله و عقد عارت جان	هم کردن گوش نشینه جام	هم غلب و چشم و بادام
خاک سرمه گاو برنج پاک	گنجینه طره در تیر خاک	میگفت کی که خوش نشین	نی بر لب لب بر خشنین
نی زلف سروی در آمد	ماری بقدر ای نی در آمد	نی بال بخر لب سپان	پیدا شده شاخ نوز مر جان
آنها پس ازین کلام خوشند	نظاره کنان تمام خوشند	گنیمام بسویشان نظر کرد	عیش دل جمله مشته کرد
گویند همو جال طاهر	کین و شبت بفرق بال طاهر	نی از شکرش بر سر	واقع گرد شک نشکر است

<p>طفلان و گرز راه رفتند حبیب با سخن کردیر کردند آورد غسل هر دور است گفتی که دارم شمایید مادر تر نشان باب شسته خوردند چو برگ پان بل و آنها که فرشته هم ندیده شخص عشق سیام معبود از شهر که بزیاید التور بودند عشق سیام بی شوش جسمت همه یادند راود او حافظ هر دو پورین است بی شبهه برستی تا معبود شدند خجل و خجیلیان جمع آمده قوم ناب کربان گفتند بنزد که طلب است سازند بی نیاز سامان مانیز نه شستیم این یاد نخندند غذا بحسب دستور در خانه نند چرخش نغمه شد تا به دیگ گرم آلود در سخت هر آنچه طبعی است از سیام نهفته در شست چون آمده سیام گفت گفتا که من نامو کل</p>	<p>در قصر خود آن دو ماه رفتند سیر همه دشت سیر کردند برد اگر نشان بی معصا شایسته کار من شمایید چرم سه و آفتاب شسته گردید کش نصیب خدام این زن به بز خود کشیده لال گو بر دهن که محو طاش کردند خلق جمله ماکولات موجود از بی او ناشتات کز رسم نیاز اندر کن یاد او باعث جمله سوخت می بخشند از التفات قصود مالید حسین بعد عصیان شد شیوه نذر غرث شان آمده ایم که صفت هر مشکل ما از دست شان فریاد و دست سو فریاد سامان بی تدبیر گشت معهود پیدا از طرب خروش نغمه نخندند غذای نرم آنوقت اورد پیش هر مهنی چست تا وی بخورد و غیر خضت اما بنجاره و کلی است شست اکیں جمله خوردند اموکل</p>	<p>مایان چو حال هر دو دیدند دانست بجمع هر دور است افشاند غبار از بر نشان سیر گفت بیل چوین سخن زان بعد طعام مثل آورد عشرت همه محبت است مرد زن برج مایل سیام افزونی شیر و غله از وی از دولت او آن برنج نشاب که بخور و باقی است زان پس همه قوم طلب کرد هر یک بخت که صفت کار گفتا که نیاز اندر شد سهو گفتند که آفرین بیاد است آخر همه بروداع رفتند هر جا در پیش باز کردند هر قسم طعام گشت مطبوع زان مادی که کار سختن اراعه یه نوشه مانهاوند کی وقت حال سیام بود در صحن بتاده ماندن سیام جسمت چو شبنم خروش افزونی شیر و غله از وی از دولت او آن برنج نشاب که بخور و باقی است زان پس همه قوم طلب کرد هر یک بخت که صفت کار گفتا که نیاز اندر شد سهو گفتند که آفرین بیاد است آخر همه بروداع رفتند هر جا در پیش باز کردند هر قسم طعام گشت مطبوع زان مادی که کار سختن اراعه یه نوشه مانهاوند کی وقت حال سیام بود در صحن بتاده ماندن سیام جسمت چو شبنم خروش</p>	<p>شان را بکنا خود کشیدند از بهر غذا بروی گفت بکنا و لباس زیور نشان فهی که بود دروغ یار است تفریح تمام بشی آورد خود کی حد عشرت حسوت بخود همه وقت شاعل سیام کی محو خیال هیچ معبود دبرج نیاز اندر دستور آن هم شاره جمله را فراموش خوشنودی ناس که از وی از شفقت است بی فرج این سهو گناه اتفاقی است آهنگ مرا هم ادب کرد دادیم خراج کنس باری کردیم چو کود کان عجب باهو بی شبهه خوش است عفتا و یعنی طرف بقاع رفتند اقسام طعام ساز کردند نمای چنان از و شست و جسمت کرد و شمای نهرن ناخورده بکوشه مانهاوند کوا لکاش صحن عام بوده از نشسته که نشاندن سیام مانع که مباح صرف شست</p>
--	---	--	---

اندم ز کلام ادب تشویر جهت سخن گفتن خوب این گفت به اندر سجده کرد خود بود شب بوالی آنروز در زیور و ز غرق گادان زن با کرد نقوش درخت سیکفت که اندر کیشیم معبود درین زمین شوم من پرسید ز نند حیت امروز چون نند شنید گفت با هر نخند که دغل چون بیار هر جانده نند زرش صلا دانست که فی مجاہت این کنون سکون کجا به ثواب گفتا که کسی نخواهم آمد گفتا من کن کریم کامل نندش چو خدا رسد ز جا در خط کشد هزار بار اندر چون گفته سیام شنیدند حیران همه با کشد چه واقع سیکفت یکی چه قیامت بل گفت که جمله راست است گفتند کسان بنند این کن این لعل چو دید خواب کی اندم همه با سیام پریان	سایده سر بجز تقصیر اورا چه جز ز سپید سلوب بهر بل سیام صد دعا کرد میداشت نخته عالی آنروز اراش زیشان فلان آماده نند سر یافت بهرش همه نند حیت شیم موسوم کور و شوم من سامان همه به نند امروز باشند پی اندر این سر خوشنود شود دوا چنان باران نرسد مگر در آنجا عاطل طریق طاعت این من نند بی رحمی خواب ز وحیرت جیسم آمد کرامت اندر حیت حاصل دیش کسان روغدا با آز همه به شمار اندر دروادی حیرتی رسیدند سیام است به نند اندر کی گفته طفل تنوار است این بچه نند گشتند بیش بود اجنب این کی بود سخن حقیقتی رسم و راه این مقام پریان	گفت سیام برون خانه چون رفت می برو ازین طعام نزل هر رفت بدون نند از صوت ترانه گوش نند گفت سیام به نند ساکی بود چون دید طبع اندر کس این رسم کنم عرض که مقصود زین قصد به نند آمد اگاه نیم چون این راه موسوم قدیم طاعت اندر چون سیام شنید گفت با چون نند شنید ماند خاموش پس گفت سیام رو بخانه پس هر به نند شسته مردی که چهار دستش کرامت گویند نند نند همه از روی سر کس و خلق کجا بود نند نند چو خواست سیام یک سیکفت یکی که نند سیکفت یکی که نند کی گفته سیام نند چون نند شنید گفت یار سازید سر نند سیام گوید فی الفور نند گفت نند	گفتند که نند کین رفت معبودن اندر دگر چون نند کسان به نند چون نند زیر شور اکبر سیداشت به نند مقصود دانست نند این کس کرامت خود دست مقصود اندر نند رحمت آمد از لطف مرا نند آگاه خیر و دل نند این نند خیال نند یعنی که نند فراموش اینجا ست نند بیکرانه مضطرب نند کی شسته باشد نند نند در ملک طری نند کی رتبه نند پیش او چون نند نند میدشت دگر کلام نند سیکفت نند نند خدا نند نند فرمان نند نند دارم کلام نند کس نند نند کین نند نند
---	---	---	---

نقدی که برای اندواری آنجای چو رسد غذای خورن گر خیر مال هست منظور گفتند هم که راه گیرند هر شخص کجوی یاری شد گشتند بگور دهن وانه پیرایه عرابه زین باقوم و قبیلند میرفت در محبت شان گروه جفا باماد خود روانه را دما القصه جهان جوان آگاه بقاربه نعمه های خوشنگ زن های حسین بنیامیر خوش سیام دران میان آید بر کوه خلق طراف بارز دران مقام پیا گرد آمده صف بصفشان گفتا که بر منی طلب کن افروخته آتش عبادت زانکه اشاره کرد منیا همدی همد بگنگ نیزان هر بر منی به بید خواندن گفتی که چو این گروه کرده آنوقت پناه از که جویند پس سیام بنده شد صلا ده	یک یک لعل لاله با دارند خواه از شما برای خوردن فی الحال برین شوند مامور فرموده سیام را پدید برین سامان لعل لاله یاری شد آید همه شش ز خانه خانه روسی بر اندن عرابه خوش نشکر از چند میرفت از حصر بیرون شکوه احبا دیگر همه دختران چو لکشا آمد بنظر عجیب انبوه آهنگ نامی از واهنگ مسرو بس نظر آره هر باجمله طرب بیکانه رفت چون قاف زود حلقه بر قاف بر خیز سیام لسان مهیا سرور بهر طرف رخ مرو از غار طریقه ادب کن شد شاعری بید از سعادت و اندپی پرستش انجام کلاما بهر از رنگ زریان ارباب فلک بخیره مانده کن ترک من و میل کوه کرده بی شبهه براه مرگ پونید کافکون همه نذر و برون	رقاص می خوانند زن جوان برگاه چشم خویش سفید آنها چو کلام او شنیدند در عجب عجیب شوریدند اقسام فواکه و غذا یا هر چیز که کنند بر و آنجا رخت همه ز حج می بین سیام و بل گل رخ و من چهر باجسمش رو منی کرد ارایش تمام دشت هر یک شخص بجله ساز و سامان کس مثل قصه کس مایه جمع آمده بود پیشتر نندوبل سیام کا و بانا انبوه بگرد کوه موجود نیز از الصدا و سخن ساز پس شد از سیام پر سعادت خواه نمود و بر منی در آمد شستاق بدیش جانی شد جمع بگرد کوه انبوه صد گونه بخور یا شارس بشد سیام چو گرم عطار کوه بیشگی ام گراستیش کردند اگر پرستش کوه چون نه حدیث آوینده	در خدمت کور و دلچاس بر گفته من یقین گنیشند فرمانه برش بدل گردیدند خلق ز پی سفر مهیا بروند کوه از سب اما کی عقل کسی شمر و آنجا صوت و فی غریب کلین در نیت زیب چون مهر بهر زن بلباس شیکو مشتاقی سیام دشت پیر لی شبهه زیاده و فراوان کس حافظ خشن و جوان نشینند صد آید کس با کوه دهن استنقشمان میشاد چهار سیل محدود در قصص بهر طرف ریشاد پرسید طریقه عبادت داخته هر سه در آمد حاضر همه پیر تا جواس شستند بشیر و شکار آن تا قوس نواز بر کنارش افزود در اندر خیرت کوه ما کوه کم غرق سیاش خود گشته شود و دستم اندوه اقسام طعام را کشیده
--	---	---	---

چون کوه بلند پله پله
صد گونه بهار او فرا همه
معبود جهان که منتش کرد
کاینک ز برای رخ روش کرد
هم دست با بهال بنده
خود دست دلیس بر آنکس
از نهیب پشت نهوه
کاینکه آسان نشد
کین شکل شباهت بام
فرست است که این بر دارد
در پیش نگه گشت معبود
ساجد پی خویش خلیس است
آسجا بنزد دست دایک
بر کجایان بگذشتن سکر
از کوه رساند تابا و دست
دیدیم همه صدق و اتمام
نیخواه بود هر آنچه قصد
کاکنون طلب آنچه نیست
کین چه آند را بودم
خود رهروی خانه بردن او
خود خورد طعام گفت مقصود
دولت بگفتم نهاده است
دورست رطافت دهن
از اند خطر کنون بدارم
دیگر نبود خیرین جزو ام

ایبار و ران مقام غله
سامان بکنار او فرا هم
آن کوه که خلق عتاش کرد
پس گفت بیام تنه شو
هم چشم پله خیال بنده
حجت یکسی که مسکند لب
پیدا شده شکلی آخرا کوه
گردنظارگان تنایش
گویان بنظاره خاص عالم
گر سر و دست کار دارد
گفتند که این خوش است معبود
من مافه ام که پیش است
هم صحبت شد و قوم تنی کل
نر و دنام گادبان زن
گنیام پس این کل است
القصة بنزد گفت گنیام
الحال زنت سخت خوش بود
گو بر دهن گفت یاز باشند
من عیش با خواب سیام بودم
الحال لوش خوردن او
گویان همه با که این معبود
این عیش و سرور داده است
ندرت چکیم با ساین
پیش تو خند کنون بدارم
داری نظری بهر دو پورم

ایبار و مخیم و شکد گرم
بر کس رخ خود طاعت
کر عقل بر دهن خود آسجا
تا آنکه گذشت نیمه روز
انیدم همه با جرس نوازند
کو طاعت خویش خویش
گشتند بجز حفت اندم
خوش بجز و جمال کلدا
شاغل بهزار است گشته
جسم و خد و زیور است
یکسر شده جان بهر دو جور
کین صنعت تازه بهر بنا
در قدرت او که راه برده
در دیدن سیام گشت تصویر
نذر از سیام است او هم
افزود مسرت به جاش
افزود طرب و صلح شوت
با ما تو طریق خوب گفستی
باشند لعشرت این طعام
بر گفته سیام می فروسل
و دیگر چیزین بهر او دارند
دادی تو وصال این چه خواهم
کاواره در بدر شد من
آری پی تحقیق تمام گفتم
یک موی تو و نیز عالم

همسوسه و قیل و چربک نرم
گنیام طریقه که آمنت
آن رونق و زیب بود آسجا
کبرش شد از وسع او اندوز
سرگشت بعرض نذر سازند
ز نیگونه به کمال آمنت
ایحوت چو سیام گفت اندم
باز و شش هزار تن است
در خوردن نذر است گشته
زلف و قد و افسر است
دیدن رخس چو حبت نذر
للساخی بهر او بکا کرد
زنیان همه نذر اند خورده
را دما چو شنید جمله تقریر
در خانه طعام ساختا و هم
پس خورد طعام باز خوش
این کوه طعام خورد پیش
نندش گفتا بجز حفت
خوش بنزد گیم تو کردی لیل
گر آند ز خشم آورد سیل
بخوف بهرج جای دارند
پس نند گفتم پس چه خواهم
ای دای چه بخیر شد من
چیز که بخواب سیام گفتم
پر دوده تست بیش تا کم

پس تند چو بدبخت تمام پس کوه بتر که عطا کرد پس جمله دو دست خنجر آنوقت همه فرشته گفتند چون مردم برج ره برینند انوحه سیام خوش سلیقه ظاهر شد و خوشن این آن قوم چو گشت بالغ کوه گفت اینهمه یاد من دارند شوخی شده است کار اینها مالک بی ملاکمه من باغی شده از من این گرد کنون شکستم گز ان کوه شد اندر چو بر عتاب یکسر شوخی است ز بسکه قوم قمار با کوه کیند برج را غرق سازیم بدیم برج گر صبر آشفته مباحش بهر این کار پیدا چه جا سحاب گشته شد باد وزان بجله دادی آن کاه که رفته بود درشت شد خاک فرط آب نایاب گوینده زنان برج غما که آن کوه زرد و غمخوار هر طاعت کوه کرد و بیایم	بر پاش فنا و آبل و سیام حضرت همه را سوسا کرد آئین نیاز پیش بستند با خبری اهل برج بختند یکبار خانه با سیدند باشیم سوسا بر طلقه معبود خوش ستان این حال چشم اندر و طوفان بر دوش بر اهل برج بجز حفظ کشتی این شهر دیگر نا خدا هست بدر زمره ابر ما لک من نذریم همه بر پیش کس کو خود تمام نذر انوه فره و طلب سحاب محشر شد حصه نصیب کسار هرگز نبود درین خنجر برگزیند و خطاب ما ابر مرگ همه میشود پدیدار پنهان رخ آفتاب گشته یعنی بی نشانیست بادی از جمیع سوی خانه کبرشت بر خاک رسید عالم آب کمال عقل در خاک گرید که غمناش نموده او زان روضه اندر بیم	هر شخص بیای او فاده هر گشت بجله روی تابید کردند تخت طوفان کوه کل بار بار پیش کردند گویان همه با کوه خوبست کوطاعت اندر کبرشتند از برکت تازه پس در گشت اینها سر خنجر من جگرند کس ندی جمله شد که میرند الحال منرا شتاب بنیت گفتا همه را بر برج بارید در برج بفرج خود توان رفت پس ابر شدند خنجر من تر می آید از آب ماقیاست حضرت شاه چون سحاب محشر از طاعت سجده پیش بران ابر مه تیر شد جهان گیر گویان همه با کوه کین آید هر شخص زنجیر با خنجر آرام این جمله غلام کوه گشتند اندر بست چو کینه خواه اکنون هر یک سجده پیش بران کرد	در مع و شنای او فاده الحال سوسا شتابند فی انور روان گشت انوه رو جانب با خنجر کردند معبود بی کرده خوبست یکبار زداد و صل از خوش راحت ده خوب غم ده افزود لطیف اندر فاده نذریم بر کوه می گذارند بیم نبود دو چار اینها تجویر بخونستن جگرند وقت غصه چمن کیند خود را همه غرق آب بنیت باقی اثری از او در اید آماده میخ خود توان رفت گویان که چرا شتاب خنجر دیگر نبود دران سلامت آورده برین آب محشر پس برق جهان رعنا نرا وانده که کرد بارش تیر کنون شده است کین آید آنوقت بنجده بود و گنیم از طاعت اندر گذشتند کی کوه دهد پناه اکنون کمال حال چه سیام در جهان
---	---	--	--

کردیم هفت روز بارش چون اندر شنید رفت کار از آن پس طلب رشک کان کرد کردم همه قصد بهر عیش وانی که زمین خوشت دلو میگفت از آنکه شاه گشتم سهیلیات که من گناه کردم گویان که چه رو بد و نایم زیگوند چو حرف کاشن شد گردید کیوسه سر روانه میگفت امید حیرت پیام سیر گفت که غم کنون از بد تنها بر پیام در رسیده میگفت بغضتم سر کار بر رحمت عام بسکه کوشی چون پیام شنید زاری اندر گفتا که تراست خون بجا دهنه نکرده خطا من احال ملک خوشین رو گفت که خوش بود و گریه میگفت بسیام داور تو چون من بدی بهر اساز مسعود شدم ز دیدن تو خواهم من پایی بنده اندوه پس جانب پیام اندر رو کرد	نمود و اثر درین گذارش مستفسر حال گشت صد بار مخمل چونکو شتر تکان کرد کی هست خطر زابر و برش خود آمده است چشما شاد پیشش همه ندخواه شتم نی نی رخ خود سیاه کردم شرمند شدم چه روزگار آماده عذر خواستن شد بس بود بخت یگان در برج بجهله ادا انجام زین کوه قدم بر زمین اند باشم تمام در رسیده زینا ز رحمت تو زینا وقتی هست که عذر من بخوا شد مایل غمگساری اندر خوردم همه حقه تو حالا آرم ز چه بر تو ماجرایی باجمله فرشته بی محن رو کی درک نشان پر شکوهت صد جلوه تازه آوری تو شکایت شکوه شمار ساز آمد خبر رسیدن تو کردست کنون دنیای با کا و دفرشته بد او کرد	کی هست برج خطر چال میگفت برج چیت یاس گفتا که برج دارم اندوه گفتند ز برج باش میثیا چون اندر شنیدیم آورد هر چند ستاره چهره تابد هر چند گناه عظم است پندت که لطف است پیش هم خیل ملک پیش رفت از شرم چو گشت خیره ریش این فوج چو ابل مج دیدند آرد چو برج اندر مخروم افتاد ز عجزی پیش بر کرده من کن گنای هر چند پسر کند خطا بر داشته سر ز پایش کردی چو برج خوش بے آهنگ بهر چو گزود فرمود چو سیام خوش بیای شد اندر ز حرف هر سلی پیش نشسته دایم من من منغل از قصور هتم خود نیک نواز و بگداهی کنسیام بهر نعل چو دل بست ای داور کار ساز دنیا	انجا رسید قطره تا حال در کوه طور گیت یاس بر دند نیاز من بر کوه انجا است کنون خود را زین حال غم عظیم آورد دشوار که پیش مهر تاب امید کردم از آن که رحمت امروز اگر بروم بهر پیش هم گاو بهشت پیش گرفت در پیش منی فتاد پاکش یکبار بدشتی رسید گفتا که جد سخن چو روان میخواست نوازش و عذر خواهم ز تو حالیا پناهی بی شبهه پدر کند عطا خود داد بسینه چای آخر زین نیست مر ابدل عطا بی شبهه سرو زین فرو کردند فرشته کافشانی جایافت بمنزل تشنه و ده خود چو بود و لغت من کن رحم کن بی شعور هتم نی نی بد و نیک نوازی که سار کران نهاد از دست پیش تو بود نیاز دنیا
--	--	---	---

ای عقده کشای اهل فاق بروزی مسکه مالی تو ز قاص بخل حواشته آور و بر چو سیام حمت گفتند که سیام هفت سال دیوان چو پیش و رسیدند بر داشته کوه را بیکیت چون نوبت این کلام افتاد یار همه بخت و قاب چون داشته کوه گیت تر بودی تو جای همیشه رشت گفتند که تراست دست نازک گی کوه ز زور من بر آید زین خلق بند کوه شد زنده مایان همه ز شمار کردند آماده جسم سوزن او پس سجده کوه او نمودند بر اندر چو سیام عتاب آمد روزی که نمود این طبع جگر فروکش بود و بخت تر لوم میشد بگر بر غرض کار و معبد پاک شست شو کرد جادو بخت دیوتا را هم که سجد و بار بار شش	بهر بد و نیک از تو از زلف بیرون خیال مالی تو مار آور و راعی سواشته با کا و و فرشته کرد خست داردی صنع در بیاله در جاده برگ سر کشیدند خود اندر عطش گریست هر شخص به پای سیام نهاد دادی تو امان شد و آب اندر آمد و کرد پیش از شرم در دست راست این سگ بر خوشی ار چه کوه چایک بگر فتم و خوشی تن بر آمد زرد او به خیل بر چینند از لوله در کمر کردند در خوشی حفت بون او آمنک سحر نمودند اندر همه خانه عشق بود حال بیرون کردن سیام نند از قصر کج آب در فرمان و باشد که خود خلاق مان زبان نند بخت نیست هم شب نیز خفت ماند بیدار آر شرفش طرح بود کرد پوشاند برخت و دیوتا را هم گشت بطوفان برگشت	کاکل ترین کوه بخت گیتی خوش نند و سوت چمن این گفت به سیام نهاد دیدند چو اهل سرچ این کنسیام طور کبر بانی است هم حصه اندر او با کوه گویند که طفل با خدای گفتند و که بوده پاک اشاده بفر طرف زن گویان همه و نشان بانه چون دید بومت این شاهر گویان شده سیام بهشت الحال پرستین بود و زن پس هر زن زنی حجت هر زن ده تشنه بر پیش پس سیام بنزد کرد ایا در خانه رسید بزرگ مرد خود بر جگر حجت بود شد یار ز نیم بروزه فیروز جا کرد سجده عبادت هم رفته برگ خوش بخت نزد من کل بوی ساخت میکر و سپاس حق است	دادی بی اهل سرچ بستی خوش کوه کل سرچ و کوه و من مرغ طرش بد ام افاد شد طاعت سیام فخر من دانیم که نور کبر بانی است هم گشت سبیل یار غوه خوش حالی و طرفه اهل همی بی علیش و در خاک کین شمع نمود خوش تاشا بر کشته تو کوه چون کاه پوشید رخ و قناد بر پاش هرگز نگشیده ام شفقت کوه گشت رسیل طای من دادند بهر تشنه زیت دادند حائل گزینش کمال حال خست قصد او آرام گزید هر زن و مرد جانی همه را اقبال آمد خود بود و خیم ز آخر مهر بی آب و خوش ماند آفر گردید گانه عبادت هم نقش نگوی چار خط مناقص هر سرخ اخت آفت بگذشت غرض زبانه
---	--	---	---

پس نیک گفت با جیوت پس شست و پانی دست بگفت برن ز دیدن نند دستش گرفت و سر او زد گفتند که سیام را پیرست چون نند نعل کرد تا خیر جست غم ازین ننگ کرده سر شخص تلاش نند میکند گفتند که چون شدی نند دانست که در برین است بر طالع خویش باز کرده خوش بای که نیک و پسند گرفت گاه عذر خود هم گو این کنه است پس طریقه دل را ز عارضات و ما میگفت که خوش بختی و نند صف تو بر و ن بود گفتن چون نند بدید صورت سیام پس هر شرف برن فرودده باشند و میگوید که سیام از دیدن نند سر کسی خوش گفتا که بر وره کار من بود شد ساجد این برن را نند میگفت جیوت نیک است هر چه بخوبی بر من داد	کمال حال طعام بر عت مسواک نمود و وقت رک بر خاست و میبید نند تعظیم کنان با التجا بود خود مدحت این جیوت جست شد از نظر او گزیر در دل خطر ننگ کرده آواز پیش بلند میکند گفتا که کم است جیوت نند گاه ز سر نو و کین است صد پوزش و صد عذر کرده خوش بای که خاکی بر است یکش خطا عذر که گاه هم شد از پیر و پیرت بسلیه این جمله کنه معاف فرما کالیشان چو تو افتند فرما برح تو فرو ن بود گفتن شد واقف قد و قدر سیام در آب شستنش نموده افقا و برن بپاشان انجام این ملن زنمان نند بسیام غسل جیوت بود بی شبهه بود که مفضل آورد و پیر ترا دگر خیر صد تحفه بقوم خوشین داد	تنها بلب جیوت و ان شد بروز موکلان آبش دانست که مطیلم بر آید زیناش چو روی نند دید تا که درن هوا کی سیام مردم تلاش او دیدند گریان شده زین سبب گمانه بیدار شدند پس بل سیام گفتیامم ر یکداع او شد القصه چو رفت سیام آنجا آنکه گسبر برد او جایش میگفت برن کوی تو بی تو بر آب موکلان رسیدند سر چند ساری دید چنانچه پس حده سران برن بخت زن و مرد جیوت بود سرگرم لب این کلام را برد میگفت که صانع است پیر زان بعد گرفت ساعد نند چون نند بر و ک سید از آب گفت زینان چو تو بودی بر دند کسان درون انجم ای حرف چو در مان نمودند در بر گرفت لب پیر را کرد ز زمان سرود آغاز	فاغ ز ضرورت آنرا نند شد ملک برن حرفش سیام از پیر و کین زانید خود را همه از جیوت دیدند شد شوق و بی آشنای گسیام نگاش گنار آب دیدند کو بود دلال را یگان زین ه دل هر دو سو برام آماده بی سرخ او شد کرد و پیرش بر جیوت سیام در شست بدست خویش پیر دارنده نه ضیق توئی تو ز آنجا همه نند را کشیدند رین و جیوت که م سر نند دعای او برن برن کرد کالیشان را تو با نند تقصیر آخر بر نند سیام را پیر دار و همه لطف و حضورم کمال حال لغرم خانه نشوند دانست که بود و است این جیوت جستیم لبست بجا تو بودی آورد و همین پیر شستام بخت خوش خویش است و نند کا در ز آب این پیر را خود محفل حشمت پیر را
--	---	---	---

سیکفت محبت این چنین گنسیام لعل خورشید	کریج محبتی آسایش دیند خود گفته اگر کس نیست	باشد پس کسی این پاک کس نیست جز او قدر عالم	اور از عجبی کجا بود شد زان مهر برج خشم
سیکفت سیرالبحر کی زاد آن مردن آید	حال سیرالبحر خاک برج در خلد برین	بهر نگو سیرتان این منزل قدسی است	باشند جنبت است هر دم سیرکاش بماناید آسجا
دیند مهر جان عالمی آماوه لطف بازیش	خود بود در جمله عیب صدقه صفا در آستینش	خوش زینت طوقه تیر زین با همه چاه و جو به راه	سامان همه لفریب میدا پرا بجات جوی تاجاه
در سطر فی سمن شکفته آتشک طیور بود خوشترنگ	بی شبهه چمن چمن شکفته میدشت سپردن آتشک	پیر بار و خنمای بی غار هر جای تصور بود رشت	اورده گل شکفته در بار در زیب کجا قصور شد
هر ساکن او حسین و نیکو هم ز یزد و به لجه در بر او	بهر همه با چپار بازو هم افسر و جبهه بر سر او	بر صد یکی نرنگ بآن ابنوه فرشته گان کس	نگرش بنظر سیاه و روشن هر بار ز عاخری تنخواش
آن شکل چو ایل برج دیدند چون سیام دوست و شیدا	پیر این پیش را دیدند سوخی و عصا ولی نیت	از وی همه چار دست نی بر سر او کلاه پر بود	باگز کل و هلال ناقوس نی در بر او لباس زر بود
آن جمله چو یاد سیام کردند چون سیام ملول و نگران	بر خویش طرب حرام کردند آورد به برج همگنان را	دیدند چو روی سیام نشان یا خواب بمانوده باشد	کی ماند دل کسی پشیمان یا این همه ست بوده باشد
گفتند بدل که ما چه دیدیم فی فی غلظیم سیام نمود	بودیم کجا چون سدیدیم ما را ارم و دام نمود	خوش ما همه با کدیا رسیدیم پیران شده سیام با حیرت	هم صحبت و همگنا سیام گویند که حیرت شما چیست
سو دند بیای پاک او سر گفتند که شان همی نمائی	هر شئی بجهان همی نمائی نیز سرنگ سیام می توان دید	گنسیام چو خنده کرد بر لب در برج مدار می توان دید	زینها شده جمله را فراموش جاوید شفیق راحیان است
گنسیام رفیق طالبان است در رخ کسی که جنبت او را	حال سبب حاجت از زنان و یان دادشان دلبری پیدا دین طرز جنات	یار است از وجدانمانند فرقی نشمرده در دو دام	با طالب خود حبیب شد کو هست پس خیل شاق

دانت چسبام شوق آندا	گردید اسپر فوق آندا	گفتا بل این نهان کنسین آندا	ما فرط هوای من آسین آندا
زین جمله خراج ماست گیرم	دوده والی نام مست گیرم	گفتا بگروه آشتایان	کارید طریقه آشتایان
در هیچ زمان عشو کهوش آندا	حضرات همیشه می فرستند	آنها همه باج می توان آندا	در راه خراج می توان آندا
گفتند عجیب کردی	گرم خیا که ذکر کردی	گفتا که پس دخت پوشید	هرگاه زنان سنجید
از گفته آن شته نگار آندا	پوشیده شدند دست آندا	ناگاه زنان نجس عادت	گشتند روان به بیع جفا
طفلان همه را شکفته دیدند	کیا به نذرشان رسیدند	زنان فوج زنان بوسه ماندند	استاده بفرط سسم ماندند
گفتند صاحبان خوش	کرمانخورید خوف زندهار	این راه مقام خاصیم	کی را سبزی در مقام است
بهر که دیند باج حضرت	باید ز شما خراج خیراب	آمد چون که نام گنسیام	گفتا بل زمان آیین ام
گفتند که هست بزبان شیر	ارزدی مسکه داشتید	کردیم طفله ش تو اضع	اکنون نکند چنین توقع
کردند چو اینچنین زبان قال	گنسیام سید زونی پها	گفتا بران که گفتا گویت	این بدخی پیش خصیت
کردم چو کبوتر چرخ حمل	اکنون بود از دانتان مل	آهسته مراد مید باجی	با بهید سکه چه احتیاجی
گفتند کنون است آرمیم	این طرز گفته کن آرمیم	گریه بروش ننداشت	البته که از جند باشتی
وی دزدی مسکه می شود	امروز چه قدر خود فرود	شاید که بخواب بشدی	کین جلد تر است شان تو قیر
گفتا که شما خب نداید	بر غرت من نظر ندارید	مالی که ستم بودید را	بی شبهه همان سید پسر
هستند بده رعیتی چنین	پس بھر شما منم خداوند	گفتند بصد عتابان ما	کم کن سخن درشت با ما
ستم چنان ترا عیت	که کنس بده بود حکومت	گر ماندن گرانت فباو	خود صبح رویم خانه آباد
گفتا که تجار دید زین ده	در جمله زمانه بوده ام مه	پیشم که کنس کر امات	آن به که دسید باج حضرت
گفتند که جو حدیث بیکار	اندازه خوش تن نگار	در جمله زمانه کنس شاه است	مجلوم توان کدام راه است
زین لاف کذاب کی سهرام	ما خوب ترا همی شناسم	آورنی باج کیسه چالاک	زین جامه کمندات شود چا
گفتا همه باطلان کامل	دانش مرا ز کرباطل	احال حضرت انقیاد	خود باج دسید بر مرادم
سو گنبدید که باج گیرم	نگنارم و این خراج گیرم	گفتند گذار کار طفله	بهر شو و بشا طفله
آیین نکوبد است آور	اگاسی کنس شیت بهتر	فریبا است ایسا عتی حضرت	در دیر بود هزار آفت
گفتا چه کنس دسیدم یاد	اکنون برادرید فریاد	آن طفل منم دین زمانه	کز قوت من بود فسانه
ساک دیک که که دخت من	کشتارگران فراتخم من	این طفلی من بود در ایام	بهر چه همی دسید شنام
خبرت نهان نمی پوشید	در دادن باج چون نشید	امروز شما شدند اسیرم	باج همه عمر نیند گیرم

گفتند که قوت تو دیدم مادر و دوزین همان بی شاه گفتا گمشد این حکایات این است بی شامتناس گفتند ششم کس چه حوت آخر خم خوشش زگر گفتند خبرات بیاد داد بیباک گویند با هم این گرانجام خواهند باج حسن هستی بر دین بخت این خبر را خبرات بی دهن تباراج در قوم تو این چنین که زاده جست چو شنید گفتند ده ساله سوزیام شد گفتند که خوب کردی اظهار در خاطر او نمیدهی داد و این درین زمان من است ناکرده گناه هست سیام آگاه نه ز عادت پور او راست ز جمله طفلان شر گفتا که درین چه گروه است با حرف ست کی حیاحست این کذب بن نمیتوان گفت از زور شامت سینه بران روزی لشکر نهفته غن بین	قتل همه دیو با شنیدم چون از نریمان خبری راه گیرم ز شما تمام خبرات خبرات چه دارد انتفا در بد نظری دل تو حوت خوش خوش به پیشی گفتند در چادر و سینه بند زوچ این قول کجا یقین کند نام بر غارت و دغ و شستی کاموخته چپا پس را بل است حسن طالب باج کول بی باج حسن داده هستید بکذب بخت دهم کی لائق انتقام باشد دشنام ده بغیر انصاف در برج کنون که ماندا باد بر زور تحمل آن من است باورینود چنین کلام تا چند بود و مروت پور صد جو هم میکند سر بر شکوه و در جای است آگاه نکرد و از شما حوت بخوف سخن نمیتوان گفت کو میطلب طعام گریان از دیده صد سخن بین	خبرات ز ما برای خود گیر خبرات بگیر زو و انیک چند آنکه متاع حسن ازید گر آمده اید باج گیرم ظاهر که جوان شدی تو حاکم هر بست که بر رفتن شان میگفت که شکر خراجید گفتند که گشته تو بیباک القصه زبان زو گشتند کنون شده است ز طو بیباک درید جامه مارا جادو هم میکند بره جور پوشاک بدست خود دیدند از باده حسن مست هستند از پور تور سروسخت او شوار گفتا که روید زو و کمال زین حسن که پایی رکاب گفتند سز و ششم توفیق ده گاو و جاپه است اگر است از شرم و حیا گشته بیبا ما و ای شما کجا سیام آن طفل سنوز و زو سال ترست نیکند در مقاله گفتند که ساحر جهان است خود نیز برین جهان دارد	داریم ز نام باج تشویر لیکن ندیم باج اندک یا جیش همه با من سپارد از جسم شما خراج گیرم گویم لوندیت بجهدا ز تو بچه بطرف دهن شان از خوت حسن بد منر جدید در جامه ما زمان دی چاک با خشم و غضب بکاشتند دیدند ز زبان بره جورش الحال پناه نیست مارا کس و دغ چنان دوزین بهر گاه نزد من رسیدند کی مانده حیا که سحت هستند خبرات بیاد داد بسیار زین با شوم چون پامال تقریر دغ و جی است گرفت یقین نامی تحقیق کی خضر لقمه شیر گشت بر غبت خوشش میکند کار چون یافته ساعد شما سیام بنیاده خود این چال گویند که سرست بست ساله کاهی بچو و گوی جوان است ده سال که است سال دارد
---	---	--	---

گفتا که دید دیده ام من سبر کس که بدیش تواند بر گفته نیام گوش دار چون هیچ همی دید بکاش بر کوه نای آه خسته مردم ز منصفه نماند این تذکره زنان حیمت هر زن بدل آرزوی او کرد آیند زنان بر هکذر هم این گفت و سوسمار روان گفتیام چو شو شان شنیده سیگفت که هر زن آید یک برگاه زنان رسد اینجا آیند چو در حصا زن ها گویان بمن الفت زنان غیرت ده و سیکر شان جرات بدوش با گرفتند مصرف سوا و مخرج آه پس پنجه را ریا گنسیام در دست عصا گل گرفته ناگاه نظرت دیرسام گفتند که آه چون تو رفت سیگفت یکی چو خون گنسیام القصه بخانه باز گشتند آن خیل که جایی شجره دار	افسانه بسے شنیده ام من جاوید چشم خون فشانده از مادل کینه گوش دار لبس شکوه همی گنیم در پیش باشی تو ز ما ترن حشمت کو بچه بود شاجوا استند دار و پی خلق عیش و راحت جبرات ربودن آرزو کرد خند را ول در ادب کا گزیدم با جله گروه همفغان شد دکشته بخواب سر کشیده زین حرف و دند جله و تالاب از نخل جمید بسے محابا خواهید خراج من لطف با این باعث عشرت زنان دل محو کس ز پوشان از خانه رسیده فرا گرفتند زنگوله یا بشور در راه رفتند سر درخت انجام استاد و سر سبل گرفته آمد بلب جمن نظر سیام سیام هست براه چون آن دیش توان شدن سیکر گام آخر زره دراز گشتند با خیش شاخ شور برداشت	گویند ز زو و لست ساله گفتند که سخت رنجه گشتی ما راست بی غریز گنسیام پاس همه با بیا داد که گفتا بشا چرا جبه گم جسد با چو کر داین سخن گو شد شهر و مرج باج جفرا هر مشوره داد ما اجبا اندر ره دشت باج گیریم چون مهر روانه شد ز خانه بیدار نمود آن موش بام پس گفت پستان که باید تا قوس فی ان زمان فرزند تعلیم چنین بخیل میداد زن با ز سحر روانه گشتند آراسته مو خیش هر یک آن ماهیانه زده هزاران هر گفت که میر سندن با گنسیام بکوشه رفت نور آشنا همه زن رسید دیدند کیا رجا خود ستادند سیگفت یکی که باز گردید سیگفت یکی که بر کپ باج گنسیام پستان نظر کرد زن با چو صدکشان شنیدند	چشمش ز سر داین مقاله از شیوه منصفه گذشتی خواهیم حساب او در ایام دیدیم که خوب داد و داد زین شکوه به محل تنگم رفتند زنان بجایه خاموش کو سیطیلید خراج جفرا کایید درین مقام فردا از جمله زنان خسراج گیریم هر طفل ز خانه شد روانه همراه همه بدشت زد گام پنهان بیدرخت باشید زین خوف از زمان گذارید اگای شوق و میل میداد باشوق خوش یگان گشتند افروخته روی خویش هر یک در خوبی خویش نو بیاران بر نخل روید جمله تن با همراه گرفت دوستی چند صد خوف و خطر گردید دید در وادی دشت اوقاد در خانه با حتر از گردید جفرا همی دید تباراج از گشتن آن زمان خیر کرد هر جمله درخت فوج دیدند
---	--	---	--

جستند ز شاخ جمله تن با باج هر دلبسند گیریم بر گفت زنی صبد تعجب گفتند ز نان بجهل این صفت از اهل دکان خراج جویند ما خواسته ایم باج خجرات این خواسته را بهید اکنون کنیم در آمد از آن حال سنگ ره مابست هستی بگذار ز دوست رسم شر را پس بدون باج فرض کن باج همه روز گیرم اکنون گفتند که واقفیم چون باج ویر می است که از تو در خوشیم همواره فرو خند پنهان آگس که باج گفته است بس آن شه نشود اگر ز جوت زین حرف چه سیام نشعب گویان که روید بس بر کنش گفتند عبت بو چنین جیل خجرات نیابن از یکی هم گفتا همه شو چگونه خوانید گفتند که کنش نیست گرشاه بر سر تو مننه کلاه از پر شود منقل از خراج خجرات	آمد بجمار خیل زن با فی الحال قسم به بند گیریم نشیند کسی چنین تغلب در رفتن راه بعضی کینست این گفته ما بسیار گویند بس جمله بهید بند خیر است پا در ره خود ننید اکنون بودند بصحبت می طفلال بیتیت مال خیره دستی آموز طریقه پدر را هر خطه بفرموده الدین است کی عذر شما پذیرم اکنون پرورده مای و اکنون باج بگذار که جنس خود فرو شیم انیدم همه باج گیرم آسان مارا بر بای پیش آتش دشوار رفتند میان دوت خجرات ز نان گرفت چاک فی الفور جدا کنم بر کنش ببینی و همی رویم با سهل که با تو دهمیم آنکه هم تا ویب چنان دهم که ندید شو صاحب ملک و فرسگاه بل نه تو کلاه شاه بر سر خود هست حقیر باج خجرات	گفتند که دوش به بند اوید سیام است لب چون ستاده که سیام سیاحت دل داد باشد چو بدل خیال خجرات گفتند که طریقه تر جواب است ما باج ز جمله کس گرفتیم گفتند چه سیام گفتند او گفتند ز نان بدو چو صفت مصنون خراج از تو زاده گفتا ندیدم کمر را باج آن کپست که نیست از آن گاه مهر و سنده که آورم پیش خجرات دهم به خوردن گفتا که بدون باج دادن گفتند که خوبیت اصرار بهر تو همین بچانه جاه است داریم بده آتش یاد هم جامه شان بشاخ انداخت از حرف شما عتاب دارم گردند چو جفت مانجر دار گیریم و بریم پیش مست رفتن ز من است شکل آن بگذار طریق گاو باسنی از سرخ که زر که لعل باید گفتا که شما خب ندارید	امروز را سیر ما باستید میخوت روید باج داده خود و جبر است و کس فرستاد سازید ز ما سوال خجرات در ماندن بکیده اینجا است آرید شما که بس گرفتیم بهر بنود مال این خو آما ده شگ موهبت بنما چه سنده که حکم داده خجرات شما برم تباراج دارید شما ز حکم اگر راه داند شما هر پس و پیش لیکن چه مقام باج بردن دشوار به پیش پانادان در وشت بهر سانی اضرار اند چون خلق کنش شاه است کم کن ستم و شرس از داد هم طرف لبنگ لای انداخت بی دادن باج کی گذارم کی خوب بود مال این کار خود سهو شود چنین کلاه دانم نه بهند باج ایشان کن در همه خلق ملک پرستی منواز تو رفتی که کوس شاید خوش رتبه سلطنت شما دید
--	---	--	---

گر دو همه باج و تخت حاصل خود را مستجابی شناسیم بی شبهه در دست جلاله ملوک کشتن همه دیو با بزور ش آرام ده از بیت کلیم است ز وفارش شور و غل برسات زیباست کلیم نیز رنگ در سوک شامه ریشا ناز است نمداست پدر ترا شناسیم خواهنده باج گشته تو در قربت ما بود حکایت که گام زدوم بجا و دو ش خود مالک سبیل نیاز تم فروا که چسان گذر فدا تو این تخت بخویش کلیم یعنی که برین جهان محیط هستی بی خویش آنچه هستی با هیچ کس چهرت کار خبرات نمی پذیرم اکنون احمال بگو که نزد ما چیست تا جال چرا نهفته بود تا با تو دهم انتفا ع دل چون لغم و محو جان داد پرسیده ز دی که بی زبردیم می گوی سحارت مرا نام	باشم چو قاتل کس مائل گفتند که ما همی شناسیم گفتا که کلیم من بود خوب آگاه بر سج شد ز شور ش گفتند که این سخن قدیم است دو سوم بر د خلعت خوات رنگ سیه تو هست چون رنگ از جانب من کلام سازا گفتند که مرا ترا شناسیم زان حیل کنون گذشته تو دانیم خبر ز جمله شانت کی لبه شدم بشیر تو ش بهر همه چاره ساز هستم جست بهمان اگر نزا تو گفتا بی طالعان رسیدیم خلق مرکب و بسیط این جمله جز نبورستی این شاد اگر ت پند آرا باج همه چیز گیرم اکنون پرساں بهر زو که نزد ما چیست کی باج متاع گفته بود خود چیست به نزد ما متاع باج هر شے بی تو جان داد بی بر سر د زوی بریم پرساں شده بر کی که اتی م	بسن هست حقیر که زینم اینها شده بچکلاهی من ملک تو عفت یا سگی هست طلسم شال پیش او کم خود قابل خفتاد هست این که بستر و که لباس باشد در کسب خراج از چه گو ش بجی نسرو بچه وزن خبر افش هستا سید هم سارق چیز و چور گو ش داویم رایت نیست شد بدون مکر غنیم که پیدا که نمودند جسمیت کی شاکر و الدین هستی نه کلک بشت برده تو لیکن بر طالعان بر من ماحق بدروع پیشه هفت تا سوچی مرادیم خانه دارید و گر سوک خیرات واقع تیر س که کشیدند آری طلب تو بر عجب بود کز نام متاع ساز آگاه خود نیز وقوف حال دارند نمید بدل که با جرات شوقش بدون خیر چند	بود به واسطه یافتم است همیشه شانهی من از اینکا و نیافتی ندی رفتیش نبود و گر لعبالم مرا مده عباد هست این خود راحت بتقیاس باشد و انیم که خود کلیم پوش گفتا که شنیدم از همان سخن آگاه ز قدر من کجا سید هم راخی گاو و شیر دو ش آن روز که لبه بود جسمیت گفتا همه زاد جسمیت که و ایند ز جسمیت بصورت گفتند که اهل شین شیتی فی سکه نهفته خورده تو بیرون ز خیال هر کس من گفتند که نیست خوفین سخن خبرات چه چیز گیر جان گفتا کنم به واسطه خیرات زن ما چو کلام او شنیدند ما را عجبی درین طلب بود را دها شده حرف زن با نه گفتا که هر آنچه مال دارند گفتند بهم که مد ما چیست بر گفته سیام جمله خندان
---	--	--	--

میل است بار بار قفل گفتا چه بود قفل و میل هر چه ز من شاع پوشید می یافتی آن بهمدیانم این گفت و رسید بهوش بس سیام گرفت از انباش گفتند مصاحبان بیکبار گفتند بخیل زن بس جبار در بند شاست خیل زن با و اما نانی اگر بگیرد گفتند و ساج نیز گسیار چون دامن او شاکشید کس نیست نظیر سیام سرگز گفتند که ز یورش چو دیدیم از شنگ شاست سیر تنگ هر گفت ز بندگی گذارم گفتند زمان بدو که فرصت هرگز بود درین فلاس بر زنده ماست سر ملک این جمله چو زیور است مارا در خانه ما ازین دو چند است گفتند که شمشکین چراغ امروز باین لباس و تاج این باج کنون بمن توان داد خواهی تو خراج مستور درام	در خواش باج کو فصل و از بد شاع لائق میل کنون با دای باج کوشید زین حوت کنون نیا کنون از خشم گرفت باز و شاکش بگسیخته ناگهان و شاکش میند که سیام شد گرفتار کین ناز شاست مر از آوا آموخته اید طرفه فن با فی انور خجاسته پذیرد مورخانه بهانه عیت بخام آخر کبر خود سر رسید سودا منیرید خام سرگز سیام سر دشت شیدیم در باج همتای کی خروخک سوگند به بندگی گذارم سوگند میان هر سخن چیست گیریم زما درت و شاکش محال و سوار و ملقه و ملک باشند همه از چه ناگوارا شاید که ترا همه پسند است آما ده خبک و کین چراغ خواهی ز زمان برج باج زان بعد بقدر تفریح و تاز البتة ازین نیم آگاه	چیزیکه به نزد ماست میگو کی جنس گران نهفته ماند گفتند بطرفه رای کنون گفتا بشماست وقت گشتی آن وقت رسید را ده بکاهم زن با همه سیام را گفتند چون سیام بدیشان صد داد گفتند زنان چه ناز کردیم هستند گواه زور حاکم این با چو رسد بگوش خوشتان گفتند که جرم سیام بود باج طالع بیدار نه داد زیاد است سیام سرگز گفتند که هست شاه ماسیام در برج که سیام حاکم آمد تا باج نمید بید یکسر زن گفت و شنود کی سر گفتا که چه یک شاکش گفتند که طرفه قصه تست کی داده نند و صمت است گفت اینهمه را باج گیرم دیروز کلیم پوشش بود گفتا که چرا بخت هست گفتند که ما چه قبح کردیم القصه بسو بسو رفتند	سوگند به بند را سپید کز لوی خوشش زباده این خواهی و آن نخواهد بزرگ ندهید بی در شاکش دانش کشید را ده بکاهم خوش ماه تمام را گرفتند کردند ازین حصارش آزاد آری همه مانیا ز کردیم به نیست طریق خرد و حکم خود راست چنین کلام خود بر ناز عجب دل نهادید آدمی کار نند و بید بهیوده همی و بهید و شام باجش ز شاع لازم آمد کے پای برون نمید گیر دانی که ترا همی شناسم صد چیرے فلاح خواست در زیور ما چه حصه گشت بی شبهه مابد و است است بس حصه ما محتاج گیرم گاو آورد و دوغ نوش بود بجا همه شوخ و سنگ بستند جاوید شام و مح کردیم ره جانب خانه در گرفتند
--	--	--	---

از من شنوید نام حسن	در نزد شاست حسن	این باج مشک می شود	سیام گرفت می گفت
از کیسه بیرون بخید اکنون	باج همه را و بید اکنون	مشک بس و نبات کو تو	فرس بلنگ آهواست
گویم بشمار ز روی تفصیل	گفتا چه ضرورت است تاویل	این تهمت تو بحال است	بکنده نزد ما کجا هست
آهو نظر آمد از نظر نیز	باشد چه بلنگ یک کی نیز	شوخی بر یکمان نیست	رخسار چو فیروز سر است
لولوی نمین بود تبسم	پیدا است نبات در تکلم	لب هم لبند نام باشد	موشک سیاه نام باشد
این حرف دلالت ثبات	گفتند زبان که خوش است	در دادن باج آن چو پیش	چون نزد شما جید اجناس
همراه گفته عبث خیل	بین می خود و گذار این خیل	دشوار تر است آنچه خواهی	زین صحنه شبیه سنگا سی
باشد خشم بصورت سهل	گفتا فرسید بانگ از جمل	انجام بحالت است بسیار	در خانه نشین کم کن ایر کار
در دست بدینقد خجسته	دخت شرفا اگر شما بیند	خود باج مرا سبب گزارد	از صبح کلام لوچ دارند
دانند ترا بخلق مهمت	گفتند که کن کلام بهتر	این نیز سوال اجابت	بر گفته من چه اجابت
کی قوم سلیقه ات پسند	کی نند طریقه ات پسند	بدنامی ماتر است منظور	این باج حمال خواهی زود
در الفت سیام این حیثیت	برگفت صاحبی دایمیت	گوئی همه حال صبح فردا	رفتن ده این مقام حالا
بجرب اشاره پس کلام	برگفتند که این سیام	دست از نیمه نام و ننگ شید	در صحبت او سر در جوید
شوخی و گرم گذاشتی تو	ای سیام بپنداشتی تو	طعن همه بهر راست بیند	خود باج جمال خواست بیند
از قیود حیثیت رباندم	همواره ترا شفیق ماندم	صد گریه زخونی نمود	کن یاد که مسک در زود بود
در نیک بدم نشد تفاوت	آنوقت که بود محض غفلت	خود فرق نداشت او و یار	گفتا که ز طفلیم کجا یاد
خدا سنده سپهرین سویدند	عریان همه سو من سویدند	شد حال لب جگر من خوش	باشید ز حروف لاف جانش
پیش به چیت حرف طبل	گفتند فی بشیرم وصل	گشتند زبان بحالت انجام	این راز بیان چو گویا
هستم محبت شما صرف	گفتا که دروغ نیست آنچه	اندیشه ما زین بوش	گویند کسان نخواه خوش
دارم سیر احتیاج دانا	گر دیدم باج دادن	در جاده آرزو نشنند	با صریح خود چنانکه پسند
بس دیر کشید ره نوریم	بگذار که مار وانه گردیم	با ما سخن در گریه پس کن	گفتند ز نام باج پس کن
بی دادن باج اسیر بشید	بپود و سخن نمی رسد	این باج و بید پس بجای	گفتا همه باشد از شادایر
معلوم نشد که در چه راهی	گفتند تو سنگاه مانی	دامان شما کجا گذارم	تا باج بدست خود نیارم
بهر همه راست جای خنده	این طرز بود برای خنده	فرما که درین چه کام دارم	بے سود بما کلام دارم
این خواسته ام نصید اینجا	گفتا که مراد سید اینجا	گیری همه باج را بخانه	ده خضت خانه زین میا

هر کلمه روی زمین میان	در پوره کند که خانه خانه	من باشه خوشین چگویم	گر او طلبد بر من چگویم
گفتند تو نیز شاه دار	کین حکم از در راه دار	برویم گمان بیاخ خواهی	گر نه خود این خراج خواهی
حالا بدل بست محتاج	گر گفته کنس خواهی این	چون سیام شنید این کلام	گرداند نگاه با تبسم
گفتند قسم به گاه و نوبت	گر هر چه کرده شکر خند	دادند قسم چو آن بلند ان	شد سیام ازین پاداه خندا
بس کرد خطاب سوشیدام	گر این قسم نمیده انجام	شیدام خبر به خیل زن داده	کرد و به قسم نمیده تن داد
گفتند چرا در هم سوگند	بل بهره او تو نیز خند	گفتار زده خنده از سهیل	سوگند کجاست شیوه اهل
آن شاه زمانه باج خواه	باجش ندید ز لکه نگاه	گفتند که نام هست سیاس	شه از تو شنیده ایم ش
زینگونه کجا خلق شاه است	کو از همه ماست باج خواه	این شاه و تو شنیده اش بر	خوش بندگی و عجب شاک
ز یو رگ بست ماست بخورد	سازید بر ما که مغر سر خورد	اکنون همه چیز گیر از ما	لیکن نهد در رضای ما و
بر گفت که این چه شر خالی	بی دادن باج کی را می	آنکس که مرا برین فرستاد	کردی طلب چه خواهی داد
در خانه شما کنید آرام	پیشش ز بی بست آرام	آنکس چو کند اسیر از قهر	باشید شیا شفیق در شهر
گفتند که چه چو شاه کردی	اکنون بخطر نگاه کردی	برویم چو نام کنس بینش	کی بود بر تو رتبه اش بینش
الحال چه یاد آمد از وی	کین خوف زیاد آمد وی	گفتا که شدم مطیع دی کی	خوش بدل بست کی کی
بهستید شما رعیت من	خوش نمکند حمیت من	گفتند گو که گیت شاست	که بپلو اوست عز و جاست
الحال تو فاش کوی نامش	تا همه ما شویم راض	خبر کنش شنی بجا کنی	دیگر ز برای ماشی نیست
بما زده تو رست این حرف	یا از بی خوف ماست باخ	گفتا بود از بی من آن شاه	کردی همه عالم است آگاه
در محکمه دل است ابوالحسن	خواهم همه باج حبس	گفتند شدیم واقف شاه	تا حال نفشت درین راه
آن شاهی و چون تو ش پای	کیسان بود این پای شاه	خوش آمده نسبت می تو	در وی نمیه بیت دی تو
گفتا من این چه تند خوی	در جمله کلام سخت گوی	تمت نه عیج خیش عارم	در وقت سخن زین شنام
گفتند باست سر عیب	خوئی تو کو تر آمد غریب	تمامی ما به پیش شه کن	مدیر خرای این گفته کن
کی آمده بر سر نه فرن ما	هستی تو بدشت زهرن ما	گفتا که کلام سخت دارید	با ما روشن کر خست دارید
من باج طلب بچک نامهم	برگزید و درین گناهم	دارید ز بسکه ماه حسن	در بار شماست پایه حسن
تا مشی چشم این خبر داد	نماهم بی باج آن فرستاد	آن شاه بشوق بست سوم	او را به بهید باج مرسوم
کردند چو این سخن مانع ش	رفت از سرشان فرستاد	آندم شده شوق پیش آغا	رفتند و فرسخ خویش آغا
آخر خیال دیده بستند	بر جاده بخوردی گشتند	گو بانی بدل از کانی اسی	باج همه تن ربانی اسی

از غریبی خود چه با همیت چون دیده خود کشاوده دیده زین چه شد غرق حیرت الحال حساب باج باید گفتند کس چنین نیست الکون فی خانه خستی ده از باج حساب کردنی هست گفتند که گیر بر چه خوا دوده دانی ازین است نخواست هم ساغر برگ بر کشتان هم نبرم چو شد چنان سیام گفتیم با هم چو تا خوردی از دست بود آنچه که خستجوی مارا را با لب و زبانش پیش هر چند که است خور تا در بر بار خوش از غذا می جویا از سیام سرتی بجان ما آنرا که ندید بسنه و بر بها خوش عیش و سرور برین برج فرقی نبود سیام و زن ما زین حال اگر کسی گفتا باج همه روز را در اندوز دارم بشاکنون تا لغت گفتند هم که پاست در گ گفتند زان سیام افکاه	شرعی است که ناسزا و بیعت هر راه بر پستاده دیدند دانش که تافت برق حیرت بی شبهه هر خراج باید شکسته با بخت تو گشت تنگ آمده ایم مملکتی ده این کاغذ تاب کردی بر دمی از جان که خوا سرایه خود پنهان تو دایم هم کشت سبب صفشان از عیش و طرب سید پیغام جان دل جمله بزی از دست حاصل شده موی مارا بنهاد لبش است خورش از غرق زان نمی شدی زیر لبشان شتا جویا ببینده ملک ز آسمان ما گردید بر برج جلوه فرما کو خواسته باج از زن برج بی شبهه کی است درین ما باید همه باج عیش و حال شاگرد تو مشی بیلج آرونا آیند و دیدی شکفت گفتیم که گشت باج یار که حجت داند از راه	دانست چو سیام حال گفتند هم که ما کجا تیم پریان شده هر کجا جویا مطلوب مراد سید یکسر آموخته عجب ادا را گفتا همه باج من تو ان داد بهر که د سید باج ماضی خوراست بخیل بی کم و کاست بس سیام بدو شاکسته سبزین ز سبزه تا میداد ما و اول است ساز سبزین گویان همه ز رخ شاکسته چون سیام بنا این کرد بهر گفت که این لذت یکس شد باست اگر چه شیرین گفتیم بخنده بود مال گویان که کون زان خوش است بی چون و چگونه کس است انبوه ملک شکفته چون گل گو صد بنود دیگر این باج گویان چو زن بهر که گشت گفتا چو داد و در میان زن ما همه چو سیام بودند مستقر حال متیوان کز رفت خطا خطا ضرر و	شد با همه با نهفته و اسل الحال خود از کجا کجا تیم حیرانی جمله با لیا پست بس حاجت بند نیست دیگر عشق تو ز بار بود ما را زان پس سوختن تو ان داد آینده شوم بدیر راضی زین باج سرور قسمت است چون لاله بوستان شسته سامان سرور است سید داد بر طالع خوش ناز سبزین کورا بصد شتیاق سبزین خبرات زراد بکا طلب کرد کی هم مراهش بنزد کس پیر ماند دران میان بنظر می بر دزدت سبزین دل کریشان طلبید سیام خرات خواهنده است از کس است بارنده چرخ نیلگون گل آرام فرست فکر این باج داریم بطرف خوش است صد گونه زخار بکمان است کی غم کن مقام بودند با سیام بقال متیوان اعراض ازین خطا ضرر و
---	--	---	---

<p>کردیم کلام سخت از آفت دل نیست بسینه ده چه مشکل داریم بسوسه مهر ناچهر گفتا که هر آنچه ماجر بود از خلد بی شمار رسیدم گفتند رویم چون سجان دل ده که رویم سوی خانه باشد غم دل بجان اگر کن بس نذر شامت این گل بدل غم تشیش و حیرت بر چشمم که محو چیست نه عشق تو در آن نیستین که عازم سوی خانه خود هر زن بهو امی نملو بود</p>	<p>در سینه ما گجاست کلفت کوبان بر بوده تو یاد دل سید زار با تو کینه با مهر بر خواش خاطر شما بود پیر این خاکیان کردیم بردی دل ما تو از میان ما راست بس ز روی خانه نی الحال مرا کنی بیرون دیگر بپسند منزل کنون بدل سرست قدر و عرت بیکوش که در شنیدنت نه واقع بود و من برای نهرین که ناظر آن یکانه خود آگاه کی از غمی سبب بود این گفتند در روانه شدیم</p>	<p>داری چو زباج ناز و نوست فرمان ترا بجان کردیم هر کس تو مال است دانی کجای ز شما جدا نیم من الحال که باج یافتیم من بی ل همه کار هست کل گفتا که ز کف ز ما م دادند از من دل اوده باز گیرند گفتند که آه این چه حیرت بی شوق تو هر قبلیه است بد روز که رفت بی خیالت القصه فرو و شوق زن با که طرف بسره می نهادند بگفت ره سرا سپارند دل پر ز دست آن نگاران</p>	<p>می گیر سرانچه در بر ماست بر جاده دوستی رسیدیم خود واقف حالت نهانی این نیست که با شما نیم من بجوف روید سوی مسکن هر کار شود بقوت دل در دل پی من مقام دادند دامان حیا ف از گیرند دل بهر تو منزل شکست بی ذوق تو هر وسیله بدست بد شب که گذشت بی محنت بجوشش شدن زین سخن ما که پیش نظر همه نهادند از براج گذشته غم ندارند</p>
<p>گشتند زنان پروانه جا ناواقف خویش یک پیش با خودی کمال نوس پریان ز شجر که است گوید گویان که زبان تنب جانند که طرف جن قیامشان بود آخر سر نشست هر یک آدین بر حریف حالی ناگاه خیال خانه آمد هر که خبری ز خود نداردیم</p>	<p>حالت خود گشتن نیکو زنان از شوق سیام تیر رقعات این راه را تجربه پیشواست وارسته قید تنگ ناموس خواهد خرید است گویند آماده سیر گشت چون اند که سنی بت مقامشان بود زین هم که آمدیم انیک افتند زیر غل حالی صدخوف ز سر گانه آمد بیشک اثری ز خود نداریم</p>	<p>حالت خود گشتن نیکو زنان از شوق سیام تیر رقعات این راه را تجربه پیشواست خجرت فروش در بیابان اندر ره شوت باختندی بر سر همه را سبوی است فریاد کنان که آئی ایام گویند که سیام آمد کنون سیکفت کی که بر گنیم گفتند کشید و پرورش تا سیام بهاج خود خجرت</p>	<p>بر سر همه را سبوی خانه نی غلطم بیرون تیرانچش سرگرم خروشان در بیابان خود را همه کی شناختندی در پیشش تیر نشان که است باج از همه بارانی ایام باج از همه بار پاید کنون سیکفت مگر که خورد گنیم از صبح شدیم صرف گلگشت ما را خبری نماند بهیات</p>

خود زو بمیان دشت مارا	از خنده بر بود پیش مارا	کافرو د به طبع ما جونی	انشوخ و مسید خوش نشونی
کی آمده تنگس پیش ایشان	شد الفت سیام خوش ایشان	لیکن همه باز خود گذشتند	القصه روان بخانه گشتند
بافت او یگانه وقتند	ز نیکو نه غرض بخانه رفتند	می خاست قدم به پیش	کردی چو سر اس فرادل
اینها همه که ازین تار ب	دشنام دمان بچشم امار ب	کردند در جواب و پیش	پرسید ز شان چو حال پیش
کردست شماس لب مضامح	مادر همه را لب مصداح	نی دشت مادر و پدر هم	نی هیچ ز خوشن خیر هم
گویند که میکشد چرا دیر	این است فروشی است تا دیر	از شرم و حیا گذشتن از پیش	اندر همه جا گذشتن این چه
صد لعن نیکو ان هر صفت	گویند بدل که صفت پیش	اندر دل شان نبود تا پیش	سیرفت چنین اگر چه تقریر
در خانه به بند بچ یا بست	سر زن بهو سیام بست	بی شبهه بود شقاوت بخاک	هر شخص که نیست شاکت سیام
دل آمل جستجوی او بود	لب شاعل گفتگوی او بود	هر کوش فکرت نشانی	هر چشم به غیبت انکس
کی طالب تنگ نام بودند	مصرف خیال سیام بودند	پارفته خواب پیش و صفت	سر مانده کاه پیش خیلش
هر یک شورش است جا گم سیام	ورود همه بود نام گم سیام	خبر سیام خود در خیالات	رفتند سحر به بیخ خجرات
سکیر کنان پوچ گویان	خجرات بران شوق پویان	این بود صدا که گم سیام	کی آمده یاد است را نام
کامروز زنی خرید خجرات	گفتی دم پیشش نکو داشت	آواز ز گوش دور تر ماند	که هر خرید هست کس خواند
میگفت در گره لال کرد بر	میگفت یکی که سیام سخر	بنامی و بدین هر بگیرند	پس شور کنان که هر بگیرند
بر لب نگدشته اسم خجرات	یاد آمده که رقص خجرات	پویان و سب و سرنهاده	از دست ز نام عقل داده
شوقش بر لب حرف اتقیر	بی سیام بپوچ تگشین	خود را به یقین فروختند	خجرات چنین فروختندی
آن شکل نمود پیش دیده	خبر سیام نبود پیش دیده	در کار وفا تمام بودند	خواهنده وصل سیام بودند
گویم همه حال را و هر کارا	حدیث چو شوق این بارا	در الفت سیام خود فراموش	ز نیکو نه زمان بچ پیش
امروز زیاده پیر خروشه	پرسید زنی چه میفروشه	هر خط همین کلام گویان	خجرات لبرق و سیام گویان
اکنون همه حال خوشن گوی	حال دل خوشین بر گوی	بر سر سبوت و بر زبان	از صبح بگو چه سیرنی کام
آنها صنی لب احسنت	گفتا که کدام قصزند	موش خردت تمام زده	شاید که دل تو سیام پرده
دیری است بخت جوی خم	از خانه نندوده نشام	اینجا است سر این دگر گوم	جویم صنی سیام موسوم
کیا شکست شتی پیش	از بسکه محیط شوق نندو	می جبت نشسته نظر نند	گو بود ستاده بر در نند
این است تیره تنگ نظر	گفتا که مشو به بخود جی	چون دل بر خود نشاند	آفت زنی بخانه اندا
کردست گداه شتی جیاهم	خندند برین سخن نساهم	صد صبر بجان بکوان	کی شوق عیان می توان کرد

آواره بشور و شین چونی این پند من می میست پاکیزه رنی و طریقه جفت معقول شوی تو با سخی باسماع حرف و در دباشی کن کوش که با تو بند گفتم الحال نماند در سن آرام کو مادر کو پدر زنده انم گو در صد و ششوم کی انجام رفت از کف من لافا کو اینها بر من حسابند این جمله در اختیار من کو رسوای زمانه گشته ام من دل خانه سیام جاودانی کی در غم سیام خوف ماست چون آمده یاد سیام انجام از خانه نماند من نشان ده یتیم دو و سوسو بر دار پیش تو و فرگشت رفته بر سمت زنجیر و می گذردا در دشمن قیاس شیر بود الحال حدیث سیام گویم گفتا شده بلبلیت کل نو خیزات لبز صبح پویان با عشق تو بوده است کارش	بیخوف زوالدین چونی بی شبهه بیت جبران بستی می پوش که در دلی تنگست در خانه روی تو یار دخی یا این همه که چه کرد باشی فرمای چه سودمند گفتم پیش نظرت سگ گنسیام کو خانه و کو گد زنده انم شد در دل من سگ گنسیام بند تو کند که حالیا کوش یعنی که به نزد سیام بند پس فائده ام بصدن کو در عشق زخو و گذشته ام من کی کار بخرد و دست کلانی هر جا نظر جمال سیامست زوبانگ که کس نمی سیام ما خوش لبش را قران ده خود برد در نذر شور بر دار جوینده هر بدشت رفته جان و دل خود شمار هر دشت آباد و عشق سر سبز بود کرد آنچه که من تمام گویم جوینده تست بلبل نو ای سیام بر این کلام گویان فریاد که می شد دو چارش	گر کار عشق سیام دار کنج آمده عشق سیام سرخ کوش مست بر خطبایا شد شهر و برج این خبرم پوشیده بسایم با نل گفتا که لگوی هیچ مستم ما حال تا نمی شناسم کی شرم و کجا حیاست میگو من ناصر خود شد و چنان دل بست شد و اس کل چشم مست و جمال سیام دیدن سیر و نر کف دل حراست دل عاشق سیام شد بانی موصول بر کنون شو من این گفته و باز گشته خاموش سیکفت بدو که هر کجا هست کی دشت به جبر سیام آرام گشتی چو زهر کرانه انجام در بنی بشت سید انجام شوقش شده بود بیکه کل شوق هر واد بیکه کل رن چون غم را در بیکه کل پاکیزه رنی تو چو ماه است باشور و شین گشته است از سحر تو گشته است بشیا	باید که نهان تمام دار هرگز نماند شهرت کنج الحال می جواب یانه کن حشمت مادر و پدرم بهر بنود و واع ناموس گنسیام ربو و دل و دستم حرف تو کجا است مر قیام تقریر تو از کجا است میگو در پند تو نیز نیست بجهود گنسیام و اس بر و بادل کوش است و حدیث و شنیدن الحال کجا بر تقاب است گو خند و زند بن جهانی چون شیر و شکر کنون شو من بل ساخته خویش افزا شو از راست خراج بر کجا هست دل از کف او بود و چو سیام سیکفت که هست گیر سیام زوبانگ که باج لبر سیام کی ماند دلش به ننگ مائل ابرار زبکر آن فر خاک خود رفته و سیام را خبر کرد نمیبند و بجامه سیام است در بنی بشت روانه گشته است اورا کمال لطف دریاب
---	---	--	--

گه نسیم چو این شهر شنیده	منها بر او به کار رسیده	ما و اصل هم نشد ز سر دو	فارغ زالم شدند سر دو
پر نور بحسب کمال هم	در گوشه پاک منزل هم	خوش گشت و بیاقت را	کز غرض خم دم خیالت اما
گویند کسان چو اینسانم	سپدار که نیست تاب آنم	گشتی چو بکا و دویم مرث	من از تو بجز خودم استم طرف
دست تو گرفت از سر ناز	من خنده ز دم نجات	زان روز سر می طبعه دارند	رابط تو دهن من می شمارند
این حال شنیده اند خوشی	جان سوخت مرا ز خیرش	هر گاه که میرسی بگویم	دارند کمال جستجویم
بیشم بدیت کند مردم	ربحی است مرا ازین تکلم	ما فوس غم تو گشتن او	از ابل حسد که گشتن او
بی عشق تو ز لیسن حرام است	صد شکر که کارم این است	گویم بکه حال خویش خبر تو	جان جمله کندیش خبر تو
آن به که براه من نیوی	ور که گذری مرا سخی	آجا منوارست بصدوق	کز غنچه او فزون است بوشوق
هر گشت که از منت چه دوری	لیکن پل تن ضروری	باشد سخن جانیان پوچ	گردد از سر حمله ای کوچ
اندر تو دهن دوئی باشد	مائی بنود توئی نباشد	از بهر کرشمه هست تن دو	جاوید بجا توئی دهن دو
هر جای که جلوه من نامم	پندار که از تو که جدا نم	فرض است پی مقید جسم	کوسل کند لیاقت او
ناموس جیای عین باید	خود بهشت الدین باید	این عشق ز غنچه دارم دور	پاسوی سر گذار و حیر
بشنید چو حرف سیام را	ز دور ره عشق کام را	دانست که شمع سیام زن	بی شبهه جدا ز روی تن
هر وقت ظهور میکند سیام	صد جلوه ضرور میکند	خندیده و گفت بالکی تو	در جاده صنع ساکی تو
خویشاں همه اند گونه بشی	هرگز منور هیچ غمشی	باشد چو در خدای بجا می	کی خبر تو مرا بود خدائی
شخص اسیر افتاد است	لیکن تو امان خوش افتاد	آزاد که عشق کس را کار	کی روی کند سیوی اغیار
اکنون قدرت کجا گذارم	سلک خدمت کجا گذارم	کنسایم به پر کشید او را	تفصیم فسر و آن نکوار
گفتا که قنید عاشقی گوش	رسم و ره شوق از جهان پو	دیر است آنگون سوسرود	با وضع و طریق آشنارد
را و باز کنار جدا شد	یعنی سوی خانه برگرد	میرفتی و روی سیام می بد	در پس زره عرام می بد
نیگفت بدل که ضبط بهتر	انفاسی داد و ربط بهتر	بر گفته سیام دل بهم سن	کی راز دلی برون نه من
در راه زنده و جارا و شد	نظاره کن بچارا و شد	پرسید که در تو شور چیست	فرط طرب بر سر و در چیست
بر حالت خوشین من گوی	اینجا زبان خوشین گوی	در بستن سیام می طبعی	شاید که بوجمل و رسیدی
احال که طاعت سعادت	خود یافتی آنچه کس نیست	گفتا که چه پیش نشا جز نیست	باشد سر ته تم کنونت
هر چند ز طبعیان بخت	هر کسش خود شمارش است	از جرات تو سخت حیرتم	کز فاش شود صد اقمتم
گفتی تو هر سخنکی بود	ز نیکونه نجات هست اهل	کی بچلپی جدایم از تو	پوشیده نمی نمایم از تو

آن گیت که گویش تو گشایم	گفته اند که فریب می شناسم	دوریم کجا من تو و پیام	افزود ترا ز جلوه پیش	گفتا که گر همیشه طیب	این حال چشم دین تو	بر تهمت روزگی بود جا	از تهمت با طاعت چه حال	آن ن چشید حرف او را	بی شبهه کجا تو کجا پیام	نرا بجا چون بانه رفت را و را	آرامی کنی با و را	تضحیک تو میکنی در جا	فرمای که ما تو این آن گفت	گفتا به جا می روی تو	گو دخت می و فرط هست	دختران پی لعب سر بر آرند	بالکد اگر چه قاست او	آگاهد لعب سر و دستند	گفتا که میان دختران باز	آن کار که هست شنگ	را و با بدل آن زنان سر خوا	ماست چه بر من پیش اینها	بر کس که عشق است بر صفت	این گشت بام شد طیب
گفته اند که فریب می شناسم	دوریم کجا من تو و پیام	افزود ترا ز جلوه پیش	گفتا که گر همیشه طیب	این حال چشم دین تو	بر تهمت روزگی بود جا	از تهمت با طاعت چه حال	آن ن چشید حرف او را	بی شبهه کجا تو کجا پیام	نرا بجا چون بانه رفت را و را	آرامی کنی با و را	تضحیک تو میکنی در جا	فرمای که ما تو این آن گفت	گفتا به جا می روی تو	گو دخت می و فرط هست	دختران پی لعب سر بر آرند	بالکد اگر چه قاست او	آگاهد لعب سر و دستند	گفتا که میان دختران باز	آن کار که هست شنگ	را و با بدل آن زنان سر خوا	ماست چه بر من پیش اینها	بر کس که عشق است بر صفت	این گشت بام شد طیب	
گفته اند که فریب می شناسم	دوریم کجا من تو و پیام	افزود ترا ز جلوه پیش	گفتا که گر همیشه طیب	این حال چشم دین تو	بر تهمت روزگی بود جا	از تهمت با طاعت چه حال	آن ن چشید حرف او را	بی شبهه کجا تو کجا پیام	نرا بجا چون بانه رفت را و را	آرامی کنی با و را	تضحیک تو میکنی در جا	فرمای که ما تو این آن گفت	گفتا به جا می روی تو	گو دخت می و فرط هست	دختران پی لعب سر بر آرند	بالکد اگر چه قاست او	آگاهد لعب سر و دستند	گفتا که میان دختران باز	آن کار که هست شنگ	را و با بدل آن زنان سر خوا	ماست چه بر من پیش اینها	بر کس که عشق است بر صفت	این گشت بام شد طیب	
گفته اند که فریب می شناسم	دوریم کجا من تو و پیام	افزود ترا ز جلوه پیش	گفتا که گر همیشه طیب	این حال چشم دین تو	بر تهمت روزگی بود جا	از تهمت با طاعت چه حال	آن ن چشید حرف او را	بی شبهه کجا تو کجا پیام	نرا بجا چون بانه رفت را و را	آرامی کنی با و را	تضحیک تو میکنی در جا	فرمای که ما تو این آن گفت	گفتا به جا می روی تو	گو دخت می و فرط هست	دختران پی لعب سر بر آرند	بالکد اگر چه قاست او	آگاهد لعب سر و دستند	گفتا که میان دختران باز	آن کار که هست شنگ	را و با بدل آن زنان سر خوا	ماست چه بر من پیش اینها	بر کس که عشق است بر صفت	این گشت بام شد طیب	

دیش پدر سیام نام	گر حرف پیش بود ملالم	و شام برآه دادوی می	گرفت مرا بزدی سست
آنرا که بود من عداوت	بیجاست باو شک محبت	مادر چو شنید ذکر رادیا	طفله نه شمر و فک رادیا
آندم شده خائف از عتاب	بگریخته و بوسه زد شتاب	رادیا بفرقت نام بیان	پوشید موای سیام بیان
ان زن چو زجای او بفرست	نزد و علسای رادیا بفرست	گفتا بزبان که طرف حالی	رادیا بفریب پر کمالی است
امروز برآه دیدم او را	سرست نگاه دیدم او را	در ره همه دشت حجت نام	می آمدی آفرانه بر سیام
گفتم شده سیام با تو وصل	زین حرف ملال که وصل	گفتا که خطا گیت گنایم	دارد بچه طور رنگ اندام
بگریختن شمش زبانه	یکبار ندیده شده بچه	زنگیونه من جواب داده	زنگش خبر عتاب داده
گفتم نه خانه لائق لب	من باطم و توصافتی بر	افزود سیام آنچنان بط	کاحوال من گفت از ضبط
القصه که رفت سو خانه	آنجا چه کند کمون بهانه	آمد به بیان چو حال او را	کردند سروصال رادیا
گفتند که گریه می شویش	گرد و همه ظاهر از روش	از آنچه کند نهفته حوال	زنگ رخ او بران بود وال
گفتا که روید گریه او	آود همه حیل های سیکو	پرسیدم اگر چه از وی	با من هر که دخت بکار
کی حال بگوید آن خرمند	هر بار خورد هزار سو کند	انجام کشید از و خجاست	پیدا العصب کند عداوت
گفتند عداوتش با چه	الطال کلام مدعا چه	در دست فتاد بطر مخمور	کور از زمانهفت اکنون
یا هم دران زمان که قابو	گرد همه شوخیش سکیو	بی گفتن راز چاره است	در خصمی با گذاره است
ببینیم که خائف است یا نه	بر جمله ملاطفت است مانه	یار و بجا اب میکند	یا فرط عتاب میکند
آخر ز لب اتفاق رفتند	نزدش لبست تیان رفتند	در یافت چو قصه حله را	خاموش نشسته ماند بر جا
از خود بر او زبان شستند	دل جمله کشف را بستند	پرسیدنی که حالت است	تعلیم خموشی تو ارگیت
خوش بر که این سکوت است	بر گفته خود شبت است	دی طرز تو بوده است دیگر	امروز نموده است دیگر
آمدیم محب درین	کا و در شکفت این شنیدن	فراسکوت است حال	مستم ازین طریقه غافل
بودیم اگر چه یار و یرین	طالب نشستی تو گفتن	شوم شد اکنون تقنیم	گیریم سکوت از تو تعلیم
ما را چو تو نیست خود سلیقه	آموخت ترا که این طریقه	مهر تو درون سینه گیریم	بدگویی ترا بکینه گیریم
رادیا چو شنید خبر زن	پی بر و بطر طعنه رادیا	گفتا که شما چه راز خائید	حصیم دل جان من بشناید
وی آنکه خفین سخن گفت	شاید بشاهم این سخن گفت	گفتا بر همه که یافتی سیام	زین حرف مرا فردا لام
آنرا که ندیده ام بخوابی	باشو همه تمتش غدا بی	کی راز نهفته از شما گاه	امروز مرا کنند آگاه
ایوای کجا من کجا سیام	بیوده سخن فتاد و در عام	از گفتن دیگری چه عم است	لیکن سخن شماستم است

بس گفت زنی بهر جفتم	در حق تو هیچ بیم نگفتم	سرگرم غضب بران فی با	کو ساخته هست این سخن کما
میگویی اگر با خبر پیش	زین حرف شدیم هم پیش	گفتند زین که حرف بیجا	کی واقف شکر سیام را و با
هر زن که چنین سخن بود	با هم با اشاره خنده زن بود	را و با چو ساخت جمله ایما	ز چنین سخن خویش را و با
گفتا که نه بسته ام دانی	دو زید نظر خود بیانی	ایجاد سخن کند پی کا	کردید و روغ از شمار است
گر راست بود که من تحمل	دل شد ز روغ پر تو دل	ربخی است بحرف بی شوقی	زان وجه گرفته ام سکوتی
این زور فروز میگوید	تقصیر داشت کی نکو این	پیوند اگر من بران به	گویند که هست نازنین به
کاهی بنظر ندیدش من	در برج بود شنیدش من	شرم هست زین سخن چگونم	کارید کمش رو برویم
بمن که چه رنگ در آن ماه	که تهمت او هست اگر اه	گفتند زنان که یارانی	بیجا همه هست راز خانی
آنان که گفتند بر تو بتان	خود هست گفته نصیبان	این حال نهان ماند آخر	ضبطش که می تواند آخر
آن دلیر پاک که ندیدی	هرگز شبی پاک که ندیدی	گفتند زنان بهم شنیدید	بر طلب را و هر کار رسیدید
در برج نبردید سیاه	دارد هوس افغان آن ماه	گفتند براد هر کجا نام	او را بتو حال کیا نامیم
اینجا چو رسد کنهت آگاه	شتاق تو او هم هست و شاه	انوقت شگفتیش که چون	تا حال ز دیدت بروک آ
حد گونه ز دیدن تو نازد	پشت نی خوشنوا نواز د	هر که کند برت ادا با	پر سیم خود از تو به عا با
هستی تو را قافلان کامل	او نیز کسان است مامل	یارب که زید همیشه این	بر موعود وقت می توان گفت
را و با چو شنید ذکر زن با	پی بر و بر نشان لبین با	گفتا که علاج بهتر گفت	از صد تخم درست یک گفت
که همه او مرا چو بیند	بی شبهه سخن طبعه چیند	گفتم چو بدین وفاق گیرد	زود برو دزمن بلاق گیرد
آدو چو بدین منطفا نشاند	ز اینجا شده هر زنی داند	گفتند میان راه سائر	کین راز نهان ماند آخر
جا وید چو دزدی زنده را	یکروز فتد به پیچ شاه	برگفت زنی در آن میانه	کی تیر رسد برین نشانه
بنیند چگونه کرد اسکار	بی شبهه از پشت کمال قرار	از ما بخورد فریب هرگز	باشیم و درین مقام عاجز
انشوخ ز احمقیل ترست	کی واقف مطلبش در گزست	برگفت زنی تو آن شنیدن	دارم خنی تو آن شنیدن
بر راز بریم بی بکوشش	تا چند کند ز مکر پوشش	کنون چو گفته است این	شد بر رخ من و عجب بار
مادخل بر از او نیابم	راحت جهان فرو نیابم	هر دم بکین نشان شنیم	ز نیگونه قران هر دو بینم
آنوقت سر و جدل پهن	ماند چه دگر جل هر دو	هر شخص بذر سیام را و با	وامانده فکر سیام را و با
در دهمه ایل برج یک چند	دخت بر کعبه بان کو دکن	هر زن کله با می او شکا	کو راز ز ما بختفا داشت
دانند که آشنای هرست	شهور طفل این خبر است	زین پس نبوده است پر کار	در صحبت سیام گشته بهیار

به برزخ ملک پادشاه در کشته شد و کاه و داران کشته شد

<p> امر در چو حال خود گفت این شوخی خیر کی نباشد دانید که هست سخت غافل آموخت ز سیام حکم کردار هر زن بجای هر خوشنود را در طوفان زان بحر رفت بود ز زنان بجز او صفت کیبا همه خموش ماندند گفتند چه طعنه بود او در گفتند که لطف تشبیهات گفتند که با عوض ندانیم گفتا بود آنچه در دل پس چسبید بد زنی برین خن گفتا که لال میدهندم سر که سر البسیام یابند این گفت گرفت و ستان آخر چمن نارسیدند را در او زمان غفل کردن چون منزل گلخان چمن شد شد ناظر آن زمان نازان فرق همه خلق فرش است چشمی که نظیر خود ندیده اکلیل و شاخ در نظاره گیرنده جان کند گیسو برین اوزمانه بهوت </p>	<p> جاوید بود چنان نیست پرشی که بطرف هر شب شمش که بود بخلق مائل بستند غرض که هر عیار حاشا که بدگر غیر موصول حال لطف محفل او با دجین با فطر طرب که بجای طالعش پوشیده و تری بهات گزانت شدیم فیروز زان چه که نیستیم سگ خبر سادگی این غرض نیم بی شبهه ز لب او دین که طیب بر سجده سحر از چشم کلال میدهندم بی شبهه بطعنه ام شامند شد سوی چمن آن تیر به صحبت او بکارسیدند استاد آب تا گردن و آمد بصورت چمن شد آهسته بغمفی نوازان غارت گردان دل بکاش گوش که مثال کی شنید آن مه یقین این ستاره تیری بدل از کمان بود دندان لبش چو در دیاو </p>	<p> خدی سرخاشی آن است برگشت زنی که این چه حکم پاسبان هوا ز بخت است بسبب گفت سحر حاس مستانه این سخن توان شد گفت آدم نم چه داشت گفتا که نمیکند خود طیب آن روز بهر آنچه گفته بودی بهر انشا سم این بود را از روی خطرافت است اینها و در همه هست که نمیکند اکنون چه بود بخاطر این در بانی خنده جلد با هم میشت چمن عجب بهاری با هم کمال عشوه سانی زین فزوده رسید سیام بخا در زیر دخت کج ستاده رنگ سبیش حباب گویا کل بنده زاکت بدن را بر عضو چمن خوشن طاق آرایش زین خن زیور فرصت خیز غل غل شغل </p>	<p> دانسته فراموشی آن است بیرون ز خرد تمام ذکر است امر در بجه کشف حال است گفتیم همه بر افغاس دانستیم بهر ج زن توان شد نزدیک ستاره با معرفت کس نیز نزدیکش سخن در بزم اغوشش نشاندند این است مرا همیشه عاد بهر عوض می است آترب دانیم که بهت و انودی دارند شامین بود در است خود کی بجا افت است اینها من رنج می شوم ازین نام دیری است کند گفت یا سامان معاشرت فراهم خود بود و بنیب بکناری هر یک بود و آب بازی آمد چو مه تمام آسجا پیر زینت و بهنج ستاده روی خوشش آفتاب گویا بر شیفه خوبی و فن را کی همسر او در آفاق خود غیرت ماه و شک اختر کرد ز زنان هوا سال </p>
--	---	--	---

برگاه که مازاد باران سیداشت ز روی هان که ناظر سیام را دیک بود گفتی بدل اینکه دیر نیم چشمان سوی رویم مجلس گو بود حیا ز هم زبان شد آتش شوق سر بر گرم وی کرد با چگونه انکار مخورخ سیام بیک گشت هر هم زخو کناره دارد برگفت زنی دیگر بر او شفاق کسی که دیده بین آخر کشش تو کرد کار را د با چو شنید قول زن وی را کس نگفته بودم نام چو جواب است اندم گفتند بخانه زود بخرام را د باز ده هجره زمان کام دید می تو نکوتر است یانه گفتم چنانکه با تو حاش صد حیل بگفت راز داند از سیام مرست میخور میرفت و کام می ساوی گفتند بد و نیز نی حرف نا واقف او اگر چه هستی	سیام آمده در کمال نشان فی لغور نشد بدیش گم وقتی نگزیده است بود غافل شده اندر سیر نیم یکجا دو گل چهار کس واند که شوق ماندش انجا همه شوق پرده قمر بودیم بخت حوی اقرار اینوقت ز خوشی گشت بر روی خوشش نظاره ارد دید می رخ خوب سیام حالا از اطلبش نموده بین کین رای برت ساندیک نمنا شده منقل به تنها طاهر شد من نهفته بودم توفیق ز سیام خوا اندم دیری بچمن فرو و بخرام سیداشت بدل خیال کنیا ر شک نه انورست یانه فرامی که یافتی چاش خود را چه عقل می شمارند با من چکند و فو نه لب را سخن می کشاوی بهر چه بسم بوده و مر مترکان ز نظاره آن چ	را د با چو حال و نظر کرد ماند زن ان نگار این راز آخر همه را چو دید غافل اکنون بیان فراق افتد ر شک گل ماه پاره هر دو ناموچ ز بحر شوق جسته زن با اشاره کین تاشا نظاره سیام برش از شو و سیام شوق کرد تحریر از هر و طفت نظاره باز می اینست که نام سیام دارد چون بود وصال ریزد خوش آمدی و بکام دید میگفت بدل پاد این آمد برسان بخت من ق فی لغور جواب یاش آمد دید می هر و جانب راز پریان شده بر ز را د با با همه حال است میگو را د با بدل این کلام گویان اکنون کمر آن سخن با بینا زینسان بخیا سیام میو از ناخن پانین بکست یا طاقت حرف و ز را د کو است که شد و گریخت	از بخیری بخود خسته کرد شد شاغل غل هر یک نار در دیدن سیام گشت مائل تا کی و گرا اتفاق افتد با هم گرد نظاره هر دو صد شتی صبر شکسته مخورخ پاک سیام را د با اکنون همه گفته شد فراموش حیرت زده است بچو تصویر سامان سرور و دلنوازی در خوبی و حسن نام دارد ایشان خود رسید ست مارا چه دی که سیام دید در دیدن سیام رفتم از خوش گشتم بچو بخود غرق گویا که گفت مرا و ش آمد اورا شناس یا پیش باز کین سیام چگونه هست فرا بی شبهه مراد ما ست میگو کاشان شده اند از چو یا کارند شکفت مور بینان آهسته روان خود فراموش کی جانب نظر گفت یا برود دل تو بر نماد آمد چه نظر از ان جهالت
---	--	---	---

دیده من زار یا ندیدم	گویند که گل وصل دیدم	دارید طعنه بر دهن ما	گفتا که چراست این سخن با
گویم تو خود چنان که دیدم	برگفت فی نشان که دیدم	گویند خجسته او چاه است	صدم مرتبه دیده شما هست
سرگرم سرود و نغمه در گری	نی را سر و کار بالبد	خوش خست و عجب کلا دارد	شوخی و تن سیاه دارد
افکنده بدلبری نظر ج	استاده بنکته شجر کج	در چهره او شمایل گل	در گردن او حمال گل
گوشی که نمیرسد لب بر یاد	چشمی که کند سحر از بیداد	دندان چو گهر سجا نقره ای	بالا چو سه بد لکشانی
لیکن بجزا سبستان	خساره او عجب گلستان	عنان گهر تبسم او	دکان شکر نخل او
غیرت ده نافه ختن ناف	زیبا شکمش زرب پرلا	شاخ ابرو و دیده اش گیم	گلشن رخ و بنشین شجر گیم
شیرین دهنی و راه درو	سپهرین دهنی و چاه درو	بی شبهه چه رست و داده	دشمنی زیست داده
حرفی ز شامی می جهر اغم	زانی که یاسی و ندام	نازک کمری که چرخ در پیچ	گیسو دراز چرخ در پیچ
شک نیست بعرض کن نقین	دیدم بحال سیام این	اچو به زموی تابه ناخن	ناخن همه خوب منوگون
کین بر من و عجب شاده	راد ما چو شنید کشتاده	اکنون تو بگو هر آنچه دید	ز انگونه که دیده ام شنید
احسنت که در جهان سعیدند	هر عضو شکر گنجیم دیدند	هرگز ندیده آن نگین	آن حسن که در جهان نگین
زان حیرت تازه مایه میداد	اویره بجهر سایه سیداد	گر دید پر اشک چشم من نیز	ماندم بنظاره می که چنین
زین چشم مرام را ندیدم	افسوس که سیام را ندیدم	کی نوبت عضو دیگر آمد	چشم نظاره اش ترا ند
این مانده کام و آن سیده	باشد بمن شاد و دیده	آن نیز بر اشک پس چید	چشم دو حسن پس چید
دولت نقد بدت کس	هر چیز به نخت باشد و	من دور بماندم از لقا ش	دیدند چشم خود شما ش
پاینده وصل او تمامند	از لب که گزیده مایه سیاه	دیدید هر آفرین شمارا	هرگز نرسد درین شمارا
بر دوش با هزار نفرین	گفتند برادر کاکا کشین	قدح خود و ملح ما نموده	گویان همه کین چه نموده
شد عین طرب با نصیب	صاحب صفت اندوالت	کامل تو دو تا تمام باقیم	خو بخت شدی و خام باقیم
آرد و کف این چنین نظرا	شخصی که کند نظاره سرا	بی شبهه سجا تمام گفتی	ز نیکو نه که حسن سیام گفتی
گنسیام ترا نمود خاتون	خود از پیشت بخت میمون	گنسیام ترا نشست چشم	گفتی بنظاره گشت چشم
زیب لب حمله با همین حرف	زن مایه شنای او مکار	حرفی نبود در گردن گریخ	شد چشم تو جای هر دگر گریخ
نی بر لب او نغمه مشحون	پوشاک او درش حلقه نور	انداخته جلوه چون مرآتجا	گنسیام رسید ناگه آتجا
کیبار ز خوشی کنی شستند	ناظر بحال سیام گشتند	هر یک شده خرم از وصال	بودند زنان چو درخشا
بهر همه دافع ملا سله	خود ناخن پای و پای	در آتش از رست لعل نعل	نعلین چوبش بر نعل

نی ران که ستون کاغذ خوش	و انداخت خشت شایخ خوش	آناهاده نازخم ستاده	ریننده بیکت مستاده
زن ماهمه محو لطفتش	اندردن این عشقش	فقتش گفت پاشن یک شت	طوف و حکاک و سیرک شت
دار و کمری که هست نایاب	از ناف دروندیده ادا	صحن شکش برالها سغ	بروی همه مو خط شغ
رخت تن او پیر عفران	دل بی برد این سیه آن	برسینه زبای بهر گد	گو یا گل تازه زیب
چون شیشه صاف گردن او	بهر شخص بوصف گردن او	باشانه او صفای گانه	صد چاک کن جگر چو شانه
دشش همه نقد زیب در	آگشت تر خور و گشت	چاه و قنقش بجان فرودن	جوی دشش بدل برودن
نی بربک سرخ تر زبان او	این طرفه که ربط آتش او	دندان عجیب صفا غرق	نی فی غلظت که غیرت بر
خساره خوش بزرگ باغ	کاشانه حسن چو اسف	چشم از دید سر آمدت جان	شکران سبب محبت جان
دینی رست و نشین	مشکل فقتش ز رست	آنروی گشت لب و دشت	مصرف کین بدین گشت
صندل بچین او صفا خیز	آویزه گوش بس دلا دیز	کیسوی سیاه بر سر او	زمینده کلاه بر سر او
سین خوش از زان چو پند	کیا رتخیر کس میدند	هر یک بنظر آره دم نمی زد	موی شره با هم نمی زد
کس مال قشقه خوشش او	کس نا طراج و لکش او	کس بته چ کیسوی گچ	کس خسته تیغ ابرو گچ
کس رانے جسم هم درین	کس زنی گوش حلقه در گردن	کس عاشق غنیمت و قن بود	کس دل گردن و دهن بود
کس خنده کس حسام ران	کس نغمه کس کلام ران	کس ان شکش نه شتارام	کس بیکر شت گشت تارام
القهة زنان ز خوش فتنه	صدمه حله راه پیش فتنه	هر چون نهی کل اندر انجا	زان قهر می بلبل اندر انجا
بر شمع فرش خیال آورد	بر قند ز آب گشت خیال آورد	گمنیام که حسن دلا چو ن	دل بر دزد و دست جمل ناگاه
را دیا را دیا به نغمه صد گره	ناگه شبکیه چوین صبا گره	زن با افریب پیام حیران	از رفتن دل تمام حیران
گفتند به راه بهکاکه خوش	سبز این همه طاعت چو کوه	و البته شوق تست نهفت	فرخ وئی خوش نود و چشت
یک جان و تن لی تو دود	در حجر محسنی تو دود	مسرور بود و رونده دیت	خوانده همه در حجت تو دود
دست چو سیام لفت ران	و البته تست بی کم و کاست	در الفت او لباس سیدی	از نسبت ما زبان بعبید
راز دل خود نگفت تو	جاود زمانه نرفته تو	خوش بخت سعیدای میهن	هر نوج تو دود تو زوجه سر
را دیا چو شنید این سخن ما	آورد و شکفتنی چمن ما	گفتا چکنند به حتم بس	زین حرف فرود و خجلیم بس
داند که بهر شتا ختم من	اوجا بشتر شتا ختم من	بس معرفت دی شت شکل	کی می شود از دود و دمه حل
در دیده رسد و فرم گمشک	بل که شره حایل است او گدا	بر لحظه وی آورد و گر رنگ	تا چند کسی رسد بهر رنگ
کو چشم بود و برخت دید	در سیام کجاست عا دید	و قیمت من چنین بود ش	ایکاش کی شود غم و عیش

<p> کس لائق عشق بگیا نم نادانی دیده تمام دیدم چون داو بدیداد و دیده چیزی ز جمال بر توان دید اصلا قدر سے از و ندیدم دارم پی دیدنش تمنّا هرگز دل من ندارد آرام خود سایه همیست خرم در دیدن او تن است شمع صد جلوه زده ام بنمود شکلی که از آن نموبیند دانیم همین که جفت سیاه پیوست همت بخانه ناکو خود خانه اوست جان آرام گویم همه حال اتفاقی دل ازیر من کشید و خندید شد راه سر امر از اموش از یاد نه رفت طوری دیدن دیدم ز میان بچرخ خانه نیلوفر خوش بستاند منم نزد من چون نشان در خدشت او کمر نهستی دادی چه جواب در شماره آینه ز رخ بر بر بودم و شمار دست کرد از دست </p>	<p> ما سفر عشق نمی توانم هرگاه که حسن سیام دیدم در ج مرا اگر افسر دیده رنگونه بهر اگر توان دید هر چند بدیدنش رسیدم همراه و هم همیشه هر جا ناآمده در نظر رخ سیام نزدش چو می و دم که بنیم دشمن شده است سایه تن کی وصل محکم نمبود کس جلوه او چگونه بیند سیام است خوش تو شاد کام حرفت چه ضرورت است ترکو هر جای می شود دو و چارم آنجای که شد بمن ملاقی سوختم کبر شمه دید و خندید کرد از نظر خودم چو بوی ماه چشمم شده محو فردیدن روزی بره امد آن گانه آفتوخ گاه مست شد چون سوزش است کایا گفتند زایل بشوشتی چون کرد اشاره از کناره پس دست بر برگ سر بودم کل بر لبینه آن مست </p>	<p> کی تاب بدیده پر آب است آخر بد چشم کی توان دید هر موی چرا چشم من است بهر سر موی دیده گیرم حسنش بدو دیده کی آید زین مرحله عطش توان کرد بی دیدن او نمی شکیم ایو قدری ندیدش من چون خستم گفتم و کیست بهر سبب این سخن گفتن شرفی شده که خبر چشم ریشی کو برد لبش سیام خست بی شبهه عجب از شنی کرد کی کی من حزن نهیست این است تمام حاصل آن ناگاه شده آلفتم دو چارم خندیدن او لقمه شخون لیکن سر عشق او گیرم مادر و قرن شدم چگونه او نیز بر رستاد و تنها دامن ز نیاز کرد و سر برد بر شوق رسید و بار بست دامن که بسر بود از چه مستم ز سر براس قوم و لگیم شاید که او اسی من پسندید </p>	<p> حسنش بهر آرایه تاب است مست جمال تو ای توان دید با و سر دوست جان من است بد را چون کنون بدیده گیرم رنگونه امید من بر آید کمر بنیش افشای توان کرد این عشق نیوشد از فریم همراه ز لبس و دیدش من هنگام نظاره بیم این است من از دگری نیم شنیدم برقی شده که خبر چشم گفتند که آفرین بخت گفتم که با تو سازشی کرد گفتا که همیشه و اصلم است از دیده جدا نمی شود گاه رفتم بچمن که آب آرم در دیدن او بهر فسون در خانه بشکلی رسیدم زانو و زرخ شد چگونه تنها چو ستاده بودم آنجا نیلوفر دست را بر برد آن باز هوای ناز گشت گل را که بر لب و از چه گفتا که چه بود جای تقصیر آفتوخ برین اشاره خندید </p>
--	---	---	--

کاری نه برآمد ازین زار	لیکن حکیم که رفتیم ارکار	شد و هشت قوم آفت آفر	که خدمت یار کرد قاص
کل کرد و بر که جایه برداد	دین سبزش نیار برداد	شد شوق فزون نیر ارجیم	بکسینه بند سینه بندم
از رنگ به تنگ بوده ام من	و امانده تنگ بوده ام من	نما کرد من چنین نوازش	دارم بهوا او گذارش
گفتند که دا چشمه بجهت و	هر گشت ز خدمت تو خوش و	سپیش تو میرسد بالغت	الکون بنود مقام حشر
کردی تو بر آنچه خدمت او	ظاهر شده طبیعت او	آمد تو پاس او کماست	خوش فیت بگوید که چه خواست
چون بود هم سلام در کار	کردی تو بگراد و بستر	از گل به برت گرفت شکر	در آینه کردش تو در بر
در بر چه غایبند هر دو	یکجان و دو قالبند هر دو	گفتا بخیاں اوست دیده	مشاق جمال است دیده
چون میرسد آن به وفا کوش	باشم همه چشم دیده و کوش	خبر عارض سیام دیدم نه	جرقه آتش شنیدم نه
از و هشت قوم سوختیم من	دل نیز بد و فرو ختم من	تا آمد و خدمتش نکردم	آرام ز حشرش نکردم
تا بر و من وصل تابانی	شب خواب دیده ام بخوابی	تدبیر پی وصال دارم	بر خطه همین خیال دارم
گفتند که محو سیام هست	در پشته خود تمام هست	و انا چو تو هست کس ایام	بی شبهه کی شدی کس ایام
بر دخیل سیام در اوائل	سیام از تو گرفت کمال	ستی چه وجه سیر زانو	گنسیام ترا گرفت بانو
خوشنود با و همیشه باشی	صد حیل که پی چه می آشی	گفتا که چو دامن سیام است	بای دلم اسیر دامن است
دل برد و در بدر و صرغم	چون نیست یقین کج فرغم	و انید چو خود فنی بمن هم	ز نیگونی بمن کجاست فغم
چشم شده محصور است هر	زان رو همه شوش است او هر	اینجا چو رساند گفت گورا	رو گرد به گره گلو است او را
نالید که برد دل چه سازم	ایوای من خجل چه سازم	پس گفت زنی بهمنشینه	نبود بچپین سخن یقینه
هر بار همی زند و گر حرف	کی هست بکشت از خود حرف	داینکه هست خرد در ادب	پس گوی تمیز بر در ادب
با سیام همیشه هست هدم	گاهی نرزد سر از دم هم	تقریر فریب کار این است	گنسیام در اختیار این است
جفت آمده خوشتر لب ساز	این حیل که گریست آن غابا	برگفت زنی مژ چند قبال	شکش نبود و گرد و مثال
در یای محبت و جمال است	مائل بهوایدن کمال است	پوشیده عشق کار دارد	بی شبهه عجب شعار دارد
خوبی همه را سیام گشته است	او را دل سیام رام گشته است	زانگونه که سیام این نیز	هم صحبت او دامن این نیز
خوش جفت که هر دو دوست	یک مغرور و دوست بر دوست	کی داده بهجر سیام تن را	تو کرده محبت کمن را
بر گفته بنده گوش دارید	صدر ربط این بهوش دارید	این را چینی توان شدن	بیجا است خیال گفت سیام
چون گفته اوزان شنیدند	آرام بجان خود گردیدند	گفتند برایت آفرین ها	ما غافل و واقعی تو زین ها
اگر نشدیم کمن و نور اند	در برج بطرف تر نور اند	این هر دو تن اند یک یقینی	و بسته شان تو سیوینی

فرین شوق کمن سخن تو دوار در هر دو عجب اتفاق است آن جمله فدای سیام و داد در الفت بر دودل چو بستند رفتند بخانه جمله انجام صد حرکت بغوغاش از آنها بانوی بزرگ خاندانند چون صحبت سیام مراد همگام مایم بهر جق قوم بقار این سپید چو جمله می شنیدند بر حسب تمیز نیکو گویان خوش سیام نکو لقا بینان را دلم خیال سیام مضروب میگفت که ناصحان بیل در خانه خود نبودن شکل ارم را دلم که لشوق سیام شد تنها بلب جبن وان شد از بسکه هوای سیام میداد میگفت چو در کف ارم او را القصه مشوق مرم می داد نشاخه را دهم کار دورش برین پیش تو در دوق بود از کف دل من رلوده تو میگفت بر تو با ختم من گستاخی است دور کار	خود عشق بدل کن تو دوار افزایش طره اشتیاق است سعدون هوای سیام و داد از قید جادو تنگ رستند و بسته را دهم کهنیام در خشم نیا و غاش از آنها بهر چه زنگ بر کار بند رسوای هر دو حال است از طر زید بهت نوم بقار یکبار سکوت می کردند کی راه صواب نیر جوان خوش میشد را دهم کادین هر لحظه بدن شعارالوف تا واقف رفته حلیل اند مشت ارم وصال گمنیام	فرخ هر و را دهم کادین خوش زن با چو عشق بر دودند چون هم زاده گشت تو این هر دو پیشین دیده شان از الفت سیام سینه ریشا گویند که ما در این چه آموخت بر روی جمن چو را تعویق بدنام تر اند نشان را ایم بر خط خیال تنگ باید گویند که جابل ندانینما مشغول شمار گاو بانی ز نیکو نه زمان ماه سیام در خانه خود رسید انجام ایکاش ز درستان بزم لی سیام نداشت تا کمال	ناکاره شدیم ما و خوش تو در منزل خودی رسیدند که دهم زاده گشت تو کی بود و اگر عقیده شان در کردن کار خود دریشان بهستند شکسین چه آموخت میو و خطری کس تحقیق زین وجه شما شود بد نام نرسیده این چه گنگ باید از مرتبه غافل اندانینما تا واقف جمله را ز دانی و بسته عشق سیام و داد کی وشت طرب بهر گمنیام پادره و مل هر ختم من کمی پله او بر سر سال و الله ندهشت سرور دست از پایش زمین آسان شد تشویش لقای سیام میداد گیرم من جسته هم از دودل میداشت جمال طر ز نیکو زین کار بود ترا چه حاصل بسیار کمال شدی تو و من استاد و فکر کند به مستحق بشکل که بری میگردم تنگ دم از دوال نامی
---	---	---	---

بی دیدن توست کی بدلیش	گویم که خبر تو حالش	از کم تو ضبط را ز کرم	پوشیده بسوز ساز کرم
روزی رخ تابم ندیدم	شب خوانج آب نمیدیدم	صدخوف همیدمند خوانج	زین غده گشته ام نشان
در حجر تو مسکن است گلشن	دریاب که سوختم به مسکن	تا چند کنم غم خود اظهار	بی روی تو زندگی است شوار
الحال مرو تو از بر من	میدار سپای خود بر من	بانگ مرا کجا بود کار	دل شد بخت گرفتار
گمنیام چو کرد این سخن	آورد زلفش بر آغوش	دستی چو نهاد بر تن او	بگرفت سرور دهن او
بس گفت بدو چه چاکشود	دارم بی راحت تویش	خود منزلتست دل من	باشد بدل تو منزل من
از عیش به پیرن نی کنج	کنج تو دهن بود کنج	هر که که مرا نمائی امیا	سازم بتو بهیسه در آنجا
اکنون سوغانه میتوانی	بامیش بیکانه میتوانی	مصرف بدین قرار دادن	مشکل بهر فتن و ستادن
زن با همه ناگهان میدند	سر سوی جمن نمی میدند	پس سیام روانه شد از آنجا	ز دبانگ حبستن اجبا
را داشته منفصل از آن باز	کالحال نهان نمادین از	دیدند زمان که هر جد رفت	در گوشه ز نرود و هکارت
گفتند بهم حال را در	کاین است کار زوریکتا	گو بود کنون صاحب هر	با ما نمندیاتش یکسر
فی الفور ز نرود او گام	پرسان که کجا میدنیام	دیدیم چشم خوشش ما	الحال چنان نمائی خفا
اکنون که برآمد ز روی	فرمای چه بود گفتگوی	نزدش چو دل تو داشت	امروز تو یافتی از دل
بمدوش زین میان کردی	از دیدن بار دانه کردی	همواره بجمیله بود تقصیر	دیدیم کنون چه جای تدبیر
گفتی که بهیچو اتفاقی	کیدید شما ز من بلاستی	دیدیم چشم خوشش تا ما	بتر که دمی بلاق با ما
را دما چو شنید گفتشادان	هر چه شد جمله نادان	از عقل مشغور لبیکه طاقم	دارید بهوس سپه بلاقم
خواهنده یک بلاق صدس	آید پیش برد را بس	در بچ چو هر دورار بنید	بدنام بدین خط نامید
بهیوده چه داد این شکی	آواز شیخ و از کی دست	گفتند که سخت عاقلی تو	در پیشه خویش کمالی تو
باسیام چو عشق پیش کردی	ادرا تو مطیع خویش کردی	آگاه زمانه خویش تو	فی الفور جدا نمودیش تو
آن شخص که چرا خلق را	ماند تو عاقلی نه بر خست	گفتند که شما صحبت سیام	سودای بلاق من بودم
گویند گیم بوسه گرفتند	دست من خستگی گرفتند	گفتند که ای برستی حفت	فرمای که با تو هر چه گفت
سوگند ترا که راست میگویی	این پرده عبت تا میگو	از نرود تو هر چه دید ما را	ز دشوَر کنان بدشت پرا
پرسم که ماندی از چه تنها	آز روه مشو بدین سخن	گفتا به جمن بهیروزم گام	کافدا گذر بسوی گمنیام
چشم به جانب شما بود	بی شبه خیال او کجا بود	پرسید چو او نشان اجبا	من بچ گفتش ازین باب
آواز دیان که داشت پرا	کامنگ بلاق شد پرا	گفتند که راست این ساز	مانیز شنیده ایم آواز

کرم کن غضب بدین چکار است	بر قول تو جای اعتبار است	آخر همه اش بر کشیدند	در عذر گناه کشیدند
گوینده که مهر برسم یا تو	رویا بچمن بخانه یا تو	ماحق طلب بلای کردیم	چرخه بره وفاق کردیم
گفتا همه اید باد تا محنت	دارید عجب طریق گفت	که فکر یا تمام کردن	که عذر زالتیام کردن
القصه زمان بخانه رفتند	شمرنده از آن میان رفتند	را دما که بحسن زیب واده	ز نسیان همه را فریب داده
شد مایل را دهم کاد سیاه	او هم شده سخت مائل سیاه	رفتند بان قرار ایشان	گو ماند نهفته تر ز خویشان
آن روز چو شب بخت گشته	آماده در دوشب گذشته	از وقت هم فگار هر دو	و اندک که بقرار هر دو
آورد چو صبح در جهان تاب	بیدار شدند هر دو از خواب	پس نام باب روی هر	و همه حال جلالتش حبت
گفتیام بیاد را دهم کاد بود	آگاه زد و یکی کجا بود	بیدار چو شد صبح را دما	سیداشت بوصل سر تنما
یکسجه سلک گوهر خود	بنهفته ز چشم مادر خود	مشتاق برای دیدن کج	آماده بکس رسیدن کج
یاد می زقرار وصلی سید	کی طاقت تا فصل شد	در صحن همی دوید بهوش	حیرت زده بود و خود فراموش
گویان شده مام کن رویت	در صحن هر دو او پیش پست	دیش چو گلو توی زریور	چو سید کجاست سلک گوهر
ایوای که ز نوکران است	در کم شدنش لبی یان است	انداختی این دشمن را	آورد پدر پستی تو این را
که سختش بگو که برده	سن داوست از گلو که برده	سرگزیند درین صواب	بهر چه نمیدست جواب
را دما بر و کار شد	دل در گرو قرار شد	پیدا در فکر باز کرده	پنهان به بجهان ساز کرده
پس گفت با هم خوشی یافت	کامروز منم بهشت یافت	و می سر بچمن کشیده بودم	بدره زمان رسید به بودم
ز آنوقت کم گشت کشتن نزد	در آب فتاد یا کشتن نزد	خوفت چو فرو رفتن سلک	شب خواب مرا تو در ملک
مادر بوفور چشم نالید	کاکنون همه شوخی تو بای	از گفته من ترا اثر نیست	خبر سیر و شیرات در نیست
بی شبهه ز حد گذشت نازت	کی دشت و خوف ماند باز	سلکی شده کم خوشنما	در دی چه در پستی بها بود
بر کسکه گرفت که دهباز	عاشاکه بدست می نمد باز	این گفتی و چویم خوش شد	موی قره رسته گهر شد
گفتا چه غم گشتن این کم	صد چیز بود برای موم	سلک گرم دین پدر هم	الحال مرا بود در گرم
بر چیز پنهان که چه دار	حرفش گنج در پنهان دار	گرمان پیشکشان سلک	پوشان گرم که بست سلک
گفتا که تراست پیشه مهر	ز یورند هم کنون من از مهر	این گشته تا نیاوری تو	خود را سیرا نیاوری تو
گفتا که همی رو محبتین	نتوان ز تلباس شستین	گفتا که ترا که بود همراه	باشد ز متاع رفت آگاه
گفتا همه بوده اندیکسر	خدا رول و لالتا و دیگر	اکنون بلب جان و من	جایی که ما روشن و من
میدید زنی بغسل شویش	ز و نیز رواست جوش شویش	الحال در آرش بچنگ	در آمد غم کشد در سنگ

زین جلد برهه نازد و گام میشد چو سیام یاد اقرار بل گفت که نیت اشتنایم آند پس سرش ادا شد عازم دشت پس پیش گفتا که کنون و مثنیان این گفت و روان شد هم کی واقف راز بود حسیست گشتند بعیش بر دو همدم جمل همه مطلب نظر شد گلکهای شکفته شاخ درخت پس معجزه ادبکاشی تر صد گونه سخن میان بر دو دارند غم تو والد نیت یاوت همه دم این سن گفتا که جدایی توخت است چشم همه مائل جمالت اینها شده اند طرفه جادو تو نیکو نه غرض وواع او کرد گفتا که گر سینه زخمه بود آواره به برو بجز گشتم پس دراز آب شست پای میرفت و زنی دوچار او شد ار صبح نه رسته بخانه زن یک وصل سیام گرفت	میداشت بدلی خانگیام در خواست ز نام ندو نامار خور بادگران که من نیام بر دشت صد انعام لبتا حیران همه مادران خویشا گماوی بچه زاد و بیابان راهی ز بهانه شد بجز از کم خورشید حسیست الماس گرفت و بل نیام افزایش شوق یکدگر شد انبوه سرو کاخ بر کاخ میکرد زبرک سایه اش سر در دشت هم زبان بر دو پوشیده است شوق کی خبر تو در حلیل من بر من غم این ملاکت است خوانند بهمت و صلت دل رفت بدو شان قلوب خود نیز لبوی خانه رو کرد خود را سوی گاو در بود دشوار بجا خود گذشتم آورد طعام خوش برایش واقف ز بیان کار او شد زو شام سیاه شناسیانه سامان طرب تمام گرفت	میرفت لبسته تلاش کن آورد چو سیام را غذا نام گفتا سیام بجلد یار بخورد گفتا سیام شنید حسیست بر خا گفتند که حسیست این شتاب این گفته و رفته گاو بانم گفتند نیم پیش احبا چون سیام بعیش ادا حاصل نشاء کام بر دو افزونی عیش و وقت مار ختم گشته دخت های پر بار ز نیکو نه بعیش سر کشیدند زان بعد گفت سر بر داد آواز خوش تو چون شنیدیم را دما چو شنید حمله تقریر از پیش تو پای من نخیزد کن منع نگاه خنده راس چون سیام شنید این حکایت جسد با بد میکه دید او را گفتا که نرا ده بود گاو م در راه زنی گذشت برین را دما چو پراه پا نخوا ده گفتا که تو از سرافندی گو یافتی آنچه کرده گم پرسید که برده بود سلکت	در رشته شوق و شکر کردن شد طالب بل پی غذا سیام صد بعیت خوشگوار من خود تا خورده غذا نخت بر خا حیران شده ام ز نظر ا یا د آمده حالیا از انم کو رفته پی وصال ادا شد عیش و سر و شوی ادا در گوشه خوش مقام بر دو پیدا همه سبزه بهاران مصرف و قفاطر ابرو بار در انبر کج در رسیدند شام است قریب و با و تا خورده غذا نیت پیام کاشانه عیش کرد تعمیر مشکل که گرفته ات کرد کردند اسیرنده راس در پر بگفتش از محبت از شوق به بر کشید او را بهیوده فرود کا و کاوم تا خانه مرا رساند از زن سلک گم از کره کاشاده تنها به تمام برج گردی بخوف کجاست چو نفورم تا آمده باز هم به ملکیت
--	---	--	---

در برج زانسانم و بس بیشم چه میکنی تو حیل تنها چو همی روم بجاری زن دید که این نوع کرده میگفت ز چشم من بدست ناگاه چو دید را در بکارا ما در زلفش خجل شد با سیام نمیرسد نوشته از حب شده سیام را کند از حب همه کو چهار بر داشت که سیام خیال از بیکار داشت میست آهوار و می انگل گاهی لب جبین میرفت گاهی خست پانهادی پس غم گوی و هم میگرد آماده کار شوق برود در راه چو شد دو چایم صد حرف بان داشت گنسیام شنید چون صدیگر پی بر روزنی دم نظاره را در از جبین لقمه آمد آرایش خویش پیش کرده از سر چشم هم بر دار گل دید چو لطف این گشت میگفت که شب صید و نماند	الحال بگو تو نام آن کس یارش توئی اندرین قبیل بهتان ز پی من است باری آخر ز ریش دوداع کرده شاید بسری یکد گرفت در بر کشید را و بکارا بر گرفته خوش منفل شد شد موش این فاشتر از حب شده سیام سگند از حب بزنان بج کشید حال با هم ماندن گنسیام و را و با دیگران خلوت بون کنار صحبت ناز و اداس تنها بتلاش او تادی صد لقمه میان فی هم میگرد افاده خار ذوق برده پی برد بحال ز گنسیام لیکن سیام اداس شد فصید لعل خود اداس کین کرد بسوی بر شاره همراه زنان عصر آمد صد خند جمال خویش کرده از حلقه گوش فتنه انداز از رشک بختیش ز دیا دهرت ز کسان گرد و نماند	دزد تو کسی نبوی سیام گفتا که چراست عیب چون کی بهره او مرا تو دیدی ما در بفرق زار را و با این را بدش اگر کند گوشت را و با که بر دسلک گوهر کس را چه خبر حال را و با سیام است مطیع لعل گفت از حب شده دست چار القصه هر آنچه کار کرده بی دل حیات ز سر بود سر گرم نظاره را و بکارا را و با به جبین شافت ناگاه گو کرد در نگاه ز رفته ناگاه سوزنی زد آواز هر غم ثمای خانه گشته امروز شوند و اصل هم دالت که سیام آید امشب پوشید لباس حرور لعلت غیرت دم باغ چاد را و با چون زینت زینت با تمام که بستر خویش پاک میگرد	در صحبت او گرفتگی آرام کی سود بود بیا و ده گوی سو کند که گویا تو دیدی از صبح در انتظار را و با از ششم بکار من زنجوش با ما هم سپرد سلک گوهر خود هست فزون کمال را و با گاه بر دیو کی صحبت از حب شده مسکود و بهر جا از الفت خواست کار کرده ندید وصال از بیکار داشت کرد در سر از بهر بلبیل در بهر ز خویش میرفت تشویش بدست شهر بود حیران چو نثاره را و بکارا انبوه زنان گرفته بهر جا از شرم زنان لعلت حریف کاخر گذرم بجانه انجام را و با بزنان روانه گشته ماند همه از زودل هم ضمید مرا ام آید امشب خود را بجمالی کرد و بهر حیران کن ماه زیور را و با نبشت در انتظار گنسیام که قصه مولناک میگرد
--	--	---	---

زنیان بی وصل شست و دوا	لکه نشو رخ رسید سبایا	چون هر دو جمال هم بدیدند	در عیش کمال هم بدیدند
آن خوبی هرگز نیده شانه	فی فی نظر فلک نده شانه	آن خنده که لبش کج میخفت	خود آب رخ کمر هم میخفت
بر لبش عیش سیام و راد	وارسته طیش سیام و راد	در خنده و ناز هر دو سر گرم	دانشد بود پرده بشیرم
آن شانه بموی او همی زد	این خنده بر او همی زد	در عیش و طرب پادشاه	کی در دل هم بهر اس بگذر
زان بعد بیک بساط خفتند	آماده صد نشاط خفتند	چون صبح بخلق گشت پیدا	بیداری سیام خوا راد
گویان که ز خواب ناز خیز	خود شد در صبح باز خیز	میر و که حسود و کین اند	زن با همه مار ستن اند
گفت سیام شنید گشت بیدار	زد سوی سدا قدم بناچار	آدم که ز خانه پا بدر کرد	هر زن سر خشن نظر کرد
راد باز فراق او غمی داشت	آتش غم سیامی داشت	گفتی که سخت سیر آناه	آری شب وصل او بود کوتاه
هر که که بره رسیده باشد	انکاش زنی ندیده باشد	زین خوف پروان رسیده بنا	آمد نظرش هجوم زن با
عرق نیم فکر زین سبب شد	آماده محنت و تعب شد	میگفت بدل که از شدت کار	اکنون بود مقام پر خوار
دیدند بچشم خویش او را	پیدا شده راه عیش را	باسن چو کنند این خطا	آخر چه و هم کنون جواب
و اما نوار داد از چنگ	میدشت بجان و غم تنگ	از سیام چو طالب شد	از کوی جوابشان بگذر
آمدیدش که ره چه جویم	ز آنگونه که دیده اند کویم	این را کوش اختیار کرده	رفع همه اضطراب کرده
گفتند هم نسا توان رفت	اکنون بر او هر کجا توان	امروز که یافت وصل کنیام	بینیم چه خیال دارد انجام
آماده پاس هست یانه	موزون بلباس یانه	آخر برش آمدن زن با	خاموش نشسته بود نهنا
راد با همه را نظاره کرده	از بهر نشست شاره کرده	زن با سخن که این گوید	بی شبهه ره بهانه پوید
چون یافته است وصل آناه	سرشته کس طوق کرده کوتاه	گفتند بدو که خاموشی چیست	امروز خود و فراموشی چیست
از ماتوان نهفت این از	به تسم مصاحبان بسیار	داری تو که خیال بهبود	ایندم ز کوی چیست مقصود
هر گویا رسم پیشیت	جز به غمی کجا گشت	آموخته عجیب فن با	با ما تو نمی کنی سخن با
ز رنگونه زنان بجز خندان	انگشت شکفت زیزندان	راد با جواب کرد لب باز	کامروز به حیرتم بود ساز
در راه عجیب جلوه دیدم	لیکن پیشش کجا رسیدم	سیرت براه سیام یا ابر	آند به نگاه سیام یا ابر
دندان عجیب گوهر سعد	زنگوله پایش و شش سعد	نور رخ پاک جلوه برق	طاف کلاه فرق بفرق
این صورت خوش نظر قناد	بهوشم بره سفر قناد	گفتند دم شنیدن قال	کین پر خرد است اندر ا
باد هشت کس نمیشود جنت	پرسیدی انچه بود خود گفت	این در ره صدق میزنم	ماتیم اسیر فکرت خام
این با تو بهرام و ماه چه کنم	لی شبهه بر او کنیزیم	دشوار تر است بر آن ارد	پس با تو فریب دهن ا

<p>کینا کمال در انام هست آن جلو که دیدی بگره الحال کن برین سخن شک تعلیم کند راه دیدن گفتند بدو سماعی مدح اندر دل تست منزل سایم ثانی بحبت تو کس نیست داری بحد عجب نکویی پریسان شده را و بکالینا داری تو خیر نعم تراش شوق بدست است را</p>	<p>زان چه که قدر و ان سایم است گنسیام رسیده بود در راه داوم بتوسن نشان یک یک خود نیست مرا نگاه دیدن دایم که دور تر ز قدح منزله گشت مردل سایم وصفت همه طاعت نیست او مثل تو و تو مثل اوئی کور این است عشق فرما چیزی برین است انشا رانگونه که جوید آب ماه بح و صفی که تو من چو گویم</p>	<p>پس گفت زنی بد کن فکر الایش زینت سید گفتا که شما چه شور دارید باشد بدلم همین تمنا خوش وقت ظهور نیست اندر تو و سیام فرق نبود خبر سیام که رتبه تو داند این جفت همیشه زنده باشد سو کند کنون که رست گفتا که مادر چه شست خوش طالع سعد حاصل باسیام کی دوسن چو گویم</p>	<p>این شبهه کجاست قابل فکر ترنگه و تاج و خشت شیدا کردیدن و سرور دارید کمال حال کتم خشن تماشا خوش طالع سعد و اندیت خود و درمی ابر و برق نبود انسان خشن نمی تواند صدنا و نعم کند به شد در سیام اگر وفاست کج آن نه بتو هست اگر گفت زان وجه که سیام مال نیست</p>
<p>را و با چو بشنید قول لانا گفتی که چو من بستم هر مال من چو شد بدین هر دره او رسیده ناگاه را و با سویی او ندید و گفت در روی زنان همیشه بینی آنوقت چو شد ز کبر ناگاه بس رفت برون و ندیدش سی گفت که آه من چو گویم بار من آن خود او دست این گفتی و بود دخت غمناک دیگر بر او زمان رسیدند گفتند ترا و چه حال</p>	<p>کون و زنی و دکن جنگ نخوت شکن است غیبت ناگاه کا کنون تو شدی شوخی کسو تو چرا نمی نشینی برگشت بدون و ناگاه آمد زرون ولی ندیدش برگشت ز راه من چو گویم بهشت پیش سزا زان گردید قیامی صبر و چاک از حالت آبش طبع پند زین پیش بدشتی ملا</p>	<p>زینان چو فرد و خوش دشت که این غرور کرده سوی زن خانه دیدت گنسام که کان تو سمند حیران شده را و بکالینا از فرط مال ناله زان کردم چو کلام ناصوا او را بر من که آرد کنون مشتاق وصال سرجانی حیران همه با حالت او شاید رخ سیام باز دید</p>	<p>افرو و ازین غرور را و با آری یران انظر من است رفتند زنان صحبت او سویش نظری غرور کرده هر جای چنین بستم بی شبهه مددی خود نیست آورد بدل چپا که نامد شرمند جرم خوشین شد او و از آمدن جوا بی رحمی سخن که آرد کنون صدرا شک و دیده اش آن پریسان غم و ملالت او کز خور لبسون او وید</p>

را دوا چو شیند نام گنایم	شک کرد که بیا نام آهزارام	بجو شده بازنی هم نوش	کما کنون کنم نافر اموش
چیران بجزین گفتگو نش	شونیده باب سیروریش	آمد قدری بوش آنگاه	شرمنده شده از زنان همراه
گفتند که حسیست حالت ایست	که شد سبیل و قنالت ایست	گفتا ز شما نفعتی نیست	دارم غم سیام گفتنی نیست
پرخند که بنیده شش شدم	امروز رستم ترک گفت	بودم بمیان خانه تنها	کو آمد و دیدم محابا
اور از غرور من نخواهد	ایوای مقصود من نخواهد	آن عالم جمله راز برگشت	چون دیدم غرور بار برگشت
الحال ز جگر دردمندم	این بود سزا که خود پسندم	بی هر بنود و طرب میسر	خواهم که کنم نظاره هر
بس فتح طلال او توان کرد	تدبیر وصال او توان کرد	بی اوست حرام زندگانی	شد ریخ دوام زندگانی
زین بس کنم قصود پسند	ایکاش مراد و ربانید	گفتند ز ما نفعتی این راز	یکبار کسی گفتی این راز
کی وقفی از شمشاد شش	خود هست از اولین شش	مسئل تو بد و فزون کنون شد	قدرت کم و نفوذش فزون شد
هر لحظه نیاز نوشیند	کی عاشق او طرب گیریند	سرگزشت از پسند ما مار	ماری تیو کرد که تو هم مار
اکنون بیره شکیب گام	زین طرز نشوند گلر خانام	گفتا که ازین سخن چه حاصل	کی ناز بود و صلاح کامل
کی ناز به پیش او کنم باز	از ناز و رطلال شد باز	گیرم قدش بعد از تقصیر	این هست بی وصال سیر
می آمدی از ره تو دود	پس باز فزون و فزون دود	گفتند مال آنچه بدست	کی کردش از ره خود دست
بے یار فزون کجا محبت	پیدا بدرون کجا محبت	افزون شده نازش از نیاز	بی شبهه کنون خوش است نیاز
ما او همه راز خویش گنستی	از احوال و بلا همی نهفتی	از خویش چه سیر و به پیش	کن بر خطر از غرور خویش
گفتا که مرا طاقب تاز	دل رفت کجا لیاقت تاز	چون برد دل آن پشیمان	من باز کنم بگونه بی دل
همراه دلم حواس هم وقت	لفظ و لبر و قیاس هم وقت	تنه ایم و شوق او دو بالا	کی لائق نازت است تحفا
بس حریف خطا شد هم پس	آری بجانب پیش پس	اکنون همه ناز کی کنم من	جز عجز و نیاز که کنم من
آور از ره او و آنکه سویم	ما عمر بهین لطافت اویم	بی تابی از زنان چو دیدند	در کوچه چاره اش دیدند
گفتند بر تو آوریش	پیش نظر تو آوریش	داوند تشقیش بدنیان	کی بود تشلیش بدنیان
را دوا که نداشت سحر سیام	خوب بود و طلیفه اش منم	للتاپس از آن مقام فیه	در خدمت خاص سیام فیه
گنایم چو دید روی الما	پرسید که چون رسید اینجا	میگویی که سوگوار است بیت	این چستی و سبیلاریست بیت
گفتا که سیر من حالت من	افزون شده هست حیرت من	دیدم بمیان راه باغ	کز غیرت اوست خلد داغ
برخی که تا منت نمایم	از دیدن او خطا برایم	محموط شوی بوقت دیدن	همراه منت توان دیدن
سر و گل توت و بار دارد	جوی و چه و کما و بار دارد	هم سبیل و یاسمن در دست	هم نگرش و نسران در دست

هر شاخ وی هست خوشنما گفتم به تو جمله شان را آنکشت خوش است تر کیتا چون کباب خرام او شکست نگر شده چشم خوشتر ده آب صال خلش او را یا تو بجان اوست هر دم همه شده سیام چون بلبل را دبا چو پروا و نظر کرد از دیدن هم بلال فتنه للتا چو سرور پر دودیده را دما که وفاق سیام دارد خردیدن او چکار دارد بی دیدن او دنیا دروناب آن سو همه خوبی و لطافت آن سو همه خنده های زو مصرف دعای پر دوزنها	سهر برک می هست دلبر با تر خود باغ بود بیان ادا و ندان هست ناز زیبا چون ساز کلام او شکست چون نسترین هست پیکر او مخطوط نمای پیش او را ناست بزبان او هر دم مشتاق رسید نر و را دما عمر از دل حزن بدر کرد عیش آمده و وبال فتنه عشرت کیش ازین بریده کی تاب فراق سیام دارد خود بروش اختیار دارد کی هست شکیب با بی آراب این سو همه باکی شرافت این سو همه غمهای جانگها مشغوف تقای پر دوزنها توصیف کن از این بخت فتنه	بی آب فدا ده هست دریا چون سرو درازی قد او با جود نهش بود برابر همه صورت نعل است کیش گوشتش نه که برگ فتنائی جمع آمده اند جلوه نشان چون سیام شین حال نهش چون کرد نظر بجان نهش گشتند معانی هم از سر مصرف نظاره هم بینا پس کرد خطاب می آن با پروانه شمع حسن سیام است میلش ل سیام نیز کرده آن ماکل امین بصیرت نا آن سو همه کسرت رطاه هر زن شده محرومی گفتند که آفرین به اینان سهر شوق از آن بخت فتنه	در پای رسان و در زلف چون گل همه خوبه شد با چو نقش بود برابر ظا هر شده یا سمن بروش بستش نه که شاخ دلبر با گر دید چو زلف خود در نشان در آرزوی وصال بر نهش انداخت نقایب از نشان خو دیا فتنه مشک و سرور شادان ل سرو و نا کامل شغف اندازش دایم که عشق او ایام اند همه اش خردن این عاشق آن سو همه این سو همه شدت اش می دید عشق سوی صد صد و صفای او در نا صد عیش بکام سیام از نقد شکیب بر نهش لب و صفش فرو نش خود را ز جهان نفوذ از هوش و خرد که کرد آین جبال پیش بر خرد و بعد از زو می
در کج مقام سیام و را گنسیام عشق را در نکست که صد طرب از لقاش کرد خردیدن او شکست کاری بی نی همه کی شکست برقا پیر این او به بر کس فتنه تا سر چشم او بود	رحمت دلی و جان نهش بر خیزش نازش عتباری سیرت یو می شکست برقا از لیش خود سر کس فتنه در دیده شوخ نهش بود	که چشم بر روی او کشاد در بخت او سر و نهش هر دم رخ او نظاره کرد سهر زو را و خورشید چون عازره و کوهی بود	

را دها شدی از ادای او	خود خواسته خست با زویش	آخری در یورش گرفته	پیر این مهرش گرفت
را دها شده سیام اند را بخا	آمد به نگاه سیام را دها	گماهی نبخت را دها کافی	گماهی گرفت سیام از وی
آنوقت بسیار گفت اودا	کن نماز که دارم این تنها	خود دیدنی است یا کینتون	رامی کنم از نیازت اکنون
و است چو سیام از زویش	نبشسته و پشت او شیر	را دها شده گرم چای پوسی	میکرد خوشش سیامی پوسی
گفتی که ره عتاب بگذار	کردم چو خطا شتاب بگذار	در خنده لعبی خج از پست	برابر و ت این شکج از پست
خود خجش بی سبب نباید	کن لطف بچ غصه نباید	بسیشت بهر زنان تعلق	کالحال بخنده کن تعلق
هر خنده لبوی او نمی کرد	نظاره روی او نمی کرد	را دها بنظاره رخ او	حیران طریق فرخ او
سیگفت که لب بخنده بکشا	این پرده او فکنده بکشا	خندان که نمی کند گماهی	جان دل او ز غم تباری
حیران که عجیب گشاید	او را زن مرد خوش دید	چون سیام سخن نکرد اندم	افرو و بجان را دها کاهم
که گفت بدو که این لعلت	بر سن همه نازش لعلت	که داشت بیای و بر خود	که بر دبر برش بر خود
که در پس پشت او نهاده	که جان بی او لقب نهاده	از فرط نیاز دست بستی	که خاستی و گاهی نشستی
چون سیام نرزار دید او را	خندید و به بر کشید او را	گفتا که چه میکنی فحاش	از حکم تو دارم این فحاش
از بهر چه سوگواری هستی	آشفته و سقراط هستی	را دها چو شنید حرف تبار	بشگفت ز خرمی جو گلزار
گفتا که عجیب ناز کردی	قربان تو سر فرار کردی	را دها چو بصورتش دید	صدجوی و زیب نشین دید
پس هر دو در آرزوی یکج	آماده عزم سوی یکج	گفت سیام کشید خست ساده	انداخته ریور زیاده
در صورت زن وانه هر دو	از بهر صفا حرام هر دو	بست خرام حفت دلجو	کی فرق بشکل آن زن و
که سیام که صورتش داشت	همراهی خاص او بگذاشت	را دها شده مجوزیت او	میدید با بطف جلعت او
گفتی که چو بنشین کن کنون	گویم چه سخن با او کنون	جفت سیفید پد رام	گویشده صبح و صیشام
رفا رکنان بعیش بهم	دست خوششان بگردن بهم	چند راول از لطف سیده	ناگاه بروی هر دو دیده
حیران که جلین را دها گشت	با من بود خود داشت	رنگ قران سایه فام است	که دیده نشد و شش ام است
را دها چو زور دید او را	نر کرد و باب شرم مورا	میخواست که بخود برود	کی از کف سیام شد جدا
چند راول از شایان دید	آمد بر شان بصیدین	چون دید جمال سیام شایان	او را ز خرو تمام شایان
آورد غرض برین توجه	کالحال همی سوز تبته	گر طرح دهم بر ندان با	صد حیل لب و ندان با
پرسید ز را دها که گشت	که دیده گشت با تقینیت	کو خست که این زن است	خوش همزه چون کو صبح
گفت آمده است این من متحر	باشد ز نشن بل تولا	بر دم چو در آن تمام خبرا	للتا شده باعث ملاقا

چون ماه به یکم است این زن شاید به پیشانی تست کنش تن پاک این بن هم وامه که گشت محور و لیش من فتمت ز فیض ادا کاهی رخ او پسند کردی تکاور مقام عیش پا را بی شبهه بسا لبست کردش بکنار خود و توقیر را دما بچپ و دست لقا بوی گل خرمی شمیدند مصرف فسانه ای و ش خوش بزم طرب بنا کردند کی وقت صباح باخفتند قربان جان یکدیگر بود میکرد دست موی ادا پیدا شگنی بجا و بر او زیبا بگرام پای لغزی در خانه خوشیتم برقتند آماده اختیار زینت گو یا که اشام اختر انجوت گو یا که بدست شمشیر برداشت بخون لعل میره اندرخت بگردن جهانوق دل برده ز کف نزار باره	گفتا که نکوتر است این زن موصوف بنار زینتی تست بنام پاک این بن هم برداشت نقاب و بدوش جانی تو بود بشهر مستحرا کاهی دوشش بلند کردی چند را و گفت را و بکا زاندم که ماین حبیبستی چون سیام ندید هیچ تدبیر گنسیام روان بکنج از آنجا القضیه بکنج در رسیدند مرغان به ترانه های دوش آنوقت بکنج جای کردند شب با هم عیش و ناز خفتند نظاره در آن یکدیگر بود سر بود بشوق روی ادا بکسته حائل بر او زیبا بگرام حرف لغزی بس سر و سر یکان رفتند حال غیرت بردن را و بکا بکس آنته رنگ هم صورت هم چشمش سر مه سات رنگ لب و نگو و تیره در زینت طوق گوش فوق در صاعده صافه طرفه یاره	زان روز شمر و بار خوشیم یعنی که لعل جاک این ده همراه دوام هر دو باشند کز زن نکلند حجابش طو مار حجاب مختصر کن من هیچ قدری همی شناسم از شرم بروی و نه دید اکنون بمنت چه جا خلا در خانه خوشیتم نهفتی چند را و ل را و بکا چپ را نسرین و سمن و یون سن در ساغر لاله طرفه ملها یکجا همه غسل باز مرد هم خوبی خاک وصل اجبا دست همه زیب کردن هم خوش حلقه گوش و پیر تار خوش سرخی چشم او نمودار صد زینت و زیب بود پیر زن با همه وایش ضرو اند سرخی بیان فرق پیدا آویزه گوش هم دلا و نیز آورد و صفا بدامن	جا ویدی می رسد بر پیشم باید به تو جای این به در حجت سیام هر دو باشند این گفت و گرفت دست هر میگفت که سوی من نظر کن اکنون نظری همی شناسم گنسیام بسوگاو نه دید خود یافته مصاحب خاص که حالت این بن نکلعتی گنسیام روان بکنج سیخو گنسیام بان و شوک گشت از جوشش ابر لطف کلها اندر گل سبزه با تو دود هم پایکی با دو لطف مهتاب با سسته خواب سخت بچشم خوش سرخی چشم و ناز خیار را و بکا شب صال نپدار گشتند غرض روان از آنجا زان لطف که ابلق دس راند را و بکا بیان داز زینت در مو همه سلاک گوشت او در چشم خوشش ز سر مشیر از جاده فرق شرق پیدا بمی ز بلاق بس صفا خیز پوشاک چه زیب دست بر تن
--	--	--	--

زیا به ساره و علامه پایز به عجبی یب شیدا از رنگ خا جان کشکش ناگاه رسید خود بکوش را دها چو طار زیا بود که شقه کشید بر چین هم در آئینه دید خوش را بر سگفت که آه از کجا این گرد گردو جمال شیش آورد که سیکه آخر این را زنگونه چو غیرتی علو کرد است چه و ده که افرو اینها سحر آدی تو تنها گنسیام بر ج بر تر است می پوش به برین تن چو شوخی بود چو گو دین و روزی پی بیج است رفتم انیک تو کی و ما سران را دما سو کش خوش حیران چون آینه دید پیش از غور خوش را دی و خوش حال هم زنگونه چو دها کاردی هر بار لبکس و خطابه طیلس و نام خود نکونی فرامی که داورت که باشد	د لجه همه حلقه و کلامه واقعه پای زب شیدا هرگز نرسد شفق برکش از روزن خانه دیدش آئینه گرفت و گفت دست که بسته بفرق خود نگین هم حیرت زده شد ز زینت خود بی شبهه خود دست لقا این کی قدر مرا کند شیش در خلق بمن فزود کین را پرسیدن کس آرزو کرد سوگند که خود تمام فرما همراه تو کس نیاید اینجا خاک گرد زور و متاع است ما سیام نه بندیت ازین بیخوف نام میکند چو از خانه براه رست رفتم رور و لب اچو شیاران هر زین کلمات شیش حیران درخواست بیعت بدین طبع خوش خوبی و خوش حال و هم می شد دل سیام در طبع که هر چه نیستت بواسطه بی شبهه عقل و خبر و تی میگویی که شدو بهر که باشد	مه بنده پی شمال او از جبهه سیاه زینت شیش گنسیام نبدات خوش کیا آریش و نظاره میکرد که سوی سر نکو همی بافت که تاب فرو و گیسوان را آنوقت چو عکس و برید گنسیام جمال این چو در ج چین زنی نباشد شند گرد ز خوبی سیام ز و بانگ که از کجا سید چون من جهان جسم منی مسموع تو نیست حال این خوابی چو بر آخو دست سرمه و حالیا تو کار من وقت ظلم و جور اویم در راه رسید و بر و خفت گنسیام می شنید این را هر ساکت و می رفت تا او القصه اسیر دیدن او خوش آینه و خوش آتش را دما که لبکش میدید که عضو بدن همی گیتی تو دندان تو خوب گیسوت هم داری تو به بنده مهربان	چو ز اگر و حائل او انگشتی نمک و انگشت از عشق و اختیار را دما از پیش و خرد کناره میکرد که رشته گل به همی بافت که غالمیه سود ابروان را اورا کمان زن و گردید ناچار محبتش گزید ششش نری زنی نباشد پر شوق درین سواد و دم همراه که حالیا رسید شک نیست که خوب تاریک دارند زمان ملال این ایجان نزد ترا اقامت ایجا هر روز و خبر دار پر خوف و خطر بد و اویم لبخنت و شمع و خور و خفت سد حصه گوشتش آلبین زین شبهه که دیگر است یا او بیخود ز سخن شنیدن او خوش بخود می خوش آتش خود شده بود و پیش میدید هر کرده من همی گیتی تو بستان تو خوب ابروت هم چشم تو بگردش است می بینا
--	---	--	---

آنوقت بختیم و بیم را دبا شاید شده یار غار او سیام گنسیام که بود محو او بس آنوقت فرو بردش داغ خندان بدل خود آن کوفن را دبا زبان خطاب شد چشم آمده زیر پنجه بار خود صورت طار و تخیل زاد خوش دستی و خوب چینی اینجا گفتا چه قریب بود با من چشم تو بدست پاک بستی گنسیام که دید جیب عکس گفت اندام پیشش بوده را دبا بسرو و عشرت بخش را دبا نشانده و غرتش کرد او دید چشش را دبا کار این عیش ترا گمی نزاده غافل بمیان خانه بودم گشتم چه بکلامش مست چند را دل زو چو حال فریت باشد زو شوق در دل او چشم ز جمال او ضیا یافت من محو جمال پاک اویم زن با هوای سیام مست	زین عم بدل و نیم را دبا انبلغ من است و بار او سیام چشمش بدو دست از پر زین شبهه که وصل یافت باغ ز دبا نگ نام هر یکی زن دسته کساعتاب شد نکس شده وصل چپار گرمایا الف است بر سر صا حیران به تنای سرود دانا ماندم لشک گر کسان در صنعت خوش ترستی همو دبا آن حکایت عکس چشم سوی عکس خویش بوده شمرنده زو هم خوبت بخش چون اهل نیز خرتش کرد پریان شده جمله با جارا احال چه یافتی فباده آرایش خویش نمی دم گنسیام سید چشم من است عیش و طرب کمال دریا را بسته است من را و جاغم زو صال و صفایا آبی است مرا که خاک اویم صد لطف برای را دبا کج حال فرو ن گشتن شوق زمان در سیام	میگفت که ساکت است زین زینان چو کس خدنگه دوست را دبا شده هوشیاری با چون یاد عکس خویش کرده گنسیام بان عروس کجا موصول شدند آن دو بسوز انگشت کو چشم بدرام تشبیه گزیده ام چه نیکو را دبا شده بود بکدام شش آهسته خوش آمدی بناگاه دشوار ترست هر ادست را دبا چشید زو شکر خند پس سیام بخانه رفت خندان زینگونه چو ساسته برآمد سجوست که جمله حال گوید گفتا که خوش است حال امروز گفتا همه کام من برآمد در آینه عکس شد چو پیدا چون از در آن کان من بود گفتا تو سیام مهربان است گفتا چه مبارک است امروز گشتید پیش او شفیع گفتا که همیشه سیام یار هر روز عجب بافرمود کی رسته تنگ نام و رست	گنسیام چو پیشش بود محو در آتش شک سر سبزه دانست که سیام هست دنبال فی افور بخانه پیش کرده خود صندل و انیسون کجا جمع آمده گویا شب روش پیدا شده توت باز بادام گفتا همه شاخ بھر آید بر پشت زو دست شش از حال تو من نبودم آگاه کس را چه خبر با جرات واقع شد بر من یافت پیوند دانش طریقی بهر حیدان چند را دل با سر و در آمد لطف و طرب صال گوید داری تو چه و خیال امروز کامروز بخانه ام برآمد ماندم گلبن غیر شیدا نام همه بر زبان من بود وصلش ز پی تو بهر زمان گشتم زو صال سیام فیروز ممنون شما من مطیع این لطف نصیب یار کی رسته تنگ نام و رست
---	---	---	--

از خاش و تن مخافتی نه	می شود نزد دو بالا طرفه طرز این بکایت	باشوی و پسر محبت نه
جان دل نماند ننگ کی دوست	ز آنگونه که ناز نازک دوست	بی شبهه فکر نام معزول
مانوس بجای سیام هم بس	این مشغله صبح شام هم بس	گمنیام رسیده گمشد آنجا
شده شرم و حیا چو خوش راودا	گمنیام بر رفت پیش راودا	پس فتنه خفته کرد بیدار
آتشش خود ز حد بدو شد	خفت جل و تاج خوشتر شد	یکبار ز خوشنشین رسیدند
میرفت براه پس چو می دید	بر سر قدی لب پس چو می دید	چشم لب و دغا فاسد می کرد
و سیام نخل عافیت تر	و م کرد فسون که فیت رفت	سر گرم روایت دل چشم
گفته اند که بوزینه است این	در دلبری از چندی است این	گذشت ز ما و مست او شد
این چشم چه شد که خشم	شد باغ دل پیش از چشم	بفرخت بقبضیت تبسم
دل از دست چو بخت خاص شد	من خواندم دانه پیش گشت	شد یار وی و تمام گفت
دل ز فتنه و چشم ماند با	آن نیز لب و سیام و اما	ناظر بجمال سیام شده
گفتند که طبع سیام است این	فارغ ز غم انا هم است این	از طعن کسان خطر نماندش
گر گفته من نمی اندک گوشت	از باد و عشق هست بهوش	ترک همه اش در نظر شد
هر چه نهد ز دست او را	در رشته زلف بست او را	گمنیام بدین و این سیام
این جلد گنه ز چشم زد سر	کو خود شده را خنده سر	سرگز ز نظار نیست قانع
چون می نگرد عدا گمنیام	خود هست و ختیا گمنیام	در یافت بدین بهوضیت
را ندیم که رسیده لب نباید	چون مرغ پریده پس نباید	آورد کجا شکیب ما را
خود حسن است بیک ان گنج	چشم شده است زوان گنج	کجا سجا چه گذارد و چه گیرد
این درو کشید آخر آزار	گردید به بند مو گرفتار	آخر لب برای خود رسیده
برگرفت زنی که وانی حسن	چشم من خسته است زین	گویار و دیار را جدا کرد
افزون پس میدین	کی عقل و خرد گذشت دین	کانه خست ز زلف و دیندم
سید شتم آنچه مایه ننگ	پسیند که برده است از چنگ	خود خور و خوان و چلست
ز میان گدازند چشم نهرن	مالان ز گرد چشم نهرن	اقتاد بدام مود و گر خیر
گوار مره و شست تیر تر بال	آمد فرب و دانه خال	بر بستن خود نشد توانا
در دست از وفا و پیش	شد جای بدام چو پیش	گردید گدای کشور حسن

نظاره حسن خمی او هست از گلشن عیش کرده پرواز خز ویدن سیام حشش نه شد واصل سیام و پس نگردد همراه وی هست همچو بنده احال نرزد سیام نیاید	سرگز نرزد و بر سر نخوست بر کنک عیش داده آواز باجمله جهان حشش نه خوادم بگرام و پس نگردد واقعه که گشت محو خند کز حشش از عزم نیاید زن با کله منجر حشش ناکام	از ابروستا که چرخ بر خیزد بر گفت زنی که نه نشینا از دیدن او پیشش هوش با خوبی او گرفت الفت میگرد و نیست هوش او را بجوش غم و رخ دشت با ناگه شده فی قوازه گنیم	لکذاشت هر آنچه دشت جوهر محوخ اوست چشم سینا گویا که خزان یافت مفلس از من نبود در و مروت نبود خطر من خویش او را خود رفت مرا گذاشت بمن
زن با هوای سیام بدین صوت فی سیام چون شنید چون بخیر فرود آمد تا آمده بعد ویر هوش در برج رسید از کجای کردیم اگر چه بار یا صنت هر شخص نغمه اش بود و غ پس نغمه او پسند کرده فی اوش خور و مانده گر نغمه چنین کند گنیم بر گفت زنی که کار و دونه بر بستر لبغده جایش چون آمده واقف شفا چون بر لب سیام جا اینست گنیم به بند او فتاده گرد اند مزاج سیام از خبر طلب خوشتن نداند گویا که سیام یافت این وصل	کی ماند ز خوشتن خبر بر خاست جان از خور آورده بعجب بلا فی یافت رعل بر اقا این شد فی مایه برج نه بروسته خودش بلند کرده پس شوخ شد و چنانده او از پیش شوخ انجا کانیک شده سیام تاج مالیده بدستش پیر مقبول است بر این است صدآب بقا غدا سی است مرلی و سر از القی نهاده شد عاصب و نام از با سیام همیشه نغمه خواند سرگز نکر داشت عادت اصل	آنوقت عجیب میشی بود گفتند که داد چشم فی داغ بنیند که طره کار او است سیام است در اختیار خود هست را اختیارش از لب چه نبات او او را زنگی و همیشه شوختر هست دایم که هست مهر پیشه استاده بجای او یک پای سرگرم سر و دست با او صرف نعمت مبدومش دل برد سر و دهن سیام چون بر لب هر سر و دارد هر آنچه بود بی مروت او را بنموده غافل از بر گفت فی که اصل این	از شکوه چشم خویش در یکبار ز خوشتن رسیدند که یادگی فراموشی بود یک شمشیر تا دیگر سباع گنیم در اختیار او است بر داز گفت جمله اختیار از لب نکرده آمدش خوش اسجیات داد او را دل برده چه طالب گز اندر دل او دو اندیشه کج دشته قامت خود انجا پس آمده بهتر از او هر آنچه بود از نعم خوش اکون که کند جلال سیام با ما سخن غرور و دارد در زاده چوب کفتوت آمد عجب این لای صبرا لوش یکبار زاده گیت

برگفت زنی که این ندانے	بشنو تو ز من نجوش بیانی	نوش قصبت او طش بر	ابرش پدر روز منیش مادر
شد کلمه بی محل سرتش	این آید دست سرتش	بر روی چه غایت لکشی	گر صحبت بیا م بس سبب است
بشنو بهر حال خاندنش	هرگز بنور و فامیانش	هم ابر که بهر او پدر است	ران کی لب خشک شخص سرت
هم هست مین که مام آنرا	خود را بدو خود و خود چهار	کر عادت نشت این سرت	تعلیم ز مادر و پدر یافت
آتش بغضب همی فروزد	یعنی نه نسل خلیش سوزد	گنسیام فرو ده دستش	اگر بنود مگر ز غدر شش
آن بیکر که همیشه اطلای	ما باس کند ز نه قاعی	انکس که عدو نسل خویش	کنیش به تمام خلق پیش
برگفت زنی که بیا م کی خوا	طرز ورش تمام کی خوا	کردیم ریاضت از نی او	در یافته حالش کنی او
شد جیل و زویش برو	هستند برونیان درو	زن با همه محو و بیا م تنها	تن با هوای او زن با
پروانه عشق شمع سنجع است	کی خواش و بجان شمع است	ماهی فی آب است بیتاب	کی خواش باهی کندی آب
نی آمده بچو بیا م بیدر	حضرت درین امان بیدر	این بر و نشت نشت اند	یعنی که یکی سرت دارند
نی بسکه گریه عشق وی را	وی نیز نرسد فی را	هر کله بری بزوی کرد	بیدر و شد آشنای بیدر
برنی گرم است بسیار	ز ساخته خود عصا و مار	هر و شن است که کم است	دشوار نمود بر دن است
شد عاصبت هم دل مصداق	فی را کی ماکت ابلغ	کس نه نبرد بر قدرت	شد حاصل ما غم از صفت
صدیش و نشت اطنی ز نه	کر قند لبش بر آب درخت	هرگز زن این برشته تن	بهر نشود و هیچ زن را
سیلی به نبات گشت کرده	کی فرق به خوب و نشت	کردیم صفت از پی بیا م	در یافته حالش پی بیا م
کو صاحب عیب بود لایق	از نوش لب سرت عیب	یار بچهره سعید شد این	گر عیب کس بعید شد این
لاغر تن خارج از موی است	پر رخنه و سر سرتی است	از دشت رسید بیا م	در صحبت اوست فرخ انجام
بد چاکر دهن چو کرم مفتوح	دنی روح بر او و غیر ذی روح	باشت مین فی است و	آن این شده او حیدر این
بد را ز زهر شید کبار	این تالاب و ست بزبان	این تبه کجا نصیب است	او را بزمانه دشر است
در دام وی است عالمی نام	ریش ملک جن و دودام	تا بر لب هر سید است این	صد طرز نو آفریده است این
برگفت زنی که حرم کی است	انصاف و نند بسیار است	چون فی که کند در صفت	شد باعث صلح صفت
هر دید چو جد و جمد بشن	آورد ز دست خود خویش	آند چو نه از عدم به دنیا	در شوت ستاده شد بیکیا
کی مائل خود و خواب مانده	در بارش آفتاب مانده	کردند جد از تیغ بندش	کی سر زده آه در گردنش
شد در تن نیشک شلیخ	زان بعد کشید زنج سواخ	تا مانده بدو دواغ کجید	خوش بیا م یا پیوند
در جمد و عمر خود لب برزد	قصص استی ز نیش کز برزد	شکست چو که یا حاصل جید	بر این نیش کز برزد

نماید ز شمار یا صفت نه	آخر شده بر صاحب و	مترناض چو دید سیام او را	خود ساخته همکلام او را
واناست که تا رسید با سیام	صد نغمه خوش کشید با سیام	بسی نغمه زند تقربت لب	خاموش بود و لعل قریب
چون ساعی الفت بر آمد	از شلخ مراد او بر آمد	تا بالب نگرشت همدم	کی زد و فور رخ دم هم
چون بوسه بلب پاک بر داد	از ریش خویش تن خبر داد	کی نسبت بچکس برش	شد بر لب پاک سیام چش
نی مثل که بر لب رست	اندر همه صاحب بواست	با او کنند نسبت خویش	بیند که هست شبهه پیش
پیش از لب سیام شد خیار	هر شخص همکیند صفای	چون دید ریا شام سیام	هزدید لباس و چرام
بر برینگی صد آفرین کرد	زین ره لب و زین کرد	هر چیز بخت خوش است	بانی ز چه راه کینه شست
آن به که لیم الفت نه	هرگز نرسد و خصومت و	گنسیام در اختیار نی هست	زین کینه امید وصل می
گو سیام بود و حبیب برین	کی یافت هنوز وصل بکن	در کینه نی بود چه حاصل	باشید عشق سیام کال
از کثرت شوق بر شود و خوش	این داند و بیشتر شود خوش	عمری است که عشق سیام یکم	احال چگونه می گذاریم
بانی سر و کار صفت این بس	شوق دل دلیل لب	چون تارک ننگ بر اویم	آن به که جز او دیگر بخویم
واناست هزار بار دل سیام	اسید که اگر کم دهد کام	هم نیست که شدش بر لب	در یافت بجهت و
نی جبهه چو مانگردا خجیام	داریم ز کوچه سیام	جبهه همه گرد و از چه ضائع	یا بیم بوجل بر منافع
بر گفت زنی که سیام نی دا	آلب خود غذا می دا	یجی چو در و نظر می کرد	از نزد خویش بدر می کرد
نی خوشتر است و راحت گوش	دارید عبت بفتیش خویش	گر نیک گردیدت فریافت	که طاعت خویش و دل بریافت
بنو و بچیان نیل و سیام	شلش بجهان کجا تپدا	راحت ده گوش خوش کاش	بر لب نهند چگونه سیاس
هر را بنوختن و دهنده این	بخند همه مهر مهر کن کن	هر شخص که خوب است و مزخ	باشدنی او همه جهان خوش
گوشی سوئی که خوش صد است	خواننده نام را در کجاست	دانند که هر زناست غافل	بی شبهه سوگاست مال
هر نام شابه نی گرفته	این کار نکور دی گرفته	را دماست حبیب سیام هر جا	نی نیز بود که نرسد را دما
هر ز و محبت شافال	نی آمد مطهر همین حال	القصه زان چو این بیندند	مداحی نی بجان گیرند
گفتند عبت خصومت نی	سهم و بکار با بود و	خوش نی که همه صد آفت	خوش نی که چه نقد گرفته است
خوش نی که لبیل بر کند جا	خوش نی که گرفت نام او را	ناید صفت نی سر از کس	دارند سرش و فشان کال لب
مراح وی هست بید جادید	ز و عقل اسیر کرده چون	بوش بده و شیور بود و خور	جان جن و انس کشت خور
شد بر لب سیام بکبر پیش	توش مزه می بلی گوش	خو در کن جمله خلقت از این	را دما که شکر قدرت این
چون از دم بر بود صدایش	کس را چه بود و شمشایش	هر گاه که سیام نی و مسید	راحت بلی زمان رسید

آن نغمه چو میرسد گوش هر کسکه شنید ناله او	رفتی ز دماغ جمله باهوش دل کرد بدم حواله او خسته است مرا ز سیام نی دار	گاهی ز سر و صورت حش خوشوقت کسیکه این شنید کانه دل من کنون کند یار	گاهی ز طلال محو قد حش والله بدولتی رسیده
وضع سر و او سگاکن قصی که بیا گفت جسب	حال محض نغمه گنسیام با حیل زمان از برای کوچ و دشمن کرگن بانگ در است	زین گونه زمان شنید خود آنوقت بردن خانه شدم گو مند سرخ و سیو نش	شرح شب قصا و گنم مرسوم بود بطو گنند کافه شب قصح مقصود
فرخنده شبی ز بند بر قدر آن دشت عجب فی جانی هر شلخ و بر خوشش نکو کار پاکیزه ترست خاک پاکش	خست همه بر دهر آن عهد مثلش نبود و گشت بدر آئینه چهره صفائی است بجای نبود که هست جاندار هر کرد به بل شامی خاکش پر مغر جانیان از آن بو	از لیکه بود به نور معمور دامن نرفته خار آسجا آسایش دل فزونی بود جاد در حد پاک او چمن در خلق نظیر او کجا هست در ثبت کرده حمله محدود آرایش خویش بش میداد آویزه گوش و عقد گل تم	در بر ندان به خانه شد سیام انسان چه خبر ز جراحش والله که جلوه گاه سیام است آورد در دخت طره تر بار خاکش پی دیده سمرقه نور جا دید بود بهار آسجا بی شبهه غمی نمی زیندش بهری چه عجیب این چمن آری ز سیه عالم این جد است منه لکه خاص قص سعود صد نور حسن خویش میداد ترتین تمام و زیب کل هم
اینو بی حش طیر و رناز هر برک با طفت تمام بود چو شش تازنه باد بر عطر زن های حمینه حور اینجا ناقص بزی این بلوق هم گنسیام در آن محل شسته شمس و قمر از رخسار خل بود آن ذات که وصف کند بید ماهش لغو و دگشائی القصه بدست نی گرفته جان همه را امید از وی پس سیام بلب نهاد او را از نغمه او همه جهان است آگاه نهاد کمر از خوشش	این ز من سرخ و آن سبکتاز آئینه روی سیام بوده مطبوع دل این بود و عطر خود جنت بی قصور اینجا بروی گل شانزده رقم از ناز کلاه کج شکسته با کثرت نور متصل بود در بر ندان بزیب جاوید بادش بکمال جانفزا زین وجه چه رتبه وی گرفته پیدا تی چار بید از وی تعلیم سرود داد او را بی شبهه زمین و آسمان رفتند بر سر و شکر از خوشش	دامن نرفته خار آسجا آسایش دل فزونی بود جاد در حد پاک او چمن در خلق نظیر او کجا هست در ثبت کرده حمله محدود آرایش خویش بش میداد آویزه گوش و عقد گل تم گنسیام جو زیب سخن دید هر یافته بسکه وقت نفی خوش می که صد چوین دارد بر بوسه لعل سیام مال شورش نرمانه غافل فکند جیدان بس اسیر شورش شدند کی ماند با دوا آب تاسی	جاوید بود بهار آسجا بی شبهه غمی نمی زیندش بهری چه عجیب این چمن آری ز سیه عالم این جد است منه لکه خاص قص سعود صد نور حسن خویش میداد ترتین تمام و زیب کل هم آرایش ساحل چمن دید آورد خیال محفل رقص راحت ز برای گوش دارد تاریج های بهوش عاقل در شوش و خرد و خلل فکند بجو و همه بار و مور گشتند شد زهره گاه و گوه آبی

وامانده و خوش از میدان	نیشسته طپور از پیریدن	هر شاخ بحالت عجیب	هر برک بحیرت غریب
از بسکه فرو و جوش حیرت	آدم همه جان و جوش حیرت	شد محو صدش سزای مرد	آرام نهاد در زن و مرد
چون ناله از زمان شنیدند	بر جاده همیشه رسیدند	گرفت صدش از سده عالم	گشتند بقدر فهم اعلم
خود بود بر آنکه حجت سیام	شد واقف نعمه اش سرخجام	زن با چو شدند سماع صوت	آمد بچو اس هر یک فوت
آنها همه شانزده هزاران	از لطف سماع بقدر اران	هم چرخ نگر که زمین بین	از فرط تحیر آن و این بین
سر خواند بی چو نام آن	خود رفت گفت نام آن	پیر بن ننگ پاره کردند	از خانه خود گشتند کردند
کس شیر کعبین جوش بگذاشت	کس دغ خدوش بگذاشت	کس شوی بر و خوان ما کرد	کس طفل خود از بغل جدا کرد
کس یار به پیغمبر نه بسته	کس بر سر پا نگین بسته	کس داده گشت به چشم	کس سر کشید در یک چشم
نیکو نه بیرون خانه گشتند	بر ناله فی روانه گشتند	شد بان شان اگر چه خورش	هرگز سخن زلفت درش
هر زن که نیافت فقر از جا	شد و حل سیام در تما	نیکو نه کرده به قراران	در دشت سوای چو لایق آن
دارسته ننگ و دام گشتند	خواهنده وصل ساق گشتند	استاده شدند پیش گنایم	بیگانه خویش و خویش گنایم
گنایم خود دید حالت شان	واقف شده از محبت شان	پرسید که خبر هست شب	در دشت چه خبر است شب
بخوف بد نیم شب رسیدند	ای بخاری چه سر کشیدند	رشتی همه و شمشید اکنون	شومر بگذاشتید اکنون
بنسبت خلایق بیدکاری	در خانه خود رویداری	خویشان چو ازین قوت	بشیک بر حضرت شتابند
چو یازر شود که چو زان کام	باشد همه در خنی و دنام	سعد و زن است شوی حاوید	خوش خدمت او بگفته شد
از گفته بید سر تبا شد	در خدمت شوخ و شتاب	گر شو بنزد نکوز اسب	خود هست بر کنگر گناه
بنودام و اب مگر شمارا	مارک شده اید چون ار	یا یافتیم حضرت راه	یا هیچ کسی بنودا گاه
بستید جوان جوان اید	اینجا نگر که شگفت اید	یا بد چو ازین قوت	از تهر بن شتابت
هرگز نکنند دیگر این کار	داند که نیست تهر نیکار	چون سیام چنین بگری	گشتند زنان بعد از گری
زین گفت بنود و پیل فرو	جان همه را پس افرو	کی طاقت گفتند در آنجا	جیرانی موجود را آنجا
گفتند سیام کین چه حرف است	خود سخت کلامت شگرفت	نام همه با گرفته خواندی	اکون چو بقید شرع مادی
بگذار چنین طریقه و طور	خواندی آنچه سازنی افرو	میکن تو سخن با کس از شرع	کور بودا گوی پس از شرع
کی قصه شرع و عرف دایم	مخوفم تو بر زمانیم	در پای تو هر چه آید است	آز ایمان جان ما جای
گویند تیر که غیب دانی	اگای این نمی توانی	این نیست طریق تو گوی	بر و دل و سینه یاس
هرگز بد و ننگ را ندانیم	مشتاق تبسم بجایم	هر جا که هست کنی تبسم	بشیک همه شرع می شود گم

دیرج زنی نکرد منزل دل بنده خنده گشت لکون که از بر تو باز گردیم بستیم بجان دل کنیت گر گفته ما نیاید اقبال برگفت که آفرین بر ایشان گفتا که نکوترین شما ایند بهرم ز سر کناره کردند هر کج بری بود زیهوت برگفت بان نان بقص در دشت اسیر عشرت انگیز بس یک کناره چمن شکر گستیا م بران کنایه شبت خندیدن و بکنا بودن هر دادرای قصه خصیت از پیش خویش باز کردند در جای همه خاک گشت کافور طاهر سپهرن از اداتیر زن باز ره سرور شبنم غدا برش گل ز آسمان باد ز گلوله پاره در صد آینه با هر زن طایفه سیام بدم همراه زنان شهر آشوب آویزه گوش نیر حبان چرخن بنان گاه گنسیام	گوراقون برده ز کف دل از نیک بد که نشت لکون در عشق تو ترک جمله کردیم لب نه خنده غریت قربان تو جان کنیم فی الحقیقه هستند نکو سر ایشان اغراض ازین خطا نمایند پیر این سنگ پاره کردند لیکن شده بستانه محبت کالحال کنیز محفل رقص نوخیز زنان سیام نوخیز گلهای همه سوچمن چرخ شکر همچون گل نو بهار شبت بوسیدن و کف بر بر برون کردن زنان خیال بنیت سامان سرور ساز کردند بارید مگر شبت کافور در وسط قریب به کانیز استاده شدند و حلقه بستند اند بنظاره بوستان باد همه صورتی ز بهر دوا گو یا که و سلخ درو نیل با ضرب هول سیام پاکوب خوش گردن و خوش خنیا باد لوله هم در راه گنسیام	نی نیز که بوده است کیش دائیم ترا چو سلسله شکر دانشده غیب بوده تو دل سوخت کجاست بخنده گنسیام چو که در غفلت کن آخر بر نشان دوست بستان گفتم همه گر چهره ازین این گفته و بکنا نشان شد زن با همه نزد او نشستند انبوه زنان نشاء انجام سیام آن همه را گرفت همه خوش جامه سرخ و در بر گل با آن همه با معاش شبت حسنته چو ذوق شبت و آهنا مکوسی خشت و چویند دینی بی که هست خجش جا گنسیام که بود مال قص آماده طرفه کار گشته والا نشان عالم نور انبوه فرشته ساز دور طلیور و با و بنیل چو سر زن بگرفته گنسیام پاکوختن و بنا ز رفتن خوش کاکل خوش خنیا و آهنا سر زن عجیب خشت و آهنا	در خرمن عالی ز دالش لعنت طلبم اگر در گشتو این خطم چرا فزوده تو بین بنده نواز سوی بنده ز و خنده عشق در دوش جوش بس از گل رخ بست دستان ابروی شما گشت چرخین شومیده هر بخار نشان شد باز از غم و الم شکستند زمینده میان جمله گنسیام خندان چمن بود ناگاه ز بنور سیاه بر سر گل واقعه عجب مباشرت شبت هر دادرای حلقه کام جا خا واقعه خجالتی کشیدند هر محفل قص کرد بر پا است حصار محفل قص یک بوده و بشمار گشته از دیدن آن گروه سرور زن با پی رقص ناز و سرست بی شبهه همه موافق آهنگ نی فی غلظم که مست گنسیام دستک دن و ساز رفتن خوش جامه خوش و ساج گوی غرق ز درو سیام و گوی
--	--	--	---

خوش زلف سیاه چشم کجول	خوش گردن صاف روی بوی	خوش طوق و زنبی ملاق ماره	خوش سلاک خنی سیاح ساره
کاهی چو تمام سیام قصبان	چون سیام گمی تمام قصبان	رقصان همه بر آگه گنسیام	گوشیده که دل فدای گنسیام
کس از پی سیام در شناسی	کس از ره ناز و در آوای	کس بود قصص کامل محض	کس بود ضرب عامل محض
سبزین و دم قصص جلوه گر بود	استاد تر از سیکه و گر بود	بر ضرب بجهن پای کوبان	از صوت غبار سینه در بان
گه سیام لبان گوی قاص	خود بر خوش نکویی قاص	کس همه هر صد کشیده	کس بر دنی وی دو سیده
کس اکبار خویش هر کرد	بوسید عذار و قصص هر کرد	نیش لطف بیاد زان بیان	هر گز پی اوست استانه
انبوه فرشته کلفشایان	در هیچ دشمنی تر زبانان	رن پاک فرشتگان بهر	در دیدن آن گذشته آشوب
گویان که شویم گزین برج	ما و هر وسیع و سرزنج	حسرت همه در دل است را	دین رتبه چه حاصل است را
اکاش شویم داه این با	خوش آمده و هم راه این با	رینان صفت آگه کردند	گل بر سر شان آگه کردند
زن بای نکو قصص سیرت	از نشسته جام عشق سیرت	در نمته شکرین چو بلبل	در ناز و آواش گفنه گل گل
مصرف نغمه بای بهنگام	پاکوبی شان سر انگام	پاکوب شدند دوست افراز	گنسیام بهی شکفت زین باز
پیشان بد بلاق موی زن با	خوبی زیب قرار دین با	گنسیام بهر زهر زنی بود	خود همه حله تن تنه بود
جنود عجیب قدرت آسجا	و آواش بجهت بود رخت آسجا	کردند قصص چون مان جبه	شد کوفته بر کی دران خنده
گنسیام بهر گرفت شان را	نبود لطف نمان را	گر ساک گشته در کلو دید	بیک رفتن آن لبان کلو دید
خوبی پاک با اتحاد کردی	از دامن خویش یاد کردی	در بای فاق میکشوی	سور بلاق میکشود می
هر گز چو این کرم بزین با	شد در دل شان غرور پیدا	گفتند بدل که سیام شد رام	بیرون نهره در تکلم با سیام
دشوار کنون رسیدن او را	با ما بود آرمیدن او را	شخصی کبل رباب نغمه	گویان که نماد تاب نغمه
شخصی مسجن که در در پاد	لی طاقت قصص زنی تا	شخصی بکلو فکندوستی	ناموش ساه پیوستی
زمینان همه عذرش کردند	اطهار غرور خویش کردند	گنسیام که از غرور دست	طالع پی دو غرور دست
بر رغبت بنده می کند کار	کبرش نبود پسند نهار	آگاه چو از غرور شان شد	خود همه را و سیکه نمان شد
آن جمله چو سیام را ندیدند	حال میکش و رفتن گنسیام از نزد زبان	در دل همه حیرت آفریدند	بیسبازین که هر گز رفت
گویان که هر از نظر گرفت	صد قبا می غایت در پنج خبر آتش فضا	جوینده و سوسو بوط لئن	دشنام و سینه را و سیکه
تا واقف از ذکر سر کن	گفتند که برده است لایا	زین طرز تنفر آن سارا	جز دشت کجاست شکر لایا
را دما چو بود اندران جا	گفتند که برده است لایا	خیزند که حبه آورش	
گفتند بهم تمام آخبر	گفتند که برده است لایا		

نشد حجت بر ناسايش شخصى سوز کوشه سیکام	هر سوزگار نقش پایش شخصى بهین صد که پیام	شخصى به دشت دیده جی ز نیگونه بهر کرانه جوان	شخصى سخن سیده جی هست در وادی خطر ابویان
آنانکه بوصول کار دارند کی طاقت بجزیر دارند	طرف و کجک درین رو بهرنگه زمانه عینک	جستند غرض چو جمل چیل قریش به نقش پای راد	افتاد لطف به نقش پایش غیرت ده لاله های حمرا
گمنیام منس را و به کابو از ریگ جبین گناه را نور	مصرف بسیر دلکش بود از بوی سمن مانع آشور	لکسین ده جمله این نشان شد که بست گلی بکاکل اودا	هر یک اسیر غم بهمنان شد که داد حامل گل اودا
کی عشرت و خرمی کم اینجا کی دشت غرور آن نگویند	دشت بهم و گردن بهم اینجا این لازمه هست ازین	در بحر سرور غرق هر دو رادا چو بدید کوشش سیم	بهره چو سحاب و برق هر دو شد غره بفرط جوشن سیم
خود از پی من نمانی را چون من نبود و گر حسینه	بر خاندن زمان نیک پی را دارم همه عضو و نشین	دشت که رام من بود سیم از بهر من است صحبت قص	این چه بود غنبت قص بهر سر قدمی همی ستادی
نبشت که رنج نیست پیم بر دوش اگر مرا نشانی	شکل شده خاستن اینجا البته ر بود نم توانی	ز نیگونه بدل قرار دادی از گردن قص با ختم تاب	جای هر سیم کنون بهر تاب خندان شده عایت حضور
مخزون لغیم فراق راد سیکفت عیان چو روشن شد	گمنیام ز دور در تماشا کی غفل نصیب هیچ نشد	رادا بوفور رنج نالان در دول و فزون شد آتو	بر گرفته خویش مست مالان اشک زمره اش بر دوش آتو
نهانمیدان دشت گریان کردی تو گرم بحال صحر	از آتش سوز سخت بران کی طاقت ضبط در تماشا	ز دغره که باز آیم سیم خود رفت گناهی برین	از وصل طرب فرامی آیم رحمی کن از التفات برین
ز میان چو دشت آرا لید دیدند بروی خاک اودا	دام و دو و برگ باز لید می شست بآب دیده را	سر گرم تلاش سیم زن با آن جمله زهر طوط و دیدند	که دند گذر بهر نزد راد اورا بکنا خود کشیدند
گفتند چنان سجانی اینجا گشتند زمان زحمتش را	بی سیام بکوچبانی اینجا کردان همه را لاشن را	چون بود بخودی بنحوا گفتند که بر تو این چشما	کی داد سوال را جواب گمنیام خلوتت کجاست
کس که دیر شک پای اندیش رادا چو شیندنا گمنیام	کس ده گره میان گمشو بر خاسته یک سیکه زینام	گفتند کجاست بر اندام دانست که سیام در سیده	سیکو که تراید و رسایم از بهر گرفتش دیده
آمد بنظر چو خیل زن با کردم قدری غره را نگاه	افرد و سجانی و سخن با کز رتبه او بودم آگاه	گفتا که گذشت بهر مرام گفتم که مرا کار شد پای	آیا رسید تا شمس مرام از لطف بادش غشایم

آتشخیزین پیش خنید این گفته و اوفاد خراک کر باز زنی ببرد و کرد گفتند برادر همکار خرم آواز دمان که آواز سیام داریم بدشت طرف عالی از آتش بجز خود بر دشت شد پای تراز درون گل جا ای اینه و ناچیل و جان ای پله مور و کجیه شیر ای صندل و بنبلید و شیر ای کاوی یا همین چکان زنیان سرخ سیام زن الحال کنیم ماه چاره کیسر برادر همکار خستند حال همه را نهان می دید هر شان و گر چه نماید ما جمله بدل غلام سیام جان است بلب شوق اویش سید شاد و ابرو و طفلی بردی و بدشت و جگر کاو اوین و تاج و موافقش ز نیکو نه زبان نه کراوت شخصی شده مسکه زرد و کلبه شخصی شده حکم ده که کیبار	کرم گشت که ترک من پندید گریان طپان بجان غناک آشفته چنین نمی شود و کمال حال شوی سیام همدم پوشیده شد کجا تو سیام در بحر تو کج خطیست بیانی بودی تو پناه مادرش ریش است بدل خازان چون سیام قدیمت آموز نیست پی خوبی شما قیس دارید بیاج طرفه تزیین افزون شناسا بستان سربار رسنه نرود و ما بی سیام دل است پاره پا آیتن شناسی سیام بستند کی هیچ زرش عیان نمی دید ذوق دل بنده تا فراید آز و چه که ما غلام میهم الحال چکان پریم شوی بازید چه بروز طفلی بادی بل و دستان فراوان صوت فی و کرد و واو خوش کی دامن غفلت شوی درد برخواست و گریه سازد وین سندید و چشم ما خور و مار	آگاه نمیم که بس کجاست گویان همه زن که سیام هم بیند چکان گذشت بای القصه بدر و دواغ فتند کن عفو گناه ماز اطفا سبیم ز داغ بجز دریاب در وشت بر بنه پای در بادیه آن بلند بختان گویند که جان کجاست حالش ز وفا بختوان هستم غلام شان گنسیام گویند که انصاف کجاست گویان که هنوز سربند رفتند بسا حل جمن باز گنسیام اگر چه بود آنجا افزود طبع شان تمنا گویان همه تا که را گنسیام درنی چو خنک خنک اندازا نماز کج جان است جاوید سرب و یواز و کار گشته ما را رهی شدیم فی او از وشت چو آمدی شام دل او سیام مسکه بودند شخصی شده حببت کوپی شخصی شده گرم جلوه ظاهر	برین چه عجیب و جبر است خود آمده در انام بفرحم چون شک و ان گذشت هر سوز پی سرخ و قند می آید نگاه ماز اطاف جز وصل تو کی بود آب خاری نکند در باز دست پریان غشال ز خندان بی او همه عیش حال است بال غرق می توان گفت گویند با نشان گنسیام خود فرقت و عجب بکلاست از شلخ سرخ بر نیامد کاشا شده بود و فوس تبار دریش نظر نگشت پیدا هر بود شغل این تماشا صد رحمت عیش و آگنسیام ایو از چه باز را ند مارا ز عیش و ان است جاوید خود حال کو بهار گشته بیمار همه شدیم فی او سید او نظاره اش صد آرام تقلید عفتاش نمودند می بست و دست نازک و سرباز در خانه بود و قاص
---	---	--	---

<p>شخصی شده بلج خواه جزا چون شوق زمان باده تر راد با بکلفت از بشارش زن با چو بسوی بام دیدند شخصی بر رخ خوش کشیده شخصی زده دست و پاد گنسیام جان بزم زان گفتا که بلعب کم شد من گنسیام سرور باد داده یک روز زمان سوال از بام اگاه نیم به چه است ماه گفتا که گنم بیان این با بهر عزت بشکایت من با رحم گمانه اشش شمارند بیوجه چو این سترگ باشد ممنون محبت شمایم پایند بام عشق گشتند زنگوله سخن چو گنسیام سر یک شده همکار با او سختند بگو سیام حلقه گنسیام بجلوه در آمد باز آن همه حالت ملاک باز آن همه حال حسن خوش زن با بختار دست در دست زنگوله و افسر سے نکوتر</p>	<p>است و میان راه خجرت حال پید گشتن گنسیام نزد یکستان در طریق عشق آخر خوف مشاقان چا شخصی به بافت سریده شخصی شده مجو در گوش کا در صفت برق ابر نهان دادید چرا بدین الم تن بر حسب طلب بر او داده کامین حبت ابر سه تمام زین بر سه چه بود کن گاه از رخش نویدشان این باشد بزمانه و چاکلین قسم در هر سه مسکین شمارند نامش همان بزرگ باشد زین عده همیشه بر آیم از عیش تنگ در گشتند گشتند زمان نشاء و جام کی دشت در خیار با او سید شت خوش نظام حلقه یعنی بر سر برنی بر آمد باز آن همه کثرت از ایک باز آن همه نغمه چمن خوش رقصان بهر اجابت بر پیر این وزیر سے نکوتر</p>	<p>القصه خوشین گشتند شخصی گفت پاک بوسان شخصی بنظر او بود دست گرد از دل شان فغان شد زین حرف شکفته گشت زین سر زین شده سیاه عشق یک سر و طرفت از سوزی گنسیام که چندی است چنی که بود چابین آن چنی که بکلفت اثر شیت چنی که ز سر و سوزی است وارید چمن روشک باید کردید چنانکه خوش من گرفت ز من خطای کنون کردند زمان چمن سر خوش سر عازم بزم قصه شد باز در حلقه مقام سیام بود باز آن همه نغمه سازی او باز آن همه دوش طیر آغا باز آن همه شمع دلنواز وسطش بر واده بکجا در مندل قصه شش لعل</p>	<p>نی فی غلظم که سیام گشتند گنسیام بزم جلوه گشت آمد ز کنار و کنارش اورا بکنار خود کشیدند شخصی رخ تاساک بوسان شخصی زده دست این یعنی همه را نشاند و نشست در راه طرب گشت زین غلطید بر لبه شوق بنو و سوسین هیچ روی کی طاقت این جواب شیت چو ان کندش بکار چو ان بنیاد ز ما در و پد ریت در حلقه مرشد و مرید است تحسین شما ز من نیاید هرگز نشود در گزینان دارم بسوی طاعتی که کن زود در دل شان چمن طرب آورد لب از خرمی ساز صد طفت غلام سیام را باز آن همه بی نوازی او باز آن همه طفت و سیر آغا باز آن همه قصه و نغمه ساز زینت ده باله مهر و ما آواز زنگوله و مندل</p>
---	---	---	--

<p>انبوه فرشته محو آنان نی نیز برای خود هستی هر کرد چو خوش بیل این پاکیزه مقام حسب گاهی رقصیدن بایام را در به کاغذ در حلقه گوش موی چسبید</p>	<p>هر لحظه ز جرح کل فشانان خبرش لب تحت کف دست یعنی شده خود کفیل این طایفه شعله و به طایفه سنگام نظاره اش کاغذ در بر و در گلوئی چسبید کردن زنان چو مدتی عهد</p>	<p>انی بر لب بایام شو میشد شوش بر بود شوش سه روح آشنا به زن نیمه و مساز و نیمه و قص حرب هر زن رقصان کمال شوق با هم از نیکو نه عجیب محفل آنجا حاصل شده کام شان در عهد</p>	<p>در بر و در شوش زور میشد بر روی در فسخ هست منقوح پیدا زنی عجیب آواز پاک و سبب حرب هر زن اسباط ب غرض فراهم سامان سر و حاصل آنجا</p>
<p>پیدا شده بسکه غنث تام شد طارم طوی نایه و کل شد روی چمن چون نخل گه سیام جلوه گاه شاد پیدا همه حسن ذاتی او سامان سر و در قص حاصل آراسته صورتش سر انجام ریاضت نکو قدر در بستن عقد او نگاران والا نشان آسپاس جفتی که بر دل نشانی از دشنام دمان برسم جمهور آواز طبور دلیر با تر در رتبه دوزن بلند نشند گفتا بمن اتمعات کردی این گفت به پای و در فدا خوش طالع من که کام داد آن برود صد انکسار کردند</p>	<p>پیش است بنا محفل طوی از تاج برش کلام شاد ارباب خان بلخی او بیشک نیمه زن بعش اهل کی شمس و قمر دو برابر حاصل شده به پیش طائف همه شان زده هزار آماده رسم کلفشانی زینده چو مهر و ماه این تدبیر کنان محجب دستور انبوه و خوش خوش شاتر کاجا بر کجیا نشند مسعود بکانات کردی بنیاد سخن نکو در افتاد این دخت نکو بایام داد طرز عجب اختیار کردند</p>	<p>صد لطف به نرم طوی آنجا جسم لباس ز یورش خود انبوه فرشته کوس زن شد را دنا لباس سب میشد بر چا خط آن در تن نشند در اکل شکر چنانکه دانی صدیش که نرم طوی بهتر آن بر دو میان خیل زن زن با کمال عیش و خیر با عیش چو ساختند آفت در فرط طرب زنان نیکو بر کجیا بر بند بسته گوگل جبین در آن قوی کل شده شش چو گفت این وصفی تو نماید از زبانم هر زن ز نظاره و عشر</p>	<p>کردند سر و سستی سیام آراست طنائک گل نخل از دما زن و سیام شوی آنجا و خلق جمال یکیش خود گلریز روی انجمن شد هر زیور و لطف میشد بالنغمه تمام زن نشند از باب فلک بید خوانی سازدما زن و سیام شو بهتر نغمای طرب کیل زن با در دیدن یب بر دوش نقاره نو خند آفت بخنده رخت خود با هو بس از کل عجز بسته در حکم تو بوده است گوگل عجرت همه باس که نیست من شاگرد لطف بیکر انم و شام دمان بر جمعیست</p>

چون عقد کنای است و سوز حالی کوه منیت رخا دست چو بکار است نگران آن هر دو دخت بود عقد این کارگر از عروس ماند هر زن بدعای این چمن بود آن شب ماه بسکه در خواه خوبان همه شانزه نظران در صحبت سیام صبح کردن کنسیام روان لب چمن شد کنسیام بآب چون رنای ابوه ز نمان بهر کرانه کس زیر کمر بغسل کردن در آب نهان بجهه تابی زین لاله رخا چمن چون بود کس تنگ گرفته دگری را کس را بر خویش گنسیام آن بزم چه لطف کشاد در حلقه ستاده سیام و راد راد ما سر سیام آب نیران از غسل چو شد فراق حاصل هر رویه نظاره خرمی بود این رخت چو یافتند زنها آخر همه را دواغ کرده ست مشرکه کنای گنسیام	این هم کوفتا و منظور اسباب شکوه منیت اینجا پا بوسش و شب از زان زور هم و با کشود عقد بر کعبان زیر برای عجب ناید کافزون همه عیش بهر این خود یافته بود طول شش ماه با سیام رشوق بکندان یعنی که ز شام صبح کردن همراه بوی خود انجمن شد حال شغل آب بازی کردن او در چمن هر زن بیگانه بهر ایش بخت شنا جاگاه بجوم برج آبی خوشترنگی او چمن چمن بود کس بافته موئی بهری را کس را بغل فسر و گنسیام دریا ز جباب دیده واد عیش همه داده سیام و راد سیله طرف سحاب ریزان سیام آمده با زمان لباصل بهر همه رخت شبنمی بود و اعتداف و زیب تن با صد رحمت استخراج کرده صرف بهوس غذا گنسیام	از کسینه جبه نقد بکش یا بند دوست یا کنای عقد گو تا بند و جیومت آید هرگز نشود کس مددگار صفتش چکند ذکا کوثر هر چیز بحسب کام داده فهمش لوح و شیونمی تواند حاصل همه را نشاط آغوش از رقص طبع شان کس نیز جنت بنویسیان گوگل زن ما همه بهر پیش بصداب جائی هر و راد بهکامیانه کس داخل آب تا نکردن واقع کن بهر لغتوه ساز نظاره کنان صورت سیام کس راشده پیش اضطرابی در عیش زمان خلل نماده دانان سوایام در دست زان عیش نشاط سیام خدا کله از فلک چمن چمن نی فی غلظم که خوب تر با کاورد برای جمله خلعت و شوار شمر و حرف نصرت افشا و گذر بکوبه خانه حاصل همه مدعا ایشان
---	--	--

القصه چو در سر رسیدند مصرف بکار و بار گشتند این است حکایت طربناک	غافل همه را خواب دیدند باجمله شریک کار گشتند بهرستی از آن شود پاک	گشتند همه چو صبح بیدار در خانه چو سیام بهم رسید این حال وسیله نجات است	کی یافت کس گنجی همار کی پرده ز زار بر کشیده مشو میان شش جهات است
گنسیام عجیب پیشه دارد و آنست که کام بخش جان است بخشد همه کام مایلان	حال نازان بودن خیل نازان سیام پاک از آن طرف سر عتاب زیرین غلظت خطا	افزود بدله داد زن سن تفرقی از غرور کردم خواهم که کنون کنند ناری	س جلوه نو همیشه دارد دانسته حالت نازان است زوست سرو مایلان
آورد برقص شب چو پنهان سیکفت بدل که در پیش دارند سر غرور در دل	و آنست که سخت بنگار گشت آید بغرور این از نقص آن به که شود مرا وصل	من غدر کنم بغیر ذری این قصد چو سیام کرد اینجا	بخشد همه مراد زن عاجز همه را ضرور کردم پای همه بوسم از نیازی
سازند چو باغ و یاری را دلا که بهوای سیام شد آرایش خود بجان میگرد	حال ناز صغیر را دها و گفت کوی او گشت راضی بر رضا آنکه راضی بر رضا	در سینه سیام کس خود دید جایافت بسینه روشن این الطهارت عشق تو دامنم	اسید لقای سیام شد آئینه گرفته شانه میکرد از شوق به بر شید او را
را دها چو گل نظاره را چید دانست که سیام از آن این گفتا که تملق تو دامنم	در سینه سیام کس خود دید جایافت بسینه روشن این الطهارت عشق تو دامنم	به این که نمودیم نقاشی خیر آن که در روح گفت پیا هر جا است که رفته دست گیر	کرخبر سیگشت افکار امروز بمن نمود این را در سینه زنی بهی نشانی
خوش طالع این که در برت را دها چو کلام سخت کرده آورد چه شب در دل خود	حیرت دل هر دو بخت کرده دارد همه کینه شامل خود کی لائق صحبت تو هستم	بسیار پیش تو هست خیر آن که در روح گفت پیا هر جا است که رفته دست گیر	الکون کنی گنجی حدش اگر گشت طعنه جان من گشت این صدمه نیکوست گیر
آورد چه شب در دل خود گفتا نتوان گرفت دستم گنسیام شنیده و عجب ماند	خاموش رخشم بی سبب آرام روان من گشت تو در سینه است آن جمیل	بسیار پیش تو هست خیر آن که در روح گفت پیا هر جا است که رفته دست گیر	کوبان تو هست بمن بشار خبر تو مراد که خاتون کی بایت این خطاب بر
راحت ده جان من گشت تو گفتا که کنون چه حاجی حیل آن به که دشمن همیشه جوی	او چو تو و تو همچو اوئی مصرف بکار خوشین با مصرف بکار خوشین با	بسیار پیش تو هست خیر آن که در روح گفت پیا هر جا است که رفته دست گیر	دشمن تو زعفران چشمش خوش این که نمودیم تو با دشمن تو زعفران چشمش
رؤو تو و دور تر من با رؤو تو و دور تر من با رؤو تو و دور تر من با	مصرف بکار خوشین با مصرف بکار خوشین با مصرف بکار خوشین با	مصرف بکار خوشین با مصرف بکار خوشین با مصرف بکار خوشین با	دشمن تو زعفران چشمش خوش این که نمودیم تو با دشمن تو زعفران چشمش

گنسیام شکفت و کار	کز خوف بنو و تاب گفتار	گفتا که مده جواب بجا	بهر تر بنو و عتاب بجا
در سینه مدار کینت من	عکس تو بود بینه من	زین حرف زیاده بر غصه کنی	افزایش رنج بی سبب کرد
گفتا که ازین سخن چه حال	رو باش بکار خویش اصل	این گفته و یک بیک او	یعنی که ز چشم هر نهان شد
گنسیام ز بحر زار گردید	افسوده و بقرار گردید	تا گاه زنی رسید بجا	پرسید که حال صبیحیلا
افزایش در دو غم حیرت	مخت ز چه دالم حیرت	گفتا که سپس حالت من	بیش است گنوم کلت من
آز در زمین خباب را دوا	بهرم بود عتاب را دوا	در سینه من چو خس خودید	فی الفور مرا بطرز بدید
هر خند که غدر پیش کردم	خوش گم شد و چه بدیدم	آن زن چو بیان او شنیده	تقریر عجب فرو شنیده
گفتا که هیچ و غم مده تن	آجا منت بشت همزه تن	نزد تو گنوم من ارم و را	بخشی چه که از من ارم و را
این گفت و بسوگوشت برو	بنشاند و حرف غم شرو	پس گفت بهر که خبر رسالت	آوردن او کجا محال است
ز انجاسوی او بکار و شان	با فرو طتاب همان شد	گویان که غبار رنج شویم	با وی سخن عجیب گویم
کم سخنش با شنش کنم من	شک نیست که زایش کنم من	هر گونه صلاح وقت دیده	در خانه را دهر کار رسیده
را دوا بعد از آن کار خواند	در پهلوی نشین نشاند	زن گفت که سیام چیست	رو رو تو بدشت طالب است
گفتا که پی چه خواندم سیام	از جانب و تو خوش دگیام	با طرفی هست کار او را	شوخی شده دوستدار او را
در سینه خویش جایی دوا	ز انجاسوی من ترا فرستاد	زن گفت که چیست غنک	همیشه شوخ و غنک امرو
از سیام نه این شنیده ام من	بهر طلبت رسیده ام من	مظلوم تو نزد سیام حجج	گریان پی داد خود و شوخی اند
در پای ستم کشوده تو	کاشیای همه ربوده تو	ده آنچه گرفته از ان ها	بدنامی نشت در فغان ها
دیری ست که میکشد فریاد	زان سیام برت مرا فرستاد	گنسیام همید بد جوت	بر روی سز و چندین عتابت
گفتا سخت عجب بود پس	هرگز نگرفته ام شی کس	بهر چه دهد جواب بن سیام	و انهم همه رسم و راه گنسیام
در خانه خود تو هم غمان تاب	نزدش نروم میان خواب	گفتا که مرا چکار با تو	کن چشم زیاده حالیا تو
غارتگر مال بوده کس	چون گرم مقال بوده پس	ده با همه با جواب میرو	بر من چکنی عتاب میرو
گنسیام ز جانبت بخت	بسخ اند ترا که سخت تنگ	گفتا که غبت همیدی پس	من دزد نیم مرا چه و سوس
آنانکه سخن بسیام دارند	نام همه گو چه نام دارند	گفتا که تمام نزد سیام اند	از حور تو در فغان تمام اند
نام همه تا بکے ربایم	بر خیز که من ترا نمایم	آن جمله کجا شمار دارند	می آیی و بدین کبی شمار اند
گر تزد و نشت مال ایشان	هسته بچه وجه باز پنهان	بر پیشه غارتی کمر بند	آز رده چو شی شودم سپند
ز سیام کند و گر لاف	با وی ز چه راهیستی صفا	افرو و محبت تو دوی	بجاست که دوت تو دوی

خود فتن است به زماندن	من آمده ام بر آن زمان	قد و خدانت کرم جدا	دل بر در میان تو شاد
رفتار خوش و نگاه نیکو	آواره نمای کنک آمو	وندان و لبت هست شوق	برو آب ز روی رویا تو
گیسو و رخ تو لا جواب است	سجده ابرو افتاب	این جلالت کتبت پناه اند	یعنی سر سیام و او خواه
گنسیام شسته است بر او	بهر طلبت مرا فرستاد	آخار و و کرم گفتگو شو	در پرده مپاس وین
را و با چو شیند خند و زان	شرمنده ز خشمی شد	زن چو بر او نظر کرد	اظهار مرام بخاطر کرد
گفتا که تراست طرف دیگر	کز شبهه عکس سبکی جنگ	آن روز عذرات هم ولای	در آینه بروی شتابی
اکنون که شبهه عکس دیدی	صد ریخ و که ورت آفرید	را و با چو خجل ازین سخن	ز دهنده و بکنار زن
گفتا که بدشت رو بر سیام	از آمدنم رسالتش بخام	پوشنده خت ازین بچمن	در خدمت سیام سپهرن
زن شد و ازین کلام شنود	نشانت به نزد سیام خود	گنسیام ز بحر را و بکار	نامش همه در داد و بهر بار
هم جامه و زلویشن بجائی	هم حلقه و افشش بجائی	که زیر شجره شستی	که جای دیگر هیچ شستی
که نسبت دو چشم در خیال	که بود و توصف جش	زن گفت که را و بکار	امید تو حال با بر آمد
الحال چیست به فراس	آخر شده وقت سوگوار	گنسیام چو زو شنید این نام	نگش بیک گنسیام
پرسید که حال با کجاست	راضی بوصول طایه است	گفتا که همی رسد کنون	کردم همه حجت عده خوش
از فرط خفت در آن او شو	می آید امیدوار او شو	شیر لایق است او بن فانی	او را تو شدی بنسب لایق
بچشم نشان رنگ و خیال	ز دانی کسب می خال	اما ده دیدن غداش	بی تاب براه انتظارش
بر پشت تو داغ یاره است	سرمه اندبساط می ست	شوق	کمال شوق کرده
رن دریم اینکه سیام	ز رویا سیامی را و بکار	زلا	چون همه و فریبده
سیدشت زیاده خسر باده	از رویور و خت شنید را و	بر خیز و نمای روی او	مشتاق گوشه غمی دور
مثلت نبود در در آفاق	کز بهر تو سیام مشتاق	بی روی تو هست عکس	از وصل غمش فزایان
یادت همه وقت خدمت	نامت همه وقت بزرگ	را و با چو شنید این فانه	چامک شده بهر شربانه
مشتاق نظاره جمالت	و بسته فکر و صفت	پیر این عطر سوده زیبا	از وی کل تازه ناغلیبا
خدی که ماه اسمانی	قدش نه که سر و بوستان	زنیان بکنار سیام آمد	فی ثی که مت تمام آمد
بازن همه گرم حرف خندان	بهتر ز سی سبز چندان	ارسته بود بستر گل	دل برده و خدا آنا زور
آخا همه سوچمن گفت	صد سوره کجا شگفت	زن گفت که آن است یار	شد به شمعک را و بکار
آن برود و غرضش	قانع زلال غم شستند		

را دوا چو بعد بر نظر کرد خوش منزل سیاه را در بخت	پنهانش زیر جامه پیکر خوش صحبت رطو و شاد	زن هم دل و دیر یاد او القصه ز دل غم و غنایت	اند حق هر کس عداو کنسیام بقصر را در بخت
گنسیام چها سئل آورد ارباب فلک افکار دوست	شکوه للار دوست در دوش پرزایش روح سیام و در میان او حیات	مشغوف نمان بر گشته دیدن زمان بدل فقیش	هر لحظه در گرد آید آورد انوه ملک بذر او مست
از تهت با گل مشرا رجبیده من و که کس را	از لب جان دل مقرر آرام تو و که کس را	خوش بهر زمان شد و کسیر پار و کج و دو تنها	از شکوت خوشیت گذشته والله که بود خوش لقیش
که وعده شام می نمودی گنسیام بدین دایره بخت	چهاره به با هم می نمودی در دیده او عشق صدف بخت	خوش بهر زمان شد و کسیر پار و کج و دو تنها	بر سر ده یک شکفته دیگر تا که بر او رسید لبت
گنسیام بر پیش پتاده اطهار و فاق تست بجا	در پیش نگاهش پتاده در خانه من نیا لی	گنسیام گفت می شب للتا سوی خانه رفت خوش	سدر سیاه به مفت میرو سوگند تو کین تمام شب
این گفته و راه داد او را از شام در انتظار نشست	ز خنده که عیش را دورا مشتاق و مبد و رست	للتا سوی خانه رفت خوش از پیش خویش بپوش کرده	دوست که هر روز بود خود فرشته به پیش تو کرده
هر لحظه شوق او یگانه میگفت گوی که ماند جای	که بر و رو که درون خانه شد مائل چهل شناسی	سیکفت گوی که نیم شب میگفت گوی که خوش آمد	روز کیش آمد سیاه افروخته
نیکو نه تمام شب ببرد گنسیام که بود تر و سیملا	پیدا بجان هم سحر شد آمد عرش خیال للتا	آنوقت وصل گشت یار بر خاست تاب و عیش	نیکو نه تمام شب ببرد گنسیام که بود تر و سیملا
بر چشم نشان پان سید گنسیام چو دید این عدا	از سر به لب نشان پیدا افکنده سر خود از دست	للتا بپناهش جان داد چند آنکه ازین بچل سیام	بر چشم نشان پان سید گنسیام چو دید این عدا
سیکفت که از چهره سار آئینه زبانی این چه راه است	در وعده تست استواری بر جاده نشینی این چه راه است	شب نامدی سحر رسید خاموشی در تنبیه حتی	سیکفت که از چهره سار آئینه زبانی این چه راه است
دارم به تو آغیز خجانی للتا چو بجز او نظر کرد	ده بهر سوال من جوابی از دل بهر رخ را بد کرد	بس سیام بسو روی او دید خر بگرفته در کنارش	دارم به تو آغیز خجانی للتا چو بجز او نظر کرد
تن شست برای حق هستی میگفت بد در آن محل سیام	بس جت لباس تو هستی کا فزون تو هستی دل نام	بشاند و طعام آب آورد در باب که در دل است جاتا	تن شست برای حق هستی میگفت بد در آن محل سیام

<p>شد سیام چو غمزدای لاتا چند راول شد بره دوچار پرسید که یاد من ندراری چند راول امین که شکفته پس شام چو دو آه آمد سکاهان روضا سیام که بر در خویش چیت سیگفت گهی ضرور آید ز نیگونه سید شب بیا سیگفت که سیام هست کاف ز نیگونه کلام خشم شد چند راول نیک گفتن دید از فرط خفت در آن گفت بچشم نشان رنگ پان بر پشت تو داغ پاره پید رو رو بر آنکه هست یار باز از بیشت در دل من این گفت و بجه پانها از صنع بلب ترش سر آمد خود سیام در آن مقام بود زن کرد چو اب صنع چشم چند راول زین طبع گفتند که چیست حال منو چند راول زن کرشمه</p>	<p>ز نیگونه بیان خوش نمود شکوه چند راول از اقرار باطل پیش سیام ما سحر کایان به بزم دیگری نور و ضیاء دوری و دو دین اری در خانه رسید پیش گفته خورسید نفث ماه آمد آهسته فرشتای سپهر که باز بچانه مست میر نزد من نا صبور آید شد صبح به طرف نمایان برگزید و لصدق غیب سرخ بمیان چشم شد در حین سراسی خوش دید رو رو بر آنکه با تو خفت از سرمه بلبل نشان پیر این پاره پاره سدا واقف شده ام به کار کی بی تو قرار داصل من شد سیام پیش پناه فی الفور بروی بستر آمد همراه غرض که سیام بود فی الفور گذشت از سرمه صد گونه طرب پیش واری طریال قیت جان دل و شوق نمود</p>	<p>آمد بد را از سر اسه لاتا دل او بخوبی عذارش در قصر تو بشک شب آیم روشن گذشت به چوایی گه سیام سید زنده گشت افتاد سیانه شش و پنج که خفتش باب زائل اورت چو من صد آشنا گر دید ز وصل سیام بید کی قول قرار او صحیح است نزد چند راول مد انجام هر جای و پر غرور است خود شکل عجب همی نمائی آشفته چو کاکل است کالای غافرو ختن حسیست عمر محبت تو صفت است سیستم زن است که امو جا کرد لفرش چشم بسته ز انجایی بصحن پانها آنجا گرفت در بزم سیام آخر قدم از سربرون کرد آنجا شده محفل تنی چند این ساره چیت پیکر گو خود جلوه سیام برود</p>
---	---	---

ما چار لب جواب بکشد گفتند که حال او بجا کوی زن با چو کجایش شنیدند آتش خیمه ببال دارد شخصه لغز خیمه چشم از او رادا دل خود بسیار بسته میفت اراده لصدن هر نازد بزرنی شب بوس بخوابی شب بوده تاش پس گفت بسیار چو می فرود شبش که بجا بسته بود خوش وضع من خود می شود صبح آمدی از پر بردن با آنکه تراست عشق منظر احال تو دو تا کسر آیم که بسیار نهفته اش نظر کن رادا بچرخ که روا زینجا شب بجا و صبح سوختن تا چند ز کذب غم خورم من هر شخصه و سوختن خبر تو زین گونه سخن لب همیشه گفتا بزان نیک فرجام رادا بزان سخن سر شد آن بیکر رود ز خانه من جانی ز سر بر آید و زفته	لا ز را ز که شب بکشد و دل شده کجا کجا کوی حیرانی طوفان ترک شدند خوش صنعتی چو دل دارد شخصه کمال خشم از او حال نازا وسط راداد و تقریر چو شمش رومی خجالت بی دفع صدراع هر طلالت سرخ بدوشم نیمه خوش در زینت خود فرو رفتی مرف خوش بخت کسی نیست بود از راز که کشود می آید چون منفعل آمدی برین از وی تو شدی بی پیچ و جور کو یافته شست بر آیم که بسیار برین کمان جهان آ ماده کوچ شود از اینجا شریت بنو در روی من بر گفته خود قسم خورم من دخلق کجا نکوست خبر تو یعنی بر شش غنچه همیشه کاکون نگردد وضع گمنام کین گرم قسم باین ادا خود نیت کنون بجا ده سر حیرت زده رو برو زفته	پس گفت که پیش کرم چویم چند راول نیک راز گرفت گفتند که بر تو آفرین باد که شب نگردد غذا شخصی این کرد و بسیار نیک رادا همه وضع چون نظر کرد صحبت بیکه داری آدلارام واقف شدم ز طریق کون بر لب نهفتش پای ندان او خوب تو نیز خوب است رو رو که ازین چو گردد آگاه افقته عتاب و فرو ن بود از حرف دشت او بجا خوش دانی که ز من نکوتری نیست هر گفت که من بجا دو گم گفتا که زبان خویش بکشا از پیشه صدق ماطلی لب تا گاه زمان برش رسیدند گفتند زان بسیار کین است نزد و گری شب بریم صبح چون بسیار هجوم دیدوش چون فرستند زان خانه گمنام	سرسنگی آن صحنه چویم صناعی سیام سر کین گفت عیشت همه وقت نه نشین باد که روز بر و قرار شخصی خود گوش کنده زان ادا نقش شمع و غم ارم بسته کمان سرود و بر دگر زن صبح آمده بر در او سکاس دانست که شب بن تهر کرد لفت بیکه داری آدلارام فرا که بود رفیق کنون بر سینه نشان عطر لیسان افرو و دفاق خوش خوب خود بر تو کند عتاب آگاه گمنام رشرم سرنگون بود پیدا رنجیده و نهان خوش یعنی جهان خرد و رستی سازند سخن زمان تمام برین در پنج پیش بکشا سو کند مخور که باطل لب از کوچه بنظرش رسیدند انک همه وضع خوش بین است گویند هر آنچه وضع افریج استاد جدا ز پیش چشمش افروخته تر شد کج لارام
--	---	--	--

گفتا بزبان که جلد بدید	بر روزه نهفته اش رسیدید	اورا شده بسکه مکر میشد	می سوزدم این چنین همیشه
اکنون نبش حکایاتی	هر جا رود اختیار باقی	سامان ملال شد فراسم	احمال وید خود دشنام
این گفت و درون او فتنه	باریخ و الم یگانه فتنه	زن با چو زنده کام مرد	آند به نگاه سیام مرد
گفتند سیام جمله لای	کز وضع تو را همچو آتش میس	گفت سیام شنید بر لبش	واقع ز عتاب جانش
گفتند سیام باز زن ما	کافرون بهشت و عقل و فتنه	آز روزه نهفته اش از چه	افسوس همی پس از چه
شد ملتی زن که سیام	کانشوخ رسیده را کند را	زن فتنه و شستش را دما	در یافت غضب کیش را دما
اورا چنین بر او چنین دید	چنین بر زلف چنین دید	زن تاب سخن شدت اینجا	صد تخم صلاح کاشت اینجا
را و با نگهی مکر و سوس	کی بود مقام گفتگویش	زن گفت به و چنان کار	کا تا غم و ملال دار
گفتا که سیام دارم شنید	شد آنگهی طعنتش از مرد	شب جامی گری گری	صحبت از و نسیب طری
اکنون بخود میرا بدو کار	شد ترک محبتش منرا وار	زن بکوه شنید حال را	فرط غضب ملال دریا
گفتا ز چنین چون دیدم	احوال تو از زنی شنیدم	گفت سیام که میرود هر جا	نیکو بود و طعنتش از صلا
سو گندمی خرد و برین	کاکنون بروم جامی گیر	زینان غضبش شوش کرد	سز تا رک خنج خویش کرد
اکنون نه اید این چنین کار	شد آرزو اش بر اندیدار	چون گفت که سیام تو	را دما شده غضب زن تر
گفتا که پر است بر درش	بهتر کرد و در خانه خویش	گفتا که اگرست این با کلا	من رفته رشتش میت
زن فتنه غرض که نسیب	با حلز در رساند پیغام	گفتا که کنم چگونه را	در کوی غضب بود و مقام
کرم بر او هزار تفسیر	هرگز نگرفت رنگ تاثیر	خود باز دین نمکندوی	چون غنچه سخن نمکندوی
خبر چشم تری ندشت هرگز	سوم نظری ندشت هرگز	اندرش از تو رخ پیدا	بر ابروی او شکر پیدا
بی شبهه بود ملول اکنون	فرمان چکنده دل اکنون	از تست ملال اضی او را	خود رفته نمای رضی او را
گفت سیام منرا شد از این	افتاد بروی خاک پر پول	زن و درش خاک برود	با سینه چاک چاک برود
گفتا چه با از تر است	کرن جبر که موشیا بسته	گر راه سخن تو انم انیک	در پیش رخسار منم نیک
زین حرف ملال سیام	زن باز به نزد او میکار	گفتا ز غم تو سیام زارت	در باب که سخت بهر رات
در دیده او ستاب بی تو	در سینه او ستاب بی تو	دار و همه دم سرو صفا	در خلق کجا بود و مشاقت
خبر داد تو نیست هیچ کارش	در کوی عشق تست بارش	دار و دل خویش از غمت	لی شبهه گشته است اینجا
دار و بدل از روی روت	خود هست اسیر از روت	نشاق تو هست انم او را	ده خست این که خوانم او را
گفتا چه پیام برده بودی	اسکی که چنین بیان محوی	هرگز نگفتم نگفته است کار	شد ز تو پوشش من پدیدار

کی غمت من چو گل ستر	بیرون گرد و درون ستر	روگرد وجود بل گرفته	ماون شد و ملک بل گرفته
گفتا که مشو ملول کنون	کن عرض مرا قبول کنون	آنرا که مشو و برنج جویند	شفاق تو هست جمله گویند
آنرا که گرفته چچین پای	باشد بدر تو جو چچین پای	گه نیام ز رفقت تو نیست	سو گند سرت که این دوست
جانی بکنار او توان کرد	هر چیز نیار او توان کرد	حسین سنا کین نماند	رنگ رخ یاسمین نماند
صد عیش بصل سیام ستدا	بی او همه غم مدام نیست	در صحبت او ست کامرانی	این آمده لطف ز رنگانی
میوه بدو چو چناب است	خوش باش که عالم شب تاب	آمین بسایم و فخر و نش	گر این بدر تو هست خواهش
سر کرده تویی میان آن با	کورا همه عشق تست پنهان	شب شد ز پی تو مایل رقص	کاه راسته که محفل رقص
سیام است تن تو جان او	در جمله زنان روان او	مشلت بزبان می نباشد	سو گند تو خود زنی نباشد
مناز جهان اگر چسبم است	مالسته الفت بد است	زن داد بر او بهک چو این	از فرط سرور ز دشکر خند
گفتا که چو لب کشوده آه	صد رخ مرا فروده آه	داری بسو دروغ رو تو	مخبر شده بهر دو سو تو
کرد و طلبت خوش آید	باعث دنیا ز پیش آید	از رسم محبت خبر نیست	بدیان ترا کنون اکثریت
آن زن چو شنید این رخ	دشت که گشت که عتابش	گفتا که بمن نظر نگردد	راضی ز نیاز نیام کرد
زین ناز فرون کند نیاز	بهر زنی از جمله ناز	خوش خشم تو آتش محبت	کرد و همه خوش ز طعنه
این گفت و خبر دسیام آمد	مسرور خوش سیام آمد	گفتا که بجد و جد ز دم کام	آتش خویش شعله زین ام
هر چند که کرده ام نات	کی یافته ز نور اجابت	شوق تو فرون لطف او کم	زین آمد و رفت شوق رم
میر و خود و ساز و آتش تو	تدبیر و کرمی دهد سود	که صد چو منی رو به پیش	کم زین نشود عتابش
گفتم به تو من که دوست این	منظوره می متابعت کن	بر خیز صلاح اندین است	بهر تو صلاح اندین است
لازم شده رفیق تو بار	بیت ز کار خوش کار	هر گاه که صورت تو ببیند	پیدا است که صد خوشی گزیند
چون سیام شنید این فرمان	آخر شده بهر شش روان	مار و سوسو را و بهکانه	شرمنده به پیش او ستاده
از کفرت شرم سرنگون بود	حیرانی طبع او فرون بود	را و ما همه خنده زیر لب کرد	دانست که دشت عجب بود
خاموش بدین صلاح عجب	کمال نشانده نش سبب	پشیم شده است منتقل بس	کی جای دیگر و اندین پس
زن گفت بدو که سیام زین	استاده همه تمام را بمن	از صبح چو اعتباری	خوشیوه نا صواب اری
بر خیز بگیر و کنایه شش	آمد چو بخت کنه قارش	این طرز کجا که فاده	کاکون تو شسته او ستاده
خندان شده را و بهکانه	کاکون نشوئی کن عمل	کردم گشت خناس بس	بسیو قسم مرا اندین پس
گه سیام گفت من ز نفتم	در خانه هیچ زن نرفتم	می آدمم از سر آید	خشت بجم نمود پابند

گفتا که ضرورت است انکار هر خور و سیر را تقسیم آنوقت که زنان رسیدند را و با گفتا بجهل نجو است چون خست خانه صبح بر پا پس رفت سوکسرای بر نیا بر نداشتند پس بسایم گویان گای تو حرم نمی نمائی هم بستریت که دشت است ترکان تو گرم بستی است این ناره و سستی تو از چه شد بسایم بچند جفت و فتر از صبح در نظر و صلاش خود را بکسان ز لور آراست گفتا بسایم بجا دیگر می رفت زن گشت در نظر حیران پای خود می رسد درین جا ز رنگونه در انتظار به حال دانست که وعده اش غلط بود از ناخن پازنین می کند بر حال سخت شوی جانم شب وعده وصل کرد و بن بی شبهه من بود و طریش بی شبهه نخواهد مش من را دی صبح ز مسکن زن آمد	از جرم تو در گشتن این بار زن را بنمود شاهد خویش قول و شمش هم شنیدند کاکون گوید بسایم شد شکوه زن از خلاف وعده وصلت بسایم بیکان معشوق را بر قول خود کی اعتنا است در بند کدام آشناست نا خواب ترا گذشت شب در رنگ رخت شکستگی است خمیازه و سستی تو از چه آیم به بر تو گفت و فتر بنشست اسید و آروش موی خوش روی تو آراست شر مست هوا دیگر می رفت بر وعده اسید و حیران یابست بر بند دیگر می پاک هر ساعت او برابر سال در خانه خرم بدین خط بود که عارض که جبین می کند که حقیقت سبب که بن این امر لیکن شده بدم در زن کاهی نتوان شدن برین خود از بی وصل کرد و قرار یعنی که بغرم مسکن آمد	فردا کنی چنین عمل با پس سیر بسایم داد و داد کردند چه سیر دور انظار گفتا بسایم ز دل لم بدر کرد اینجا گذری ترا از چه خوش قشقه و طفره خانه دار هر کام بیایم نظر کار است خوش طالع آنکه در بر بود زن کرد کلام بسایم باور در آینه روی خود می دید گستره بخانه فرش محفل چون وزید تا بکشته سیکف کرد و وعده بسایم یا ساخته یاد من فراموش تاگاه چو رونو و خوشید آنوقت زنی رسید پیش پرسید بدو چه رنج داری برگفت که سخت جان گیرم از نا دانش بسا خرنیم گر یا تو شود و دو چار در راه آگاه شود از او پیش کنون چو آن فدا بشی در عیان	کافتد بمواختت خلل نیا او را همه کام داد و داد عیش دل شان شد اسکا آنجا شست عیش را سحر کرد چیت اندر و خند را بد رفت زان شد طرب نشانی بر آ کز نزد که آمدی تو یویان خوف و خطری ترا از چه پدید است که رنگ تازه دار در چشم تو سرخی تنهار است مسرور در بر تو کسرت بود دانست که بخت کشت یاور رخسار زکوی خود می دید پاشید کلام و دهن دل شب بد و پاس شب گذشته نمود و هنوز روی گلغام ما گشت بگویند اهرام خوش زن گشت ز صل بسایم نوید آگاه شد از مال شیش کرد و سر شک کنج داری بر بود و همه توان من بسایم باحسرت و غصه و غمشینم گویی که چه است قوی آمد گویم همه با حیران کنون از خوف بخانه ام نهان
---	---	--	--

در خانه من چرا رسیدی	گفتم که تو از کجا رسیدی	کی در تن خویش تابیدی	نفرین ز رخسار خواب شد
بس خجسته از شعار اویم	شب رفت در انتظار اویم	نزد تو گشت مطلبم	خندیده و گفت شبم
از خشمم گماشت درویش	روی دیدم از درون پرده	گویا که به از افق برآمد	این گفته و سیام بر در آمد
بر بخشش خود شورت آورد	این گفت و در کسکوت بود	کین وقت در وصل آید	پس گفت آن شند سیام
یعنی ره خود نورد و اکنون	وقت است که یار گردد اکنون	کجا آمد ز جیب پویان	پس شد بزرگ مجلس گویان
افشان چمنش نور افشان	پیدا همه داغ دوده و پان	بیداری شب تمام دیده	زان نیز چو وضع سیام دیده
کین رخ منم لاله بخید	پس سیام بغض خویش بخید	از بخشش باز اشاره کرده	چون بیت اول اشاره کرده
کرد دست آتشاکی آشتی	زان آمد و گفت این چه است	زان را کینا نزد خویش	یک خطه کینا بر در ماند
خندید و بسوی خانه زد گام	این حرف چو زن خندید	رضایش نامم در خویش	نصا که تور و بسکین خویش
از دیده روان خود جورا	بر نه چو دید بر در او را	خود گشت روان گوی	پس سیام ندید بسوی بر در
خود خشم و عتاب و مانده	پس طاعت تاب او مانده	با بخشش بی شمار گشت	دانست که آن بکار گشت
رخنده شد و چمن خویم	کاین چو نهاد پاکویم	آز روزه خویشتن چو کرم	بسکفت که آه من چو کرم
همه گرفت کس زن	میرفت لفظ رنج تنها	زود گام سوختن آب	چون گشت نه فتنش تنها
یعنی شده چسبیده آه	سیام آمد و در وضع دراه	پرتافتند خانه دورا	از بخشش چو شد فرار او را
بوی رنگ امید بشنید	ان ساده چو این آید	بهر طلب توام فرستاد	پس سیام بدو سیام کن یاد
بهر طلسم ز دشت زد گام	سیکفت که هست قاسم	زان شه که کور کشت	تا خانه گرفته دست بر دشت
کرعش و نشاط تو بشد	همراه خویش گوشه تبرد	زین طفل تمام بر سر	راز دل سیام باز بر سر
گویان که مرا گذار آفت	زان را شکفت کار آفت	از فرط سعت بر گشت	شد سیام جوان در گشت
صد زین و دیر باشت	شب از وصل غم داشت	فارغ عتاب داشت	التمعه که سیام شمش کرد
کو در بنگاه نام جاوید	عجوبه نام سیام جاوید	و افتاد بر کف از دنیا	آن زن گرفت و شکفت از دنیا
همراه زن بیکانه برخت	حال ناز ابرار و اهل بد عین و خجسته	در دیده را و به کار آمد	را و با چو هر خانه برخت
رفت از بی خواندن ناخام	رنگ پان سیام بهر با کوس او حنا	از فرط عتاب ناز گشت	در خانه آنکه ماند شب سیام
بی شبهه تخیلی کشیدند	آن هر دو بر دهم چو دیدند	از فرط عتاب ناز گشت	که سیام ز خانه اش برآمد
بهیوش ستاد و یاکل ماند	این کار بهیوش ستاد		را و با سوی خانه باز گشت

زن با چو مال سیام دیدند	آخر همه ست او کشیدند	اودا همه ز چهار بودند	در خانه را دو کار بودند
رفتند زنان چو پیش او را	بیس بود و تحاکبش او را	را دوا کرد و عتاب مآذ	گفت سیام در صفت ای مآذ
زن با بی صلح هم به تجویز	گفت سیام نهان بیان دلیر	زن با برادر و برادرش	آما ده اقا شستند
گفتند چه گرم باز گشتی	کاینوقت ز راه باز گشتی	ترسید مگر ز دیدت سیام	گو باخته است تاب آرام
هرگز ز خبر اثر ندارد	بی شبهه خود خبر ندارد	چشم تو بلاست من شنام	مصرف جفاست من شنام
صد تیرهی زند میرج است	کروی ل سیام هم میرج است	در راه قناده است بهوش	بر خیز و کنون بجایه اش
آری هم در لطف گیر و شش	پهلوی تو می سر ز شش	گفتا همه دست سیام گیر	ز بخای ره مقام گیر
دی خود و هم بخت میوز	بر عادت بشو و دست او	خود و ربط بی قیاب و ربط	با ربط کسی نمی کند ربط
اکنون بفرق ختم من	ببر عادت او شناختن	منظور زل است بهیض	کاکون که ز من بهیض
کی سر و نیل بنماید کنون	کی آهو و نیل بنماید کنون	ایده است چو سیام می بیند	و آینه بیانی سید
گفتند زنان که این نباید	باید بر خوش کین نباید	هر دم چو تو ماه و لغو و ز	ده وصل که حسن چو روز
خسار نکوی او بود کل	باید که شوی پیش تو بل	آن که بویان کای بی	کاما ده عشق شدی بشد
آزردن بار خود نباید	رخش ز رخا خود نباید	کی فرق میانه تو و او	شده و فساد تو و او
می باش عشق و خفا کینار	این شبهه ناصواب نگذار	بستی تو سزای باز او	من اغت و عکس است او
در زند غوری ای صید چند	بر گفته جمله شو کمر بند	گفتا که بهیض این بیان	دارد بهیض وستان ما
تا حال تحمل است و کین	یادم به سید بعضی مشین	تو که که کین بی غایت	بسیار بی سوزی خانه گیرند
ایضا که می کند بایش	مطبوع شماس طر ز شش	و خوب شما مگو بهیض	زان آمده اند بهیض
این گفته و شما که ترشد	از سوسه سینه چاک ترشد	بر خاست فی ز و در کلام	یعنی که رسیدند و گنسیام
پس گفت بدو که عاقلی تو	در جمله زمانه کاسه تو	را دوا چو نشد ز معی خوش	کین چاره که خفت بهت ناخ
هر خود شده قاصد کنون	آمد بر او بکسوت زن	گفتا که میانش و سیام	در خانه چه سخت تمام است
آنها چو ترانیا فتم من	آخر به برت شتافتم من	از چه تو پنج سیام سخت است	استاده بسیار و نیت است
جز نام تو نیست هیچ و در	گرو آمده پنج و هم کردش	بر حالت او و در خیر است	میر و بر او که خوش است
همراه زبت دمی که بنیم	بی شبهه کل مرا و بنیم	داری چو سر بر لبش	بر مرضی خویش نه سرش
سیام است زار می کنم عجز	اصرار گذار می کنم عجز	سر شو و سیام از برت	کین عفو گنه سرم بیایت
گوئی تو هر چه در حق او	از جانب و کنون کین گو	گفتا سیام بخوش و خوش	میداد و عجز بر زبان حرف

خندان همنه زن سحر سیام	مشغوف جمال سحر سیام	راه با چو بدید حسن پیش	اگر شده آخر از خوش
گفتا که مباش گرم تر زیر	راضی نشوم هیچ ندیدم	راضی شده ام لعبد ماضی	اکنون نتوان نمود راضی
این گفته دشمن خود و فزون کرد	کرد و سوسه سیام سر گوی کرد	زان پس سوسه سیام پیش	رو بر طرف دیگر نهاده
گفت سیام شاه در سپهر او را	سیک و نیاز با لبس او را	آئینه پیش شوق را دها	کی دیدن هرگز داشت را دها
افزون شده بود شوق هر دو	کی دشت حساب فوق هر دو	آنسو که نهاد را دها کارو	گفت سیام نهاد رویدان هو
میل سخن که را دها گشت	گفت سیام همان بهر او داد	گو سیام بهر ارفین همی کرد	را دها با کجا سخن بسته کرد
دیدند چو عجز سیام زن با	هر یک شده گرم بند را دها	گفتند بدو که حال یابین	دارد و تو سیام القابین
از بر تو شکل زن گرفته	صد عجز بهر سخن گرفته	سر و و بیایت این قاف	گو باز کند در چه در پیش
نگر که شاده است پریم	پیش آمده را کند تقطیر	او با تو خود آشناست خوش	این سختی حیرت خواش
در ششم و غرور و جانت پست	در مهر و دوا شکست پست	بگشای نقاب این نقیصان	نمای عتاب این نقیصان
زنیان غیب کچش هفتن	گو دوست نکو بود که دشمن	او را چو طبع خویش دان	زینو به همیشه سرگراسته
آزاده زیندی شو بس	تفهم توانی کی کند خس	اکنون نقد صحبت بس	مالی همه عمر دست فوس
این کبرخی سر د دست	شاهنشاه خلق شد غلام	این وقت بکف گریزاید	خز جیف و یلف دگر نیاید
این سن بیان خاب باشد	صحبت لجنم صواب باشد	کی هست سر گنج آیت	دارد ز نشاط گنج آیت
برسات رسیده است بس	بین لبش بر قوغش رسد	از با زمین مرده جان یار	از آب طراوتی روان یار
مرغان همه نغمه نسج بستند	قارغ زلال و رنج بستند	آن شاح که خشک و دشت	پیدا بدخت باغ بر شد
دقی است که وصل سیام جو	اسباب طرب تمام جو	را دها چو شنیدند پذیرا	در شوق فرو د این سخن با
پس گفت بهر کون چکار	رو و بر آنکه هست یار	اطنا محبت است با من	داری تو بدست خیر دکان
شد سیام ازین کلام سرور	و اندر زنی نماید رجزور	پس سیام دود خوشین	مکده شته کار عجز از دست
سیکفت برادر هکاکه خوبی	کیا می شمال تا خوبی	کی خبر تو مرست یار و دیگر	شملت نبود و نگار دیگر
وصف تو همگی نمیشد روز	زین پیش سبیل کینه اندوز	بستم همه دست از مرست	فرمای که سر نه بیایت
را دها زده خنده و رفتی	کاسی سیام تو یی اصداد	را دها چه جدا که باز است این	بی شبهه شک نکارت این
در دلوله غالمبت بدرد	یک روح و دوقالمبت بدرد	کردیم خوش از تو را دها	الحال خودش بگیر بار
ربنجد چو کنون وضع و شاد	هرگز نفیتم در میان	پس سیام گرفت بار دها	افزود بدل هوا را دها
را دها شده چکان از شوق	دل او در اختیارش شوق	دیدند چو سر و لطف خوش	کردیم کمن فراموش

زن با همه غسل هر دو دادند	در زینت زینت قیادند	خوان مدو باز نوبت پان	گل ساخته نذر سر شاخوان
را و با چوبیام و او سره	حاصل شده راحت کبیر	شد بر سر صدر مار هر دو	کردن زمان نثار هر دو
پس بست بسیام را و سره	کمال حال مست غیبت همد	زینگونه زنی که شد غضبنا	هر کرد بدین منظر طربناک
	این را شنود چو کس به شمیم	یاد بیدیان خلق تعظیم	
سیام است میطیع مکرشیان	حال ممد فرخ گنسیام در حیل زمان	طرفه اوج رتبه میدارد که بخت او رسا	هر کار کند سیل ایتیان
درج گهر تفقد است او	بر مطلب خجسته بنیدند	گنسیام بجمعه وصل میداد	برج قمر توفیق دست او
زن با که بختش گزیدند	پیدا شده ابرو نهاران	را و با عطشی که عهد کرده	صدش بجنب فصل میداد
القصه رسید فصل باران	برند این پاک را چمن کرد	ایوه زمان بگردوش	گنسیام هموای ممد کرده
آهنگ بسا حل جمن کرد	نی فی غلط که پشت در سبز	از جوشش ابرو بنیداد	بحد و حساب زینتیش
شد خاک ز آب ابرو سبز	حاصل همه برگ بلو هم	سبز خجسته چو سیاه غزل	در جنبش باد زور میداد
مرغان درخت خوش صد هم	گو یاز و غره انا شرق	سطح فلک است تابشیداد	و افش کرد در زینت گل
میجست هر که آنه برق	را و باشد سخت مائل ممد	چون سیام ندید هیچ دران	چون آنه خاک تابشیداد
خوش بود لب عین دران عهد	ششش بود میان عهد	آن ممد که جای هم را داد	گفتا ز کرم به لبو کرمان
آراسته شد عجیب ممد	هر چار چو مصرع رباعی	تیرش به بلندی فلک گیر	کی همسر او بخلق پیداست
کی شبهه ستون او بهاس	از پنجه تیر و کوس خنجر	در دی عهد دروعل لکوش	در حیده او کمان قد تیر
عبث ده آفتاب شبهه	خود نخته او چو تخت شاه	پیر زینت بریشی طناب	هر چو بخت منتش
در وی همه من و خت شاه	خود بود بر سیام و راداد	افزود ز لبیک زینت هر دو	ز درخت تیان بهر خنجر
بر وی شده جایام راداد	آن ساره وزیر یوری نگودا	این کرده بهر جمال گل	خلق آمده در قریب هر دو
این جامه و افسری نگودا	ارزش هر دو ساز کردند	بنگام نظاره شوش فیت	آن گشته برج مقابل گل
زن با دو صانع باز کردند	چینش ه چوب کاره نهرن	صد لغزه وقت جوش شیدا	طوفان بلا زدوش فیت
در زمره باقی نره نهرن	پیر زینت جامه لاریدند	سیام آن همرا به پیش خود	طنبور و دل خروش شیدا
زن با که چنین خبر شنیدند	کس حبه زور نام ممد	کس جنبش خوش بهد ممد	از لطف کلام خوش میخند
کس فته زادن سیام در ممد	میداد لبش فته آواز	جمع آمده خیل آن شاد	کس وقت سرود شهید ممد
آواز سرود دنا که ساز	خوش زیور و طرفه ماره ساز	گرد آمده بود زینت آسجا	سیاره بگرد و برج ماد
خوش خاند و طرفه ساره شان			پس جلوه و لفری آسجا

سربلیدگر نظاره سیام پیریم بهد را و بکالین سجده گاهوار سیکرد بر خنجران که دوا شستی بکام که جای زمان بهد وادی خوش فکری طنبور جان با اکثر زردان لعل ملیکان	جیش ده گاهوار سیام مشغول قسم کجا لکین کس حیت از دانه میگرد دافتد که در حال ایام خود جنبش آن بهد وادی از ایر تقاطر روان بخش آباد دعت شرکان این حال گران بهیچ نشین	تا شاخ چو مهد میریدی لرزان تن سیام میگفتی سیگفت کی در آمدن را که سیام درون مهد تنها گر فی ترس طرب دیدی آرام زبان چنین گفتی در خواش نخل بر شستن مداوچ جو باد بهیچ نشین	گفتی سیام گل گفته جدی بس مهد قیام میگفتی میجست ذکر بر آمدن را که با همه صوت بر کشیدی بر ساعت کفر دگر آرام مصرف و خوشین گفتی
جاوید سرت مایه ناز جاوید بر شمشاد پیش نبدان پاک خوش نام چون موسم شش بولی بهین مزه سبب مشک ر بنور سیه بلخ مسرور آن به که گشود عثقه سازی گفتا بر نان که همه اکنون شده جمع زدوستان گری دستار عجیب بر نشان گفتی همبختی دشت نازک نقش مقابل گل بر فازه دهم خوش گواهی زیبا گری عجبت دشت القصه گذر کجوه ما کرد کس غل قطل از ادائی رقم قیام ابیر سیران	جاوید سرت مایه ناز جاوید بر شمشاد پیش نبدان پاک خوش نام چون موسم شش بولی بهین مزه سبب مشک ر بنور سیه بلخ مسرور آن به که گشود عثقه سازی گفتا بر نان که همه اکنون شده جمع زدوستان گری دستار عجیب بر نشان گفتی همبختی دشت نازک نقش مقابل گل بر فازه دهم خوش گواهی زیبا گری عجبت دشت القصه گذر کجوه ما کرد کس غل قطل از ادائی رقم قیام ابیر سیران	حال رنگ موسم به چیل گلبر خان دعت شش و سرت خوش گنج و فاعت جاوید در دست موسم گل گفتد زنان بچ با سیام پیدا شده است سره و گل از زیب بود پله زله این عرض قبول سیام فاد پس سیام بدوستان صلا داد در کبل کلال و عرفان خوش مزقه های نگار خوش کاکل مهره و گلش ول زنی و خوش خانه بدوش شنشاد غلام قداد بود جاساخته در گره یاران هم شوش من نائی سنا سر کسکه دران گرده ز کام آنرا که سیر و شستد	جاوید سرت مایه ناز جاوید بر شمشاد پیش نبدان پاک خوش نام چون موسم شش بولی بهین مزه سبب مشک ر بنور سیه بلخ مسرور آن به که گشود عثقه سازی گفتا بر نان که همه اکنون شده جمع زدوستان گری دستار عجیب بر نشان گفتی همبختی دشت نازک نقش مقابل گل بر فازه دهم خوش گواهی زیبا گری عجبت دشت القصه گذر کجوه ما کرد کس غل قطل از ادائی رقم قیام ابیر سیران

از بسکه مستی او فتادند زن با حسی سینه آلبام خوغای سرو سرود و بود ز نیکو نه بخیل خویش گنای بر لب همه را تو ای شست را دما همه خواند خیل زن را مشوب به باله ماره شان اورا چو فرد توان گرفتن زمینده خوش جوم را دما خود را بلباس زیور آراست زن با همه طرقت زن جنگ زین سوزده خیل او شکام پیدا به شور و یاده گفتن از سر زده های نگ بر چوب آنگس که پیش شان اند رخ ما را بهیر در فلق بود و شام دمان به بدن نام زن با لب و دخیل و مال را دما شده مصلحت زنی چند پس صورت بنی گرفته زن یافته سیام را چو تنها گفتند بدو که زوجه تابه را دما سوسی او شبی شست کس نشانه گرفت مویش آراست ناگاه که نیت سیام از آنجا	هر جا در خانه می شادند ریزنده رنگ گرم شام ز لکین اسیر بام و کو بود منید شست سرو پیش گنای از ساز عیان صد آهشت آراسته طرقت آنجن را مخوب چو لاله سار شان هر کار از تو توان گرفتن چون ماه در آن نجوم را دما یعنی همه شکل و سیکر است در کلبه شان کمال خوشتر زان بهت رسید لشکر سیام و شور و در آن محل شفقش آنجا همه خلق از خوان پوش از بارش رنگ با ترا دما تن با ز کلال شفق بود کی نام می بدون و شام آماده ضرب چوبه گل که خلیه کنند سیام رهنما راه و گرا ز فتنی گرفت بگرفت و بود و زن زن با با انوقت جزای کرده یا در مضحکه اش تکلیمی دما کس غازه رو و در دلی را ز و در حدت خیلن گام از آنجا	بکس نیت اگر کسی بخانه این قافله نیز از رنگ از گرو سحاب گشت پیدا از بارش رنگ جامه با تر سوی بر سانه وقت پس هر زن بدلیاس غلغله شست گفتا همه را که عیش سازند لله و دیگر زمان کم عمر شده شاه قدی سرو با لاله شلو از عجیب سار و زر عیرت کل زخرو تا گل شده چقلین و دفرج دلکوب برسات کلال از رنگ آنجا برسات کلال سرد و سو بود هر سخی به تن حبس پیدا عارض ز کلال دلکشی است صوت و فتنه چیک و گشتان کس نیت کلال هم نماند دزدید بغل سخت مارا از جای به نزد سیام زدگار زن با همه سیام را گرفتند یاران همه دور و در چند کس آید و بر دجا در او کس سر به شیم با کشتیدن گفتند زنان که تیر بانی	کردند شش اسیر و میانه بارنده موسیقی آنزان رنگ از رنگ خلاب گشت پیدا چون ساغری عمامه با تر شدراد با مطلع ازین لب هر زن بحال مطلق شست امروز سیام رنگ بازند پیر زیبای همه کرده همه خورشید خدی و ماه سیما ظنمال غریب و یاره زر اندر کف جمله چوبه گل آن مرفه رست کرد این جاب خوغای سرو و دصف آنجا سامان عجیب رو بر و بود تن تر شد و پیرین به پیدا به جامی به برج آتش دما شور هم دیر جان نفا تر کس نیت اسیر و هم روان وقتی هست که باید آن جزا را آید بر شش ز کمان بنام و آمد که گام را گرفتند از فرط شگفت لب بدنان کس است طرا از سیکر او کس جامه بزرگ با در پیش کردی چه عجب گریز بانی
--	---	--	--

امروز گریختی گراز ما	کن فکر که چاره چیست فدا	چادر به توان گفت لاله	کس ابر با فرست از طفل
یا آخو دو این حمیر بر با	اکنون نگویم اسیر بر با	یاران همه خنده زن پریش	از دست گره کشای مویش
گویان که خیال فرقی نه آور	نه چادر خوشی تن در آور	گفتیام گفت بهتر آرم	سو گنجد پدر که چادر آرم
پس سیام بخواند یاری من	آهست بخوش بکسوت زن	آن باز ز چادر وید آخر	در خیل زنان رسید آخر
گفتا که مراد سپید چادر	پنهان کنم و نیاید بش هر	زین گونه چو پیا چادر سیام	فی الفور گریخت در سیام
گفتند زنان بسام را زور	کی پیش و همیشه این دور	ما آئیم و ترا اسیر کردن	بی رقص رهد چگونه کردن
گفتا که کنون کلاش شد من	کی خوف شما جوان شد من	گر بار فقا و هم رضا را	گیرند بساعتی شمارا
لیکن بدل است پائش	کور همه دوستند از بس	گفتند زنان قسم به بند	کمال حال کن آنچه دوست
آنوقت بجهل دوستان سیام	بر بازش ننگ از حکام	فی الفور زنان ماه مثال	کردند بچوب غنای طفل
سیر یار چو بر گرانه بگریخت	گفتیام هم از سیانه بگریخت	گفتند زنان چو کور شد	باش و بغیر مردل چه بند
باز آمده سیام پس بزن	مغلوب شد بجهل زن	زنگونه که لعب بود اینجا	کی محنت صعب بود اینجا
همراه گروه پر شکویش	دشنام و طیفه گروهش	از کیسه کلال می نشانند	بر چهره اسیری نشانند
بود از زن مرد هر دو شوخ	در آنچه پیش می زدی محج	بر چرخ فرشته پر تمنا	بارنده کل بدین تماشا
زین گونه چو دیر تر در آمد	ملتا بگروه هر دو آمد	گفتا که راشدی تو امروز	مهر و مهر فاشدی تو امروز
اکنون که رسید شام اینجا	خود و لعب را و بود بفر د	در کوچی نند مادر آئیم	خوش همزه را و همکا در آیم
این وعده با جوان کدو داد	خود بیره را و همکا با و داد	پس هر دو کسب و خانه رفتند	مسرو را از آن میان رفتند
زن با خیال سیام مشغول	از دهنش ننگ نام مغرول	چون صبح به نو دادتن را	را و با طلبید خیل زن را
گویان بهم آن گروه ولند	کاکنون همه لعب برداشتند	وصل سرد لبسند کرم	رسمی که بود ز رشتند کرم
از دنگ کلال کس بگیریل	بالومی و اسیر خیل خیل	خوش لشکر را و همکا زن	چند را و لالتا و تن ها
خیبت ده ماه رسوا ایشان	حیران کن ابروی شان	چیشی که غزال ام آهست	گوشی که صدق علام آهست
و فدای ای عجب و خندان	کردی در و لعل لب بدندان	شکواز و شاخ و ساره شتر	خلخال و بلاق و یاره شتر
زین گونه شکوه آن جبینان	را و بگروه آن جبینان	دست همه با عصا زربود	قصده نند و شوق هر بود
افغان سر و دو چرخ پیدا	سامان کلال رنگ پیدا	کردند سرای منده محصور	لب باز نوای لطف محصور
گفتیام بزین در بر آمد	بل نیز بدوستان آمد	کیست زن و دیگر طوط	همه متعنه سرخ و هم قیاز رد
از ترزه ارغوان بهیچیت	از قنقره نعران بهیچیت	در هر دو طرف عجیب غا	از لکین ز کلال روی غرا

هم نالش جسته ز فغانه را دما چه پیری نشان یکسوی هرگز نگذاشتندش از جنگ گفتند بلعنه آن غنی را خندان به تمام دستان هر خیلی که سر برایش کرد زن مانعش ز جاربودند دی گفت که کس با چه سازد شخصی بر بود چادرش را شخصی نقش بلند کرده شخصی همه وقت یاره شانند چون زن همه خست بام تن را دما همه سیره ده در آنجا گردش همه زن حصار کردند کس ناظر را در بکا و گنسیام حبس با طلبید لا التارا می آر کنون تو در سرایش خندان همه شش بل نمودند خندان شده نند هم بفرست گفتا که چنین که خست راه را دما چو از ان میان آمد پس رو بسوی او بکا کرد گفتا بزنان عشق وصال به تسم از و بخت خه بند پس جمله ره چین گرفتند	هم سوزش فتنه و ترانه گنسیام به میان گر رو شدش بوی و شیرینک کمال حال در آرزوی را کین دوده بدیده برادر از ضرب مان جایش کرد خندان برادر بکا بودند پرسید که حال با چه سازد از رنگ زیندگیش را مالیدن رخ پند کرده سلوا رو و سلخ و ساره شانند کی فرق میان روی زن گنسیام خجل روی او را لطیف عجب اختیار کردند کس دست نان بخت و گنسیام را دوش بعد قضا جارا سوگند بکیرت از برایش زان پس بر بند در بود آمد پی ویش حبوت هستند زان برج بداه همراه زان بخانه آمد آرایش روی را دما بکا کرد بکا کنون طلبید هم وصل صد عیش کناد با بل و بر ساحل آن طن گرفتند	کس گرم قرار کس با رام پس خیل نان تمام شافت للتا به کمال در سیده بل کی بفریب خود جید شد میدشت ببل چو سیام رو آنوقت که سیام بندگشته گفتند که بزدخت ما این شخصی ز کفش بود فی را دستش چند را دلی کشید شخصی همه موی شکبوت را دما همه پاس بر حید است بانو زینش خطاب خواندند زن با گردنقا سه هر دو دیدند چو هر دو صورت هم کس محو ابیر زیری الحال گفتا که چو لب حالیات للتا چو بود آن قمر را انوه زان بخنده رود جسمت چو جهان دید او را جسمت همه خفت یکش را د جسمت همه را لباشنید شیرینی و سیره پیش آورد للتا گفتا که سیام خواهم سپس با کن برج کاس از دیا آسجانه کل گفتا خوشترنگ	کس محو یا کس شبنام بل گشت اسیر سیام بخت پس دوده چشم او کشیده سرخو استه دایس را شد بردند زان اسیر او را تفریح زان دو چند گشته کیریم لباس او خرا این لبس بر لب خود نهادی را کمالش سخنان او کشیده سلک گهرین بفرق است خندان سگ او نظر میداد در بپلور او بکا نشانند مصروف پی دعای هر دو داشتند که رفت طاقت هم کس سدره گره لطفال این وقت طعام را دما بکا تخلیص نصیب گشت سرا گنسیام ز شرم سر فرو برد فی لغو به بر کشید او را خوش بانه و طفر افشرد آرایش بقیاس بخشید بهر همه پیش پیش آورد این دولت مستلزم خود عفتای طرب بلام از دیا میدشت لب لعل طفت آهنگ
---	---	---	---

هر صمد کل آن زمان بنیاد کرد بس سیام جو غسل و چوین بس سیام بجای خج لیث آمد و ادا رنگانه سیام باشد در برج کرشمه بالیش آورد از لطف برج جلوه گر شد هم کوه گرفت و کار آورد روزی غرض از مشیت سیام انجامه با چو در رسیدند خیرات از دست خویشین چون شب شده سیام کل شربت چون نند ز خواجست و ناند بر چاره گری چوخت و ماند چون آمده سیام در برابر آن شکل سجود سیام کرده بر من چو عتاب نکر اگر د پس نند تال کار رسید روزی برانگیزا گد شتم آخر چو شدم بصورت مار امروز بیای هر رسیدم آن موند پاک و ولتم داد نیز ج رول نندیش لیسار روزی بل سیام و ستار بر شاخ درخت پر صمد با حنک و چخانه مانگ گشت	نوز و جای در و بر و بکا کرد از تقفه جبین خود چوین هر یک جسم را خویش آمد حال تخلص سود پس چکر از زندان هر مرض را در جهان بر وقت خود آخر شفا هم گاو و پیرانده و مار آورد زد نند سوی پیشانی گام از غسل صواب را نندیدند هر چیز است از زمین کرد و دیگر همه بی نند خفتند هر کس شتاب است مالید تا لان شده نند سیام و خوا چاکه بزه پامی بر برابر بر رسم نند کلام کرده بالطبع صالت آشناد زد باعث شکل مار رسید پیشش ز غرور ختم شتم رحمت لبش فرود یکبار بر صورت خود ز رسیدم که گفته خویش غرتم داد گوینده مدح سیام حصار جان بجان گشتن دیوی بنام سنگه حور کی گزیری میچکس اهرم ز فرمان قضات	زن با همه نند خوان چشتی حیرات کنیز از زمان بود این است بیان سوره سوره معنود زمانه سیام باشد حیرت ز برای هر کس آورد عشرت ده مادر و پد شد کیسه همه نند زمین کرد نند نمره او ز مرد و زن شد سجده کن شیو و بھو آنکه غور ششم طعام آمد پس پید بیای نند مار کردند جداش که جدا شد خوش خواب بر و حرام کردند خود صاحب شکل نندین شد حور دست جن آدم زان وجه فرو و حیرت نند پیش همه صاحب اخرا هم در صورت مار نامزد کرد بی و سوسه شکل اصلانی حد شکر که کرد بر سرم جان گردید روان بخانه انجام و برج بخیل خود رسیده همه سرشام در بهاران راحت ده گوش شور لب بار قصص ترازه عازم شد
---	--	---

سیر یک زن مرقع از در پس دل سیر بل بپیشند در ناله خوش قعانه و تنگ صد کام ز خوش پیش فتند ناگاه رسید دیو مغرور آن حلقه چو سیام ماندند چون سیام دل این چو شبنم چون دید سیام سنگ چاقو از ضربت مشت یور گشت زان پس بل سیر بدو ارا چون در پیش باز دیدند گفت سیام حنیف و ستان بود تاج و فی او دل جهان بود کنشش ای کلین لیلان چو بند بهر یاکینیش یک روز کتاب رپور خواند آن دیو سجود او ادا کرد مانند درخت سیر و شش می کند شجر که نو رسیدت پس دم گاو ازین رسیدند تسکین همه رخست داده می ای که مرا ترا کشم من گفتای این شتم فرستاد ز نیکو نه بکبر یاوه گوشت میش چو پیش خویش اند	گفت سیام میان آن زن مرد آز بلب جبین شستند آهنگ گرد و عشرت آهنگ لینی همه باز خویش فتند سیدشت خطاب که مالو در کوچه حیرت رسیدند سوی همه چیل خود رسیدند از فرط سراسر گشت مغرور پس دیو بخلد رفت از آن در وقت بکشت نه بهار ترا بنجا همه در سر رسیدند حال بچان کشتن دیو خرو دشمن ارشت خرب چو میکک این گاه و لعین را در قفا لطف است شمار از آن نزد خود ارشت را خواند خود را بگذاشت آشاکرد جان تنگ سینه خویش و جستن سیام شو شیدا بهر خبرش بهر رسیدند زان پس سوی او قدم نهاد سوگند پدر ترا کشم من ما و ج شده بهر گفتم شاد یکبار سیام رو بر شد او نیز زور خویش اند	در بر تدابین غرض رسیدند آنوقت هر دو سر و شیش ز لبیک سر و خوشش آبخا خز سیام بنزد در نظر هیچ سوئی آن سیام را به کل گز بهوش همه کرد لبیک پرواز هر گفت بهم قرین میشدند سیام آن همه را سپردل کرد خوش مهره که دیو دست در سر زین چه سر و لبیک زو خوش با سر دو حاشی و مویشی چون کنش ز بهر لال شیدا نیشا دوست و دشمنش داد القصه گفت شکل گاه وی بروخته صورت علم دم از غرض او دواب پرورد گفت سیام شنید دیو لبشت ز د باتک که کرد اداری چون یو کلام سیام لبشید دیدم که بوقت خوش سیدم بر سیام چو بت آن بد بخا از زور بهر دو سوغلو بود	هر سوئی سیر سر کشیدند مردان لپش نال پیش کی بود زنی بهوشش آبخا کی ماند زلفش خیز هیچ ترا بنجا همه را چو کله می کرد داوند نام سیام او از من دیو کشم خیزن میشدند خود حلقه دیو به چیل کرد گفت سیام سیر دابرا در محنت شاد همه را فراموش ز انما همه رحمت مویشی در حسن بزرگ چنان بود چو عشق غم ایل سان بود مهرش برای مهر دران بیکشتن او خیال شیدا بیکشتن سیام خوشش داد در سج رسید بهر دای شق کرده زین کاوش تم ترسان شنیدش زین مرد و صورت گاه و دیو لبشت شورش چو میان گاه و دای بوی خوشی از کلام لبشید این طفل کشم که زود دیدم در دشت گرفت شاخ او را افزارش ز سر و دسول بود
---	--	--	--

سهرگره و لغز و حمله اش مست گنسیام بخلد و ایش لوان	چو چنگ کلو می زد و فرودست شد سهرگل از فلک گل فشان به احوی سیام کارشان شد	افتاد چو دیو بر سر خاک ای خال چو این برج دیدند یعنی که هر که در جانشان شد	خون نخیه از دمان ناپاک در کوی تحیر آرمیده
خوگشت ارشد ای گنسیام آمد بر کیش نارد و گفت آن هر دو که خون دیو پاشند دستی که تو دیده در رخیا بس دیو چو زاد پور اول این گفت و روانه گفتند پس همچو نخست از ره یو کشتی بقی قوی به پیش این گفت بدو که شاه خلقم کشتی شنید و گفتان سکلی که کنی بجای آرم گفتا که گشت یا دین پند این کار بخیر تو کس سازد کشتی چو شنید گفتن تو خریدن بجایاب شنید چون خلقتی بجای آرم اسپاده هست کین چو خود رشته گل تلج سرت ز و سهر دو قدم بجای از سیام سرت کن باد بخاک پا جانب بر زجای میزد سهر ساکن برج در تحیر	حالت چنان گشتن دیوی که گشتی نام داشت طرفه ترا سپی که چابک گام در راه فشان	دارم خبری ز سهر دیو یو دادم که درین مقام است نار بر تو به بدست تقدیر شد کفن ازین سخن منقص سیکفت که چون ششم بر پس کس پیش رخ انداوار آن بنده نیافتم در ایام خود پاوشه جهان گشتی چون کفن شنید حرف کشتی رفتند اگر چه دیو سربار سرویشات سهر دور گشت این گفت بخاک هیچ ز کام پویان باراده گردید گفتند بدو که زود بر خبر دانست چو سیام حال گشتی نیش چو زور سیام اوید سیر سیام گرفت هتوارش بر خاک فنا دست ناپاک در ممد فرشتگان آن عهد پس ای پان گشتاوش	مخزون شده کفن ازین بنجا کاکنون بخبر دوان گشت کامنا بحق اند پور بس دیو کس را چه خبر ز حال غیبت لیکن گفتد کمون ز بندیر افتاد بر سر کینا شخص اکنون پی شان و دو که دیگر در سپاه خود نشاند اوار کو کار مراد سهر انجام فرمانه این دانی گشتی خود کردی شامی او به پیش خود کشته شدند محض بیکار از مکر و فریب کیر بکشت پیر دخت بشکل سپاندم سهر کس سهر اس در میدان صد در دو عالم فرود بر خیز گردید و چهاراد به پیش در قیقه خود زام را دید ز انسانکه نماز اخلاش پس غایبای بیکان خاک سهر گرم نظاره حمله در ممد زیر قیقه خود برود فرشت

گنسیام جو دید زود و حسرت	انداخته در دهان او دست	ان اسپ گریه بود بی سوز	گویا که چو کر نه دست او بود
پس سیام گرفت موی را	آورد بخاک روی او را	بر داشت چو سپید رجا نگاه	شد کشتن ز موی او آگاه
سرفوت شای هر ملایک	بارنده گل لیل زار ایک	هر بار سیام بر لبش شد	سید همه عیش بی خلل شد
جسمت به لبش گرفت او را	بوسید خودش شوق زو را	شد خیز نسبه پیشش نشاند	در یافت جهان خیر نیچند
چون کیستی رو سیاه مرده	گنسیام بخانه پاسیده	مردم بد و عا سیام دل گرم	نه کاه و نه صفت هر دو دل گرم
گنسیام شام بخش هر روز	حال بیجان گشتن دیوی به پیو مان شهر	در شت و انده شد در کروز	بر لطف جمال جیش
مال همه یار و در رکابش	زور طفلی بچهر او ارشش بر زم غرا هست	پس در تر از نگاه فتنه	شخصی کین او ششستی
نگاه و ان به تلاش کا فتنه	باز چشم بند میشد	شخصی همه چشم خایش لبتی	بچهر و نهایی طلسمش
هر با همه نوشند میشد	با رخ و طلال کرد میشی	دیوی عجیب سووم آتش	در صحت هر یک ایک آمد
وانست چو کین قتل کشی	قاتل ز برای هر فرستاد	آن یو شکل کو دک آمد	آن دیو با کوشش از زمین شد
گنسیامی هر ز سر فرستاد	تنهائی سیام از زود شد	طفلی که روی در کین برد	زین و شده و جا بهشت باشد
از نسبه کار فتنه زود شد	اگر شد ازین فریاد گنسیام	پس سیام گرفت زو بخاش	پیشش ز او به چرخیدارد
ماند زو طفلی کشته انجام	بر خاست تلاش طفل	ما که بر او رسید نارد	وی بانی یو و خن عالم
بر کرد و قتل دیوی کمال	شد حد سرش از آن کوثر	ای خالق جن پس عالم	از بهر پناه او بر سید
من را بنوخت اندران کین	خود امان آخرت باشد	فریاد زین چو در شید	در دیده و الدین فرزند
خبر رحم بخاطر نباشد	از وصل تو کام آید	در کشتن دیو با تو نموند	خواهم که کینه و کم باشد
کردی چو ملو خود بهت	و حسن تو صفا پدیدار	ریت ده خانه و کم باشد	بایش و نشاء صفت میو
در عشق تو هر زنی گرفتار	در کشتن کشتن کشتن اکنون	گنسیام شنید و گفت میو	راهی سسک کشتن شد به لیم
از زعمه نظر میوش کین	کاش تر طلبد مرا بر تنه	مار و چو شنید حرف تعلیم	شان عدم و چو از تو
به مصلحتی کین حالا	کرد و طلب من عمل کرد	گفتا همه هست بود از تو	خود را بر سر آورد
انگاه شای سیام مل کرد	هر چیز ز پرورش تو نشی	گنسیام ازین شسم آورد	خوش جان چو طفل گان کرد
با جن ملک خوش تو نشستی	تا کین دین خطاب باشد	این گفت تلاش کو گان	شام آمده در سر این لیا
گفتا که من صواب باشد	هر بار براج او خبر میشد	پاره کرده و گل و بل	می شد ز خوش بر سر منم
چون سیام قتل دیو کوشید	به خست اگر و از من بر حسب حکم کین		
اندر کین رفت مغموم			

ز کوش بجز حال سپید	نمایه صد گریه رخ و الم این ماجرا هست	و حق الم و لال پرسید
گفتا که در غافل با	تدبیر دوز عاقل با	ز وفا علی توانا پسند است
جا ویدی می شود و کلان تر	هر کس بر او است توان تر	کلان در سخن لب تو فدا
گو حرف تو بهر سو میست	کی نسبت او به تو میست	خلق است خفت نشان غریب
پس صفت سکنا حق آنها	خود جنگ جلال حق آنها	کز دیدن نشان خطر کند مرگ
حاضریدم که در ورل با	در قامت خویش جوتل با	صد مرد و گر نبرد آن قیل
دستگاه پیران بن پیان	از قوت خوشتن پیان	دارنده سیل خدمت من
جنگ پیران برای من است	خبر شرم درین برکاست	در کشتن نشان بود و فلاح
لشکر چه بر من بران دوس	شان را طلبم بنده من	گردی قتل نشان کفلی
نار و چوشتی گفت بهتر	در خلق کجاست چون تو	سید است که مرگ بر دواند
ه این گفت مرد و گشت	راهی سوی خانه گشت	در فکر عجب شوش فدا
گویان که بمن نماند نشان	از برج چگونه خواند نشان	با خوف ز زو پیام می ست
گویان که بطافه زور دارند	بصفت کبک کاک اندادند	هنگام فریب ریخته اند
الحال بنزد خویش خوانم	آن کو که بسوختن و دانه	خدا طالب پیام دلش با
ایجاد میکند هر دو آیند	کی زنده بخانه روانید	حاضر شده جبهه کش اگر
اگر در این طلب است	یعنی که بر اس طلب است	آند ز برای بار فسیان
اگر در بنزد کس حرف	از فرط بر اس سخن گفت	فرموده نار و آتش را اند
گفتا خطرم پیام من است	آرام بقبل من بویست	شه خواند ترا بهر دوزخ زند
بشنید چو از جمال آسنا	دار و کسوس صال آسنا	انعام دهد با طفت موغور
اگر در این سخن طلب کرد	دانست که مرگ خود طلب کرد	کی بود مجال گفت گورا
گفتا که شما خوش است این	نار و دمه پنداد بر جا	ز آنها که و گزند برستم
سر که اجازت از تو یابد	در برج همین زمان شناید	شد کس سخن خرمی حرف
سیکست که در قتل شان است	کی حرف شکلی درین بیان است	خفت بی خانه یافت اگر
پس کس نهاد و سربالین	رفتند خدش خوانین	بر بست که گویا اجل دید
پرسید چو هر زنی ازین	هنود بیان بدید انداز	انوه یلان نمود بیدار

از دشت هر دو رفت بخوار	دانشمند نماند هیچ تابش	در صحبت او تمام خاتون	نخودگاه درون کا به برن
گفتی چقدر بماند از شب	هر کس بر اس بود در شب	گفتی که در آن کنم چیل ا	کار و بفریب سیام دل ا
پس از آن چو پو مغور	کین کا طلب کنم ناگور	آتش شده نند نیز بیتاب	بجیل و سیام دید و خوا
ز شکونه که برد بر دور اس	اگر یان هر سچ درش اس	جسمت کرد مصیبتی چند	بر خاک طیان قوط غم خند
ای خواب چو دیدند پیشدار	نالیه چنان که گشت بیدار	پرسید اگر چه حال جدا	و آتش گفت به سچ اصلا
چون نند بخانه بر دور آت	از کچه پر سچ و غم عثمان آت	هر گاه که سخت صبح دم نور	شد کس طلب نامی اگر در
بس رفت نقیب و درش آورد	بر در که نشه فروش آورد	اگر در همان مان سید	در پیش نشه آزاد جید
گویان شده کس تعظیم	اگر به دوست عز و کرم	خود سیر و بر دور آورد	نبرد و چو تو بر خرد و یاور
اگر در اگر چنین سخن جست	پیدا رخ خود نقیب را فرو	پس کس شش عرابه آت	و آتش که بی مشابره آت
انگاه بکس گفت اگر در	کا حال و دم بکار یاور	چون بر دو بخت بود بخت	کاوان سحر را بوده باشند
امروز رفت مقام آخا	یا هر دور سیم بر تو فدا	عرضش چو قبول شاه فدا	فی الفور بقصد راه فدا
آوقت بکس گفت مفرور	حاضر شده بر بی چو جانور	شکست که بر دور آه نند	مقتول نه دست شان بی خند
بس غم اندک آن است منظور	در برج روانه گشت اگر در	سر خند که سر و دست نند	در طاقت کش کرد و دست نند
ساان مناعت آن است	میدان عفت روان است	برف از بی من نند بر پا	باشد تخم در دیل با
فوجی بر پیش نهاد شده	فیلی بد سق شده	پس بر در دیگرش کمان هم	انبوه دگر دگر بهلوان هم
آید جوان که در پیش بدن	گویند بی کمان کشیدن	هر که که شوند کبان صر	باشد بکار قتل شان صر
ز اسخا چو ره گریز گیرند	باید که بیای فیل سیرند	ز اسخا هم اگر بجات نند	در حب شما مات نند
سرگزند سید راه تاسن	این سبطیم خود از دشمنان	ز شکونه چو کسش او فرمان	ارسته گشت جمله اسنان
اگر در بفرموده شتی کار	کین کس بود بسیار	اول بصلاح خستند او	آخر بطلب اجاز تم داد
چون او رم آن دشمنان	فی الفور کشند ز جوشان	اگر در ز شهر شد بران کس	در داد عرابه را سکون کس
سیکفت کرده فیل شنگ	گنهام دل اندر دلو	از پشت شاه سخت ساند	استا و عرابه را نمی راند
چون کرد خیال سیام در دل	بر روی شده بهل جگر	آید کس سیام یک است	زینت و دیستان خاک است
در قدرت او عیش حل آن	آمد بی انتظام کسان	خوش کس که حال و دل را	یعنی که بی طلب فرستاد
این گفت عرابه باران بود	کاری برین چو اسنان	آه بره جانبین دید	ران نیک شگون در زمین
گفتا سیام سیم امروز	خوش و غم بکام نماند	فی که نه خست و بر او	سور سچ و دل بر سر او

خبر ده ماه مهر رویش	شمر شده نمای شکمش	مسرو میان ده کاو	احباب بگردا و فراوان
زینگونه نش بخت بنیم	گلکهای نظاره خوب بنیم	پایش که فرشتگان بنیم	خود نیک فرشتگان بنیم
ز و شکل سنگ پاره شعل	بل که زیاده و جری بل	نالم چو پای او سر خود	گیرد ز کرم مرا بر خود
چشم من روی سیام دید	گوش من حرف او شنید	آنوقت تمام راز پرسد	من گویم و پس نیاز پرسد
اگر در بدخیال هست	یکی رشته عقل و هنم دوست	از خویش خبر نماند او را	بر راه نظر نماند او را
میرفت جدا بسو گول	تا شام ندید روی گول	رازی نبود سیام ستور	هست کمال شوق اگر دور
بیند چو کین خیال خود را	فی الفور دید وصال خود را	بهش بگروه و کله خوش	آن روی حین گفت بهش
آنجاشده باز شیر دوشی	خو ساخت بجا سر دوشی	دیدش چو بدین مشابه کرد	آمد فرو از عرابه اگر دور
سر قدش نهاد دست	پاشید ز دیده با خود آب	گنسیام ز دست گم گرفت	شتاق شد و بر برگرفت
آن لطف که داد و دستش	بیرون بود از خصال جدا	اگر در سر آنچه خواست دیده	لطفی که حیات سرت دیده
پریان شده بر که چیت	گفتا که شد خوش از وصال	اگر در بر به صدق زد کام	شد نظر از کس با سیام
اگنسیام شنید و غمت آورد	بر کشتن کس نیست آورد	بل نیز رسیدش اگر دور	برین گشت نشاط خویش کرد
گویان شده سیام اندر کجا	کامروز سر و دست پیدا	اگر در رسیدت اکنون	گنسیام طلبیده است اکنون
یاران چو حدیث او شنیدند	در کوچه چیرتی رسیدند	به گفت بجهل بهر تعظیم	فردا بگریه کس بی هم
این گفتی گرفت راه خانه	به یک شده بهر پیش روانه	اگر گرفت سیام دل را	بر دوش نشانده بر دویل را
الحفال عرابه اش کشیدند	تا بجای برج دور رسیدند	خائف به بل سرج از اگر دور	کو بود رسول کس مغرور
چون نند شنیدند تا تسکین	آمد خیال خواب و دوشین	پس با همه رفت پیش او	به شخص نمود اقتدا این
چون بابل و سیام بود اگر دور	از دیدن نند گشت سرور	نندش پی بجهل بهر پیار دور	بر سپید مزاج و در سربار دور
خود شست باب کرم پیش	افتاد فکرت نندش	با وی بل سیام سخت مانور	تا آنگونه که دوستان شوق
آمد سر خوان طعام موفور	پس بابل سیام خود را کرد	گنسیام بهر خوش نمی دید	زان حسرت ابل سرج بالید
اگر در چو بخت شست خورد	بر رسید زوجه آمدن نند	اگر در سیام کس بل او	کو حکم طلب سیام بل او
شوم بهر چنان دان خود نیز	شده کرد بهر شوق تجویر	که نند چو ابل سرج این کو	خو گشت جدا بهر کس بهش
دل حبت نند از دیواره	مناع بل و سر از اشاره	آن بر دو لبوی کس نند	نظاره کنان لغم طلب نند
اگنسیام سخن سرا با کرد	که خواندن جنس و دم چسور	چون بود مرا به او می دیدن	خواهم تدبیریات رسیدن
اگنسیام بدین کلام شوق	بروز در دکلان بدر و چو	اگنسیام کجا خطر شنید	بر ترک همه نظر شنید

گویان همه با بجان بجوز	کافتی بی ماریا کرد	اگر و چه سیام را بچو صبح	خود جان انا هم را بر صبح
زینسان همه غرق بحر تشویر	حیرت زده بچو شکل تصویر	بهر شخص زینش طلاق بوده	در خوف غم فراق بوده
بیرسان شده سهرنگی دیگر	کالحال عشق سیر و دیر	اگر و چه دید حال مردم	خود را زده بر سر تخم
گفتا که بدل خطر نداید	از رفتن شان خبر نداید	اگر گنس طلت ناشی است	آنجای همه محفل کمان است
جسمت شده زین پیام خور	بتیاب گرفت پای کرد	گفتا که ترا حیم گویند	اهل زینت کریم گویند
پرداخته ام مجید در عهد	پس یا قسم این و پورا ز عهد	کی لاق محفل کمان اند	کی قابل حرب پلوان اند
سزگشته و بار که غیدند	آئین سلام شده ندیدند	بر بای تو نشد باد گریبا	بهر چه و هم من این بسریا
کی زور کمان لود و طفال	کرده هست و کس محال	رضن ندیم که سیام جان است	گر شده کشد چه خون آن است
آندم زلال سیام گفت	کاکئون چه شد به جفت	بر حسرت بام خود نظر کن	قربان تو ترک این سخن
اگر و که خوش عراب آورد	شکل غم از آن خراب آورد	گویان من نند را ام و آب	اکنون چه کلام کوچ لب
آماده سباش بهر متعرا	کارت چه بود بیشتر متعرا	جسمت بی سر چو گشت نمنا	بتیاب فدا بر سر خال
گفتی که توئی روانم ای سر	دل سخت کن به ترک در	اگر و رسید تا مرد جان	خواب شدن آه بهر جان
حیرت زده روی سخن کار	کاسایش سرج هر دو خان	گشتند پس کس شای کرد	آن کیست که دارد از سفر
گویان همدن کجایان چاند	کرسیام در روان چاند	کو آن شب قصه بریم حباب	کو آن لب بجز طلع هفتاب
کو دست بدست سیام دادن	کو چشم بچشم او نهادن	ما کتبه عشق سیام گشتم	از و بهشت شگ و گدشتم
ای وای که سیر و کون	فریاد زنجیرت و جام	گویند که بازم در آید	زینسان بره کرم در آید
کی باز توقع فتوت	کامروز نمی کند موت	در آتش سحر سیام سوزیم	زین تب با لم تمام سوزیم
سیکفت کی که چون و سیام	پدید هست کجا که لوف نام	اگر و بیا چه ره کند پیش	بهر کرد و بوج سیکه پیش
دشوار که سیام و ترک صحبت	ستهر اندر و زین صحبت	ای خیر و چو بخوان شنیدند	آخر قدری با رسیدند
آراسته بزم مصلحت نشد	آمد بکلام هر خردمند	گفت که شاه ما چه سر کرد	توان بخلاف او نظر کرد
مصرف و لب ازین سبب	بر خردی هر فرد و سبب	بهر گفت در ان مقام سیری	کالحال کجا بود گزیری
بر مرضی سیام کار اولی است	طافش توان شمر و محلی است	خود در کت است بهر درک	ارشاد نمود پیش این کت
بروشته بار کو سار سار	مار انجنان بود و باری	نیلو فر کالی از جمن بیت	تعلیم کشور من بیت
اورا بنود مخافت کس	محفوظ تر است ز آفت	بهر چند کمان بود گر ان هم	پدید است کیش کمان هم
اگر کس کند بد و فریب	افتد ز فراز در شب	ای خیر و چو جمله باشند و ند	شادان بل سیام ستند

می گفت ببل که گوی بام	بسی خردی صد دلاست خرا	می باش بسیام گفت جسد را
شد قاتل پوتیان بخودی	از کنش چه شیت است مرا	بل گفت که قدر نیست را
دیدم که گشت دیو بار	گرم کرد رخسار ثعبان	حانظ پی سرج شد بخون فدا
تقصیم تو چون کنم من طفل	ترسی تو چرا تو بیا و راز می	شخصی بود و خوی که از وی
تند آمد و گشت می من	سکین شدش از کمال بسام	حسبت خوشنید حال کنیا
خوشید بخت شد نمایان	حسبت گمنیام در متخر از خال پاک سرج	آمد چو شب آنچنان سلمان
کارید بیار شیر و عن	هر طرف رو فغان هر طرف روزگار است	پس با همه گفت تند تر
همراهی بسام هم ضرورت	ای حال بروج چون عیان شد	نذر شد عام به ضرورت
سربک پی قدیش روان شد	اگر در چو شد بسام مامور	یاران همه با خندارام
ترتیب عرب داد اگر و	جسمت به پس بخر غنا	خانی کی کوچ بسکه تر داد
چون نقش قدم فدا و خاک	اگر و بس گشت مصروف	آند من بسام به شش
کورا نبوده است مالوت	بیان نان ز خصم بسام	سیکنت که ترک کن کرد
کی در کف شان عیان رام	حیرانی طرعه بود در کار	بسام است عصا کبری
ماندند بر نقش دیوار	هر طرفی هجوم صفت ما	از و لوله آه گرم و دم سرد
طوفان شرک طوفان	آن به که کنون کنه چاره	در کوچه خطر را رسی
مادل نشود ز در دیاره	اکنون چه ضرورت شیت	گویان همه با جان رخسار
باید پی بخر بسام آهنگ	گمنیام که هست آفت	گرد و رود و عار نه نام
پی نبرد برین اراده لاریه	ماندند همه بدین مشابه	پایش پی ترک که چو گیم
خود رفت و نشست و عرابه	جسمت بسام در دوا	سوتی همه دید و نشان بود
باشور بسام و دیده	سکین به نام شوبه تا	اگر و گرفت نامش آن دم
زان بعد نشین تو در راه	میخواست که جان و دین	سیکنت که سوی نظر کن
شد و عده نما که باز دیدار	گمنیام چو دید حال شان	بین جانبا او دم کیبار
اگر و گشت نقش کس	سیکنت جسمت پس بخر	گریان بر راه روی بود
زان به که بخر بسام نام	اگر کنش بر ستار عالم	پس کرد اشارت و سوا کرد
		اگر و برگردی من بود

این گفت بروی خاک نهاد	باسینه چاک چاک نهاد	بتیابان نان برج گریان	جان همه باز شوزریان
چو آن همه سوختاده ماندند	در آتش غم فتاده ماندند	در فرقت اوطیان چو نعل	زین کس که بار چو نعل شکل
گوینده که آه دست گنسیام	اگر روزی بار بود آلم	تا گرد عرابه بود پیدا	مانند بره زان ششیدا
چون گرد عرابه هم نریزند	در آتش چشمش چسبیدند	گوینان که رویم چون بخانه	دل بر دستان کجانه
ایوای که با دهنم نبودیم	تا بهر شش هم نبودیم	ایوای بنوده ایم با تانک	تا بهای شدی بران گفت با
گر خوب عرابه می شدی	سیر و نرغای می شدی	شد چشم جدا سیام بار	بزالفت این چه اعتبار
انکاش که می پردی شش	در غمت او رسید این شش	صد گریه اگر بر ای شش	پیدا است که خود من ای شش
بی سیام بر برج عسلی بست	حاصل بهر پنج دست	خوش بود ازین خرابه شش	ماندیم و هم عرابه رستن
بر شرم و حیا چو دل نادیم	نشان ملا و جدا افتادیم	چون حالت زار دشت حسد	بر دند خنانه اش از اسبنا
بسیل ز فراق سیام آن با	به عده او شبات جان با	آماره ناله گاه و جاموس	بالسته غم غزال طاکوس
سنبل تر ششگی شش	گل شد زو خان آه بل	پس نند بچله داد کین	خود کشت دونه با دین
یاران همه در کاب گنسیام	نظاره در کاب گنسیام	اگر در حیف دست تان	هین هر دونه نذر سالان
از فرقت هر دو با هم مخزون	نران با حسین تمام مخزون	نشان در چو نر و شش بر من	کینه یا که اقبل آورم من
آن چکه برج باز کردم	اکنون زره دراز کردم	گو گنسیام شو و عهد و جام	نشان را بر او نمی رسانم
زنگونه نعل که افتاد	بر روی زمین سید و داد	گنسیام چو غم این سبب	بی انوار ز غم طلبی
اگر در غذا بهر دو داده	خود از پی غل و نهاده	ز غوطه در آب چو آب	از نظرش عرابه در آب
چون گردن خوشش بدو	بر خاک عرابه را نظر کرد	سیر و نرغای شش	سیر و نرغای شش
پس گفت که یار این چشما	دیدم همه خواب یا خیال	یا عکسش آینه هست در آب	یا قدرت سیام دار این با
زینسان چو فروز و جیرش	عکس بود و صورتش سیام	آماره نظرش صفت ملایک	آماره حمد و در مناسک
لقبان بر کفچه بل بود	در زینت در پی بل بود	زیبا بهش عجب مای	زنگ تن پاک او سیای
پیشانی او چو صبح روشن	رخساره او بزرگ گلشن	فی چشم که نرگس شلایین	در نظر نگاه او خوشترین
بر تشنه زبانه نال او	از رشته جان حمال او	ابرو چو کمان نوجوانان	شرکان چو سان پهلوانان
زیبا و نقش چو کوسه	در بوی بهش و کوسه	مانند گل بهار گوشش	غیر شده و صبح نور دوش
در جسم چهار دست محسوس	باگر زو کل ملال تاوس	اکلیل عجب بر سر او	پیر این ندر در برابر
تا که کشش آیس ز بار	ز بار گر گرفته از و بار	فی سینه و فتنه صفاها	فی شانه خزانه حبلاها

تاخن نجم لال منسوب در بنگمش کرده ایجاد جمع آمده پیش و سر آبر اگر چه چو حبله دید در آب ای آینه بیرون غیبی هستی سستی تو وحید و نامت مخلوق تو هست جمله ان بر حبله جهان نامی فاضل هم باون پر سر گشتی اگر و چو این همه شاگرد آماده عیش جلیل بود پس نیست پی عرابه را ندان کنون طریقت در لبت کی راز تو یافت پیداوید حال از من بخیر چه پرس اگر چه گرم این بیان شد چون گنبد چرخ خوش او نامش ز همیشه می شنیدم سبب چو خلد باغ نازاغ کوس ر شاه لبخ و شان خوش قلعه بر سرش اگر در سیام گفت اینجا بیرق نه که چادر است او را بالش نه که چشم کشا هر روز خوش از کلام او	هر وقت که گشای طلوع نشد و بل انبر کی پر هلاک آمد و برن و گیسو کنز و هم دل او رسید در آب و اندر سر غیب هستی مفهوم کسی معانیت و تو و ملک پری لبان اشکال او کرد حل کمال هم رگه پست که شش گشتی صد سجده بندگی ادا کرد مصرف خیال سیام بل بود آمد بر نزار و داندان خود بود غمی ترا ازین پیش زین پس بلزده است چو در علم تو هست عشق و کرس گنسیام المعیش همه جهان شد چون چو مهر سیرق او امروز چشم خویش دیدم کلماتی شگفته نیست باغ بادی بل حسن خروشان خوش فروه و سلک شری مقصود نیست یا متعذر گنبد نه که زیور است او را سورش نه که رست لبت گنبدت عرابه قرب آمده	یعنی چو قه تیان چنین در سجده برنج و شیو فاده هر یک به شنای پا بود و است که هست تقدیر سیام آر است تو باغ عالم از فضل تو جان تا خوردند در بندگی تو حبله مصروف ماهی و کشت بهتری تو هم صورت تو ده طرفه دار در آب شگفته شد ازین باب سیکفت که این یکیتا پیرسان شده سیام ز اکر گفتا که ترا هزار رنگ خوش جلوه خود مرا نمود در پیش تو کنس اچھفت سیرفت عرابه فلک سا پرسید بهر آن زمان اکر هر کنگر و گنبدش طلعا چون که سیام بود اینجا دیوار دور روی اندر و سم بر چرخ که پیش سیام بود متعذر از قد و مت ابرویا طافش نه که در تبسم آمد بیدار شد از تو بخت این چون سیام بقوتش هر دو کام	مشهور جهان بر تپه سنگادک و نار و ایستاده عالم گروشناس او بود شد گرم شای اندر سیام افروخته است چراغ عالم بهر همه لوده خداوند رازت بنور خلق کشف بی شبهه برآه و زهری تو هم جلوه نه کلک اکر فی الغر بیرون برآمد از آب بر کشتن کنس بس تو انا کمال یگویی راز مستور خارج ز صاعقل و فرنگ در وازه آگهی کشود بر باد رود خود از حقاقت کامد بنظر سواد متعذر کاین است مگر سواد و پور هر کویچه خانه اش صفای راحت بدش فرود اینجا بهرش همه سبیل و نسیم بل رازره طرب نمود آر است شد چو زن که شویت کوشش نه که در ترن آمد ش کنش و شین بخت این بروز خیر کنش از سیام
---	---	--	---

تا کنش شنید این خبر را حکمش بقتل هر یک که آمد کس با سوی بر می فرستاد از خوف طعش غل بود کی جانب شرم ملین با زمینده بران عراب هر دو آونیزه گوش دل را تر زن باللب بام استیاد گوینده که خوش عمل خوش کامل و خوش حال بخت همه با سخت یاور هم که بختی گرفت شد طالب هر دو شه با کرد گر کنش کند و غا با نشان پس گفت زنی کلام سیر جهت همه شیر داد با سیام زاییده روی است این دل پایش بزبان هست فرخ کنش تفرین باین ریشا آمد همه را پسند این حرف فرمود دران مان با کرد گفتا که ز نزد خود مرا نم گفتا که رسم خجانه ات هم آمد فر و انرا به لب سیام کار به زنت شاه شمشیت	آورد و بجان خود خط را چا نور رسید و شکست از بهر خبر سه فرستاد آمانه قتل سیام دل بود در کوچه بام خیل زن با به طلعت خورشید هر دو زن گویا پای خوشنما تر باشوق تمام استیاد موسوم لب با لب این خوش بزن و خوش حال کین دل تازه شد میر هم از همین باروری گرفته آراسته زنگ که چه منظور میزد و می صدق با نشان کین سرد و کس ندید آرام کثیر و او با سیام وارد و بزبان نام خود دل ز درت سود کس از نشان وارد همه دم سیر از نشان گشتند پی و نشان کاکلون و کس کنش کور دان سیده و پیکشند انهم روزی من آستانه را هم ز دبال و خیل چون کام حال خل سیام و در سحر او لطف مهر او	شمشیر گرفته و سپر است و صحبت خویش داشت از که بر نرم چو شمشیر چون با سیام گشت شه هر که که رسید سیام در شهر تاج که و عشق بر سر هر که که حال هر دو دید چون دست سیام می شنید این هر دو بر آمدند اولاد مشهور بود و نامی هر دو گفت سیام بخت تو نشان بل را همه بهتری است مادر که ز هر دو در گشته یارب که خانه با کرد و دند سید و خوف کنش شنید انیکس که چو سینه شکست انیکس که تن سیاه دارد زاییده دیوی است هر دو خود آمده اند که با کرد در باغچه تمیز شد سیام آتش بدی که خواند انهم خوادم که بجای من در آن الفقه یافته و خجسته خجسته صدا میدادند کی چرک دل سیاه شست	در زنگ آمد و کمر بست بر کرد و گمان داشت جوان نظاره و بعد خروش میداد بر خاست پی نظاره ظهور شد عشرت تازه عام شهر پوشاک سیاه و زرد و بر نزدیکه عرابه جاگزید آرزو وصل او رسیدند در باغ جمال هر دو شمشاد کیم کیم کیم کیم کیم تشنه لب که چو آب نوقال و شمشیر ای وای چنان چه بود خوش ترین مهر دراز کرد بهفت لب این در این از قبل هر یک به چو بر فرق زیر کلاه دارد موسوم لب با لب است صد یو کرد و دل واد این سرد هر مردم ندیافت آرام آرام کنون همه غایم اکون کسرا من در آن آمد سوی شه و عرت کرد زیبا سید و سفید هر دو کی چرک دل سیاه شست
--	---	---	--

کارید را بدختر او کار خوش را خوش سبزه است

از دیدن سیام گفت بام خوش بود رفیق شته تنواری	شد از شر این تبه تنواری از خشم شد آتش اجل نیز	مرد دغل است نام این سیام اگر شده غایب ازین سیام
دارد مشر و شور و طرب گفتش که چو ختی از نوایم	پوشیم و بیز و ششایم باید خن و دست اکنون	آن چیز که شده بد بایم گافز چو شنید خنده سر کرد
گفت از برشته چو بارانید یکجا شده است گر گروی	پوشیدن خن را گر آید سلطان چه بد بدین جوی	تبار گلیم پوشش بد راه گوست لقیل اندکی دیر
گویان شده هر خنده کما لحال نکوست از خن تر	آورد بلب کنی چو صابون قتل تو و جبر نه بدست	رفت از پی خن که خطابی گفتا که نبوده تو آگاه
کما ز شد ازین چشم مقرون گر شده شود گر ندید است	بر سنگان دوش چو خن تاپا پوشید خود و پیران او	رود که فردستی تو کازر ره جوی خلد بسته
چون سیام شنید فریاد رخش همه سیام داو بر باد	کی در دل او چو گر کرده بود از رحمت سیام بهر داند	سرمه یار لبان رخسار چو شید از دیدن سیام گشت شادان
پس آن مده و زنی که به بود هر خن که بود چن تن و	ادم بگوی سیام انداخت در یافته برگ آن ریاض	پس آن مده هر سر پید آمان بر پیشه مدح دل غفاده
هر عقد کلی که هر شه ساخت گفت سیام از نو چو گشت راض	دل او بلطف طلعت سیام در خدمت چند لم شاه	هر شد چو روانه با خن خن گویان شده بسایم اکت
آن زن شده چو صورت سیام یکجا گفت است شاه را دانه	این تحفه پذیرد کام من در دسرا و رجو و صندل	کما زده ام از پی تو صندل ان مده ام بخد مت تو
صندل همه گیرد کام من کجا چو بهر دو سو و صندل	باید که هم قد بخش است چو صفش توان خن دست	خواندش بر خور و لطف نگاه کما کنون مگر این کو عمل را
این محسن است بی که دگات آنرا که بدست خوش خن است	شد سیده مادم و گویش لیکن پس تو کنش ایم	تقی افروز غماند کوز و شیت شد سر و سهی ز سید خن
کجا چو بدیل شمر و سوش گفتش که شود بر تو جام	افزود بدین کمان میل افزود بدین کمان میل	تا فیص شود و گمانه من داویش بغایت آبرور
پس هر دو روان شد بدجلی		مردان بره و زمان به با

گویمان همه با کسبام بگفت می شد که کوش زدنش گفتند بسیار کشتن را کی خنده می هر دو خندان گفتند بسیار چرخ میزد آنوقت رسید آل گار پس گفت که هر دو را کشتن چون خواندم از التفات بروند خبر شاه آغا پس کنس بجا که داده گفتا که پی همین گمانی پس بجهر جدلان دیدند بر خاک طپان کرده دیوان پس هر دو بر زمگاه افتند فیل بدیش که همچو کوهی گفتند بسیار چو دیدستوان عشایر عجم بر آن زمان ریشکی ز نسای برج ماست یار نبود زوال هر دو ده راه که مار ویم باشاه بشنید چو فیلان ندوم لالت تو بود و خلافت شان از فیل شته ملک جلیل است این گفت که گفت درو بافیل ترا کشتن زمره است	کوز را می پشت کجاست آمد بنظر کنون افشای گرفت مخافتی جان را کین کار بود برای گردان حیرت دل موزن بچید گفتند بکنس حال گار بر غارت برج سرخوشمن قاتل شده گار زنگورا کر نه شده رست قد کجا پس بکسیام نهاده خود خواند مرانته جان خبر ز نیام بر کشیدند آماده کشتن آن خدیوان	کازنش و جامه کسیرشان پس هر دو چو بر یکا سینه گفتا که کمان گران طفل خبر لعب کجا مراد بود یاد اگر و خبر بود با شاه چون کنس شینه سخت جایی است که ندر کنه بند گویند که دیو با شتابند خود سهو و خیانتند ز کرب گفتند بسیار کین گیر این گفت و چشم بگرفتند از ضربت هر دو حمله کردند بینه ملایک از رانیک	حال بجان کشتن فیل که حساب زور بود بر ملاک خویش صرف خنده دندان نهاد	پیر این زرد بر سیاه است کین شیخ شیرین است باشد همه دم کمال هر دو در پی سکو فیل اجل کند راه بچید ز خشم همچو خرطوم بر باد رود و بلوط جان با هم قوت ده هزار فیل است فیل آده سو آن زبرد در خطره عدم نورده	زن با ایام گرم گفتار از دیدن این شیخ بی فیل بل گفت بقیلیان چنین هرگز شمار سیام را خرد پس گفت روی بد زبانه گویش بکشتن کمان خست تا جنگ نمی خندیدند بل گفت که این چه زبانی بشنید چو فیلان چنین	بیشک بزانه سرست این باتیغ و تبر ملان دویدند این زور یافت و خنده طفل کر حکم و سهند سازم ایجاد کا بدیل بسیار و نند از راه زین حادثه کشت اخفت خود بی ادبست زمره بند نام هر دو گر خفتن مناسب کانیک بکان شدند نزدیک رویا نسوی شده جهان گیر بشکست کمان هر دو زین زد واشده که زهر مرگ خوردند در بارش گل صوت ملایک باز مره چو مهر ماه افتند نی نی غلط فلک شکوئی شد خنده ز زبان بجا بل کا بدیل هر یک ماه رخسار بشکست کمان هم کشد فیل کوز راه جدا ستاوه کین فیل آمد پی داد خلق این گرد کوشاه بود و گاه با پی زین فیل بر آن شیوان کی باز خست ملک است از شدت حق سر را بی است بر هم شد و ماند بر سرش فیل
---	--	---	---	---	---	---

بل را چو گرفت نینل نسوم آن دیو سیاه گشت چون ترسیان شده فیلبان بیل پیش و کجی که فیل جوشید بر ماند میان دو دندان چون با گشت نینل نسوم هر رفت پس بی ز شکم باز خرطوم دوش شد شایان پس این هر دو به جنبش بهر شخص کزین بدل خشت دندانش چو کند سیام بر بو	پس چو پیش میان خرطوم بر آمده بل زد ام او پست کافرو و ز ضرب سستی بر سر و چو رو نیل جوشید پس بهره او ستاد خندان آشفته دوید و خست خرطوم بل را پیش با بند از لیکن کمین او بیایان یک زرد و دو گرگ میش و اندلبی عای هر دو کل سخت فرشته ز شد بو خلق گردنای هر دو	ز انگونه بر و طبایخ بل زد آگشت یلان ازین بند سیکفت که گر ز بندین دندان چو فرس و نیل سیام بر روی ده باز نقره کمین زیر شکمش خزید گنسیام گرداندن فیل کار هر دو که گرد و دوسه گزینان آماده جنگ سازی فیل بارد گرش چو فیلبان اند زیر با فیل کش بتن با سفر و پی دعا هر دو	کار ام و شش در خلل زد با هم بل و سیام هر دو خندان خود کمش گشت هر کین با افزون شده پنج خاص نام عالم شده همه طرب زین کاه گشت آن شقاوت انجام حیران همه از شعار هر دو که گشت آن مگس ستیران شطرخی نو به بازی فیل هر دم گرفت زو که در ماند نظاره کنش گزیده زن با
در بحر که رفت سیام خندان خوش هر دو برادران زیبا چون کنس خبر شنید جان با پیرل که بشکل خود ملی بود انبوه شمان مبار که بود یاران که باد و چار بودند چون کنس بسیار برگیش خواهد بطریق که ناظر در قوتش روز خوش بینان آگاه لبیام گفت چا نور گویند کشتی از در شتی این جنگ خطا پشش نگیر شده خواند ز فرط لطفت مارا	از شرم بگوشه نمی خست دیش کجا شش این ملی بود گنسیام چشم حمله شده بود بنینده شکل مار بودند بی شک پی خوش گزیدش ز انگونه پیش برست حذر کا و گرش و صحن بینان کر شمره تست خلاق همور احمال من نای شتی سکلی من شکل خویش نگیر داری تو لب چو دعا را	انجا چو رسید سیام ازین پس دیوان خست حساب دیو دیدند فرشتگان و الا سرن که زبام دید او را جسب عقیده هست خوش گویان همه هر دو شو شدند دیوان همه هر دو چو دیدند نام تو شنیده ام بجات بر گفت که هست فشت از اکنون بر شاه راه می ده چا نور گفت شتی خست	سید شت بدوش فیلبان همراه سمبران رعنا دیش بطریق خوش کس دیدند خودش بصورت دیو او را از گزیده خویش بالا معتوق انام دید او را بد بشمر و نکو نکویش سر و کل دستان نداند از دشت گشت در رسیدند در خانه که دید خفت طاعت کم عمر و کار من بود ای لبیام شاه می ده کردی تو سر را بخیر باید ارگرد

اثر در بیم حین گرفته	در گفت همه گور و گشته	هر دیو که رفت و پلایو	کردی تو به برج مثل ان دیو
آنوقت نفرد و دشت کنش	وامند که رفت طاقت کنش	میگفت بدیو که گنج شید	در کشتن هر دو بخت کوشید
گر گشته نمیشوند این ها	سرای شایر هم ز کین ها	بل با بهر اس ازین قیادند	جان برکت دست خود نمادند
گویان که نظر حکم شاه است	در کشتن هر دو غر و جاه است	گفتند بیام اینک گر جنگ	خود و تر اچو است و جنگ
تا عمر نریده جو آنی	احال با ده امتحانی	در عرصه جنگ پای آیم	فرمان ملک بجای آیم
ز نیکو نه یلان بلاست	بر بازو خود زنده است	گویان هم اینک چاک است	در کشتن هر دو نازک است
گویان بل هر که در چهره	بناغ پی ماز قبر شاهید	دارید هر آنچه غم بالخرم	مانیز بر دینیم ازین غم
در آه و فغان نان مقبول	کین هر دو کنون مقبول	کنون چه امان بر اینها	مادر شده چون جدا اینها
لقبا که تن باز دادند	بر خصلت هر دو دل نهادند	این هر دو هنوز خرد سال اند	کی واقف ضربت قتال اند
گویشی کنش نیست بهتر	خلاق پی هر دو یاد آور	جرات کمان پل کردند	یارب خوش ازین مقام کردند
چا نور بیام اول بخت	شک پی کشتی ملل ویت	گرم جدل آن و ماه یاره	انبوه فرشته در نظاره
پیر این زرد بر کمر تنگ	از صندل سرخ جبین تنگ	هم دوشن دوشن پای بر پا	هم دست بست پای بر پا
او سجنن و زنجیر کشتن	آمیختن و گلوشتن	گنیم سحر و سحر	در جنگ کسولیت شیدا
اول تن خویش نرم کرده	اورایی جنگ گرم کرده	چا نور چو دید نازک اورا	ز دشت بسیدین چاک اورا
آنوقت کشید دست از حرب	دانت که کار کرد این حرب	ز دبانگ که کار شیر کردم	کین را به نبرد زیر کردم
خندان چو شاد بیام را دید	شکل خطر تمام را دید	پس بیام چو شیر شتر را دید	ز دبانگ که اول بزره آمد
القصه گرفت خود در پیش	گرداند و بخت بزریش	نرسیده از فغان چا نور	کل ریخته هر فرشته مسرور
بل مشک پر غر و در کشت	شد موح بلع ناموشیت	گهنسام که مرد بر ملل ازو	گشتند مثل مثل مثل ازو
چون کشته شدند پهلوانان	باز مرده بر زد که بل بیام	احوال جدا زه بر و آرام	افزود هر اس و پهلوانان
زین بیجان کنش غم راو	حال بیجان کشتن کینس بعین از دست بیام	بجمل او در پزده غیظ و غضب لطفت و عطافت	دشنام بجای فرج سید او
شمشیر گرفته بخت ازو	از خشم بروی تخت ازو	گویان که سلاح رزم دارند	در کشتن هر دو غم دارند
صدحیف که طفل گدایان	کشته کرده پهلوانان	بخیوف کنون کین را سید	آن به که بقتل اندر آیند
فرمود که جمله راه نمید	اکنون در بارگاه نمید	احوال چو حرف آشنید	یکسر بر بیام در سید
زین جد نفرد و حسرت عام	سید او به کنش خلق شام	خواسید که سحر جات یاید	از قتل کنون نجات یاید

پس حمله چو حمله دو کردند	آنجا هر دو بل غر لوی کردند	زین بانگ فرود آمدن	بل شد سبب پلاک دیوان
جان داد و رگستان چو زین	دانشمندانه بر زمین ریو	کنس اینهمه صرف باک کرد	در شوره پلاک هر دو
میگفت که قتل نند اولی	بر زمره او گزند اولی	سدیو چو دیو کی است پر یو	برم سر دیو کے و سد یو
پیدا چو او گرسین سین است	واجب همه تل او گرسین	شمشیر کشید و تی آنوقت	پس خاستی و شستی آنوقت
چون قتل سپاه هر دو کردند	رو جانشاه هر دو کردند	رفتند غرض کبر ز کشتن	پس غلغلہ شد ازین صفتش
آندم شده کنس بمبر و بر	دانت که آن از بیم مرگ	در راخته بسکه از خطرش	شمشیر زدن شمشیرش
زد سیام چنان لکه مرش را	کانه خست بجا کافیش را	بر خاک لگیدش را	خود را سینه اش را
بنمود و لغای چار بادش	در جنت باک او شکش	گویند آن همه با که کنس کشت	خوش طاقت او که اهل کشت
آندم همه گلغشان ملک با	مصرف شناس فلک با	قیل و یل دیو و کنس مسعود	کر صحبت سیام حمله محمود
ز نیلونه فرشته با بدعت	بر چرخ زدند کوش ت	خوش دل همه کنان متعرا	عیش و طرب عجب مهیا
اخوان کی کنس شست بودند	آنوقت در جدل کشوند	بل کشت بد تیغ هر کی را	هرگز نگذاشت هر که را
گنسیام چو کنس اسیر شد	خود در جنبش کشان را	آنکه چو کشت برگزید سیام	کبر است قباد و بر آن نام
در خانه زمان کنس گریان	از سوز غرای سوی بران	هر زن که بگریه صد غلو داشت	پس مردن خویش از رو داشت
نزد همه سیام دل رسیدند	تسکین تپل وافریدند	زوداد چو فرصت از عیاد	کردند بسوی در اراوت
چون آنجا او گرسین دریا	از محبس کال نیم داشت	از عجز بیای سیام قباد	در مدح و ثنای سیام قباد
میگفت که زینهار رحمت	بر حال گنا بکار رحمت	کن عفو خطای من عذرا	بیرون خیال کن خطرا
سسته بزبان جلوه باک	خوش کشته شد از تو گرسین	روشن زد تو گشت بخت متعرا	الحال شین بخت متعرا
چون سیام شنیدند از او	کوشید به تندی اری او	بر داشت زپاخی و بشیرا	چسپید زخمی بر شینا
گفتا که و ما ای قوم حدیث	ران رویم برون حدیث	الحال تر است این خلا	من حاضر من از پی اکت
از حکم تو هر که روی تابد	بی شبهه سزا کرده یابد	باشی همه دم رفیق نهضا	خود نیک بود طریق نهضا
اگر کنس ای قوم از پیته داد	اکنون همه را نامی آباد	افتاد ترا اگر چنین داد	سازنی مدد بر من بکاو
این نپیدا او گرسین تا داد	ز دوش سخت جاو جاد	خود در وجه سیام دل رفتند	و خدمتش این گل گرفتند
کحل رنجیه هر ملک در اندم	صد غلغلہ بر فلک آندم	شته کرد چو او گرسین سیام	افزود در اهل شهر آرام
گویان که ز سیام زین کنون	راحت پی والدین کنون	دیگر نبود مثال گنسیام	خود هست فروزن این
مقدون ل زمانه بادش	خوش بود و خوشتر مد که زادش	فان چو قتل کنس شد	شاهی او گرسین شد

آرام ده دل جهانند در بهر بی او گرسین و اگر در کاکر و کنون بل هر آورد در قسمت او گرسین شایست می باش خوف پیش نصبت لغت بجایات کاش میگریم بی شبهه طرب وجود گیر گرد و بهر تو دور وصل کن از دیدن بر کشاد آنخت چون روز رخت نمودن نرسان بجای کنس بر یو رنجیر و کند هر دو بسجنت در حجر تو غم دو چار من ماند آورد بدست خنده شوق ایوای زما شدید رنجور کی ارشدنی است بیچ چاره هر جستجوی که هست یابی در بر گرفتار از محبت خاطر شکفت چون گلشن نخ ز رویم پیش داده واجب شده مجنون لاد از برق و شمس بیهوش سان شکون تمام موجود صدیق نشا طهر تهر آوازه نموده خسران	این هر دو پیش نده نهاد عازم سوخس بر کو بر رفتن گنسیام سوختی خانه بسدیوپاک در دمنند جبراج و وصل کی دیگر دو است مانیر به بند جای گیریم هر گاه که دی نمود گرد کی خواب من است طال کن نخت و جس بود نخت گنسیام حمال نمودن آندم دل یو کی و بسدیو این گفته دند بر دوخت گفتا که تنی کنار من ماند چون سایم شنید قصه شوق صل طرب زادن پور در غم دل خود در باره بر آزدی که هست یابی مادر چو شنید از جگیت جو شنید ز شوق شیرینا لشر لک گاو به ندر پیش داده صل لبران فرود غم شربت از قوم و قبیله نرم در کاخ رخین شبنم ل نام خوشنود خندان ن مرد شهر تهر زن حاجی حسین شایست	غم دور ز قوم والدین است پس یاد ز والدین کرده گنسیام بود و جید عالم بر کام دلت یکا یکا مد ناگاه رسید سیام آسجا بر گزشتاخت روی بر دو کزت جو دما و طفال فیل همه دیووم کستم گریان گرفت در بر او قربان تو والدین ل حال با هر دو همیم کامت گننون کزدی غم مادر و پدر است بی شبهه گذار سر گران آباد شود دیار متحصرا گردید ز دیدن تو حال از دیدن هر دو تو شکفت کام روز بساط عیش گستر از کوس صد بلند کرده بر زده طباب بگ زیبا نور کوی ریاح خوش طهم آواز خانه خانه خانه	کحل رحمت ملک لطف سین است چون سیام فرغ عین کرده بسد یو بخواب این هر آورد زانهانی کنس حدیث شایست این غاب شنیده دیو کی جان همه نخت پور زور گفتا که کنون عیش خور غم از خواندن کنس مشکا مد پس بود چنین کلام اجا بسد یو چو دید روی بر دو و صل شد و گفت اندازنجا سر گفت که کنس شوم کستم آنوقت شناخت مادر او را بودی بجا دوازده سال گفت آنچه قضا تو غم خور کن بیوده حیات آن است الحال نمای کام راست هر چیز که نم پت تو پیدا میگفت که هر چه بود در دل بسد یو بفرط سو شکفت در خواسته دیو کی نشوهر بسد یو طرب و چند کرده در خانه ستون موز بر پا در سخن و در چهار خطا هم گلکبا لک ترانه خانه خانه
---	--	--	---

زنگنه روان بجای بسدیو	لبس غلغل در سرای بسدیو	دیوی شده فاسل بل سر	اراسته شان برخت زلیو
از تشنه بهار بر چین هم	خوش جامه و افشنگین	آوینو و طوق خوشنما تر	دستینه و سلک و کربا تر
سر هم و سیام فرخی یافت	پوشاک ککوز دیو کیفت	سریار که بود حاضر آسجا	سیداشت عجب بخاطر آسجا
گرسیده که سیام پور دیوشت	منوچهر است از بهشت	اکنون نکند اراده برج	یایای هند بجا و قریج
چون هر دو طراز یب تبند	بر چار خط گهر نشسته	گردن چو تشنه اهل زنا تر	شد قسست شان بیاب
لبشت شمارا آورد	زان جلوه طرب برآورد	بر رخ ملک بیج خوانی	در کوش فی و کلف شانی
پس هر دو سر طعام خوردند	باز مژه خود تمام خوردند	سر گونه اسید با سر آمد	ایام غم و الم سر آمد
هر چون سر کس احد کرد	زینسان اب و اخم در کرد	خوش گشت جهان قتل آشوم	در بوم نماد گوتیا بوم
روشن کنسیام سوی خانه کجاست شوق			
چون پیش بوالدین سر داد	بین که خورشید و خشان	پیر تو افکن سپاس	از کجای نیز آمدش یاد
فی لغز بر درون خانه گشته	کجاست نهوا کجاست سیام است	کس که کند بهوای آسول	یعنی بر او روانه گشته
شفقت همه بیکه کار سیام است	آسجا که و مه بود برابر	کجاست که کنیز بود وارنول	او نیز کند بهوای آسول
پیشش نه مرد و نه ست	حاصل شرفی برای او شد	کجاستی او بساط گسترد	ز دریافت شرف نه نزد صندل
پس گرم سوی برای او شد	حسن بکیش رسای آورد	کوشش همه است نیز کرده	و اندر لصد نشاط گسترد
و الله به پیشوای آورد	کجاست زن شاه و سیام شاه است	صندل چو به نذر سیام برده	گویی شرف از انام برده
گویند همه با کوفه راه است	کس رتبه او نیافت در دولت	سیکفت بسوئوس چو کجاست	مقبوب همی نمود و نیل
فایق شده بود بیکه خلق	گویند چسپان کنیز اورا	بر سر که بود عنایت سیام	این تبه بود پیش در ایام
چون ساخته بهر خیز اورا	کا لطاف بی رفیق دارد	کجاستش بهر خوش بهوایش	صندل خوش ره خوشی را
گویند سیام بهر طریق دارد	کین ن شرف تمام آورد	کجاست چو شرف گرفت بیرو	سیام آورده در سر کسیدو
هر شخص چنین کلام آورد	پس کرد ز ابل برج بادی	بر خاسته منقلب چو باد	
روشن نند و گر پیش سوی برج از حکم سیام			
زان پس سوی او گرسین رفت	آری آری کی بوقت خود مقام	آری آری کی بوقت خود مقام	همراه برادر و پدر رفت
آسجا همه اهل قوم موفور	کاذر و طغم کس نمادند	باز در رسید بیکه سر سر	هر شخص چو او بهر چو کرد
گویند سیام سخن بیزم رانده	کویر و شنی با و دین داد	صد عیش اهل برج داریم	بیکش شده اند گاداکس
جسمت همه بن لبید محسن داد			شکر همه تاسک گداریم

شکل عوض صدای اینها	الحال نکود و اع اینها	ز شکونه چو گفت سیام	باجله روانه شد برینند
در زمره شنیدند ناگاه	کین پرو شدند قاش شاه	این را نشد دست صلا	میداشت بر سر حقان عایا
باجله در انتظار سپرد و	شفاق و اسید ابرو	گوینده که کی روند اینها	چون بدم من شوند اینها
ناگاه رسید سیام بر لب	همه مل او گرسن و لب	چون نند ز دور دید او را	اند بر وجود کشید او را
داشت چو سیام نزدش آمد	کاکون بسو و طخ خرامد	بید یو به نند هم نعل شده	مصرف طربان محفل شد
خود نیکی او گرسین کش	در بر فمشت فرد فرشت	القصه طرازی برم شدند	با قوم و قبیله در شستند
باز بی سیام در بر نند	استاده گره و لشکر نند	شدند از خیال دلگیر	کالحال کجی حیت تاخیر
خیل رقعا سیام دیدی	بیرونی از دو تمام دیدی	گنسیام سر سخن همیشه	صد شرم در انجمن همیشه
پس سیام بنزد کرد گفتار	کاحسان تو برین آید	شدند بخت عجب صفت	کاکون ز برای لیت ایچ
شد سیام بنزد باز گویان	گفت خجالت فرم او ان	گفت آنچه که گرگ با تو کسیر	بی شبهه تر ایند و باور
مهر پر کجمن تو کردی	نیکو نظر کجمن تو کردی	در عیش گذشت از تو ناخا	معلوم مرانند و سال
مصرف و داد و داده پس	ز شکونه کسی نکرد پس	هر جا که ختم بد تو هستی	مصبو و من پس تو هستی
از مادر اگر مرافقی است	این نیز ز روی قفاقی است	بی من ل نام زار شد	بل کله تمام زار باشد
آن به که بر برج رو نهی تو	تسکین همه را ککون ای تو	با نام نیاز من رسان	کاینک لیرم همیشه دانی
دور از تو نیم من فاکوش	یادم نگینی گوی فراموش	چون نشنید این سخنها	بارید بر شک از من
یاران هم ازین کلام بخور	اماده غضب بر او در	پس نند بیامی اماد	در رخ چنین کلام خاد
گفتا نرم و منجانید تو	تاریک بود زان پس تو	گر من بگذارمست بهر	خود حلیت جواب بهر
آید بر سیدم چو پرچش	خود گو که که گشت در آخو	چون منتظر تو نام باشد	بر رفتن این مقام باشد
آن سکه که ساز دار برت	خود گو که که ادهر سو است	بی وصل زندگیش مشوار	این سنگدلی کجاست و ار
گدشت برت و از ده سال	حال تو نیا فتمت حال	اکنون شده تو پو پو	خود گفته که پو و پو
کشتی همه دو بهر ما چون	بستی ره یو بهر ما چون	بر یافتندی از چو گسا	تا کشتی شدیم جمله یکبار
القصه که نذ گشت تیاب	سیت بسینه دل حسیاب	بید یو چو دید حالت نند	در سلسله سکوت شدند
بی پیش گره کاو بانان	خاموش گره کاو بانان	بل گفت نیند این چو از تو	از وضع تو در بر قرار است
آن کار که کردی ست نهار	ایتم پس فراغ آن کار	سیام آمده بهر فرفش	گفتا تو که ک این خبر
گوئی پدیدم سیام من هم	سهرت پس سیام من هم	نمخواری ماموده تو	هر دم بخیا بود تو

مادر پی است مضطرب میگفت که منم شوایم که شد غم دیوکی و بدبو این گفته و پای سیام گرفت پس گفت که حسیست هیچ حالا بی من همه بروج گشته تمام گفتا که هر آنچه رفت فرمان بر من چه لطف لیش کرد سر باز به پانها و سر را پس گفت بدو که آنچه کردی شدند بشوق سیام بحال تشریف با لاج شنه داد از فرقت سیام زار بر یک هر کس پس پشت خویش دید بدرخواست باو اگر سیر بود کی خدمت سیام کرده ام جسمت بی مسکه است او دانای کمال او نشستم زین غم دل نند بود در جوش از دور و دور او آید از دلو له برونی روان شد پس بد حسیست اندم از که گشته زبان ازین سبزلار حسیست که لاشک خیم کرده پاره روه خویش چوین سیر می	چل تو دلیش بس از برج کجا خود روایم سیر خواسته یافت قوم بر را شغف و غرام گرفت فصلی بنو دیر بر و شجر ز دوان و دواعیست قوم سیر گزینان نیست کمان قدری که مرا آتش کس بر دشته سیر ز دست مرا بود خوش ز روم دی سیر گزینان نیست کمان سیم وز رو جامه و کلاه داد افسوده و سوگواری بر یک از شوق کجا پیش دید پاد او را بل برج سیر بود خود جرم دادم کرده ام را آن تیر غدا و شیش است یعنی ز سیر خرد گدشتیم افیا و شاک راه بهوش پتیا به سیر سوآن خیل بی دغدغه سیر زنی و آتش کمان کون کجای بود و فرزند بر گفته کرب آمد اقرار باند کلام خشم کرده سنگام و دواعی و غم دی	شدند ازین حسیست بتیاب از دست تو منم وای سیر ویت ارچه حسیست گفتا که چو دید بقیرش اندر تو و من کجاست دور زنگونه چو گفت سیام و از حکم تو میردم من کنون در دوعم جان من ربود سیر بود بهر خبرت بدو کرد این سیر و خود ازین تو بود پس گفت بهر زحمت و زاری پس شد شافت جانین برج آنوقت ز جای پانی خا آن خیل جدا چو گشت از سیداشت بهرین سخن بلشت بر دی گله ام سیام بزرگ بیر و بدست خویش کوه چون خوف جان با خود حسیست سیام دل بهی دید اندرش شتاب ازین خوش آخر شدند در سیر سیدند پس شد به طراب و کرد سیر سینه بهار لاله سید گفتا که چرا ویدی اینجا در برج چه لطف یافتی تو	بر لبست و دست خود باو خو یافت او گرسن شاهی کمان کون سیر و حسیست آورد کی خواست کارش در یافت باز بر شعور بر لبست و دست خویش بهتر نمود و گرسن کمان عیش طرب عجب فرود صد مال متاع نذر او کرد لیسان همه به نزد و وراند بر مردم برج لطف داری بقار شدند راغب برج پا بهر وطن ز جامی خاست آمد بسوا و برج احجام کافوس من و سناعی چند سیرقت بدشت چست چاب کمان ازین پناه یافت انبوه او را بر کنش نیز بر دم در جبر رخ خلل سیر دید کمان بر دلیکشت و از خوش آنجا بل و سیام راندیدند کریان سیر خوشین فرود سیر دیده شمار ز لاله سید بی پورعت رسیدی اینجا بی تو نظر شتافتی تو
---	--	--	--

جان ماند چگونه وقت خفت	آگاه نه ز حال و سرت	سے گیر تو برج خویش حال	با خشم من دانه اش بهتر
زین حرف فتادند پرورد	سیر سخت سر شکسته زین مرد	سیکفت جیوست جگر خون	کمان سرد و پیکر گذشتی چون
اگر و ر بود جانم از ریو	آرام مرا اگر گرفت بسدیو	گر مهره پیام بود سے من	مهر کیخس نمود سے من
حسبت که چنین مال شیدا	در صبر خود اختلال شیدا	آدا ده درد سهر زن درد	بهر خانه خزانه غم و درد
پرسید زنده باز حسبت	کمان ماه چکفت وقت رت	سهر که بتو خفت وطن داد	فرما چه پیام بهر من داد
گردید برین و میکه لازم	خود بود ترا نیاز لازم	گفتا که نیاز کرده ام بشین	کی رفت پیشین از یکی بشین
این گفت ترا ز عجز باری	کایم ز پس فراغ کار سے	یل گفت که پاسوی و شراب	ایم تو طرب با دوران ده
از بهر تو چون مرا فرستاد	ناچار خود آمدن دارفتاد	حسبت چه پیام او شنیده	بر و عده وصل آرمیده
بهر خط خیال سیام شیدا	امید وصال سیام شیدا	گویان همه حال سیام سهر جا	کو رفت ز برج خوش بهتر
بیش همه گشت گازاول	کجا شد از دین بیدل	نکست زنده ز خود کمان سے	نگذاشت زین من نکست
نه کام جدل کرده گل گشت	دیوان لعین در آن جدل گشت	القصه مبارک من جان کرد	عرفش سخن کمان گشت کرد
پس داد باد اگر سینه شیدا	گردید از و همان سبک	زین پا چو فرغ یافت میریو	شد و اصل او کی بسدیو
بر پا شده نرم سوز آغوا	خود بود عجب سرور آغوا	امید یو خزانه پاسیو داد	پوشاک درم بهر کسی داد
بهر جابر با عجب بهتر	او از دت و چخانه سهر جا	زین پیش که بود نام سیام	اکنون شده با سید پیش
چون یافته سیام ملک رخ	نگلی بودش ز کا و بان	پیر آده در صبر کججا	شعر سهر شده از برای کجا
کجا زن و سیام شوهر او	الحال بلند اختر آوت	گشتند زنان ازین خبر فراغ	در جمل فرد در شک انداغ
کرده یقین که سهر نیاید	امید وصال بر نیاید	در پنج زنان پاک زاده	از فکر تشنه دستاده
جمع آمده خیل زن سیجا	یعنی شده طرفه نرم بریا	گفتند که سیام محو کجاست	آری همه رفت محو کجاست
کجا چه سیام صندلی داد	تعلیم وفای اسکله داد	نشاخته سهر که دمی را	خوش کرده جمیل شکی را
گردید بجان خویش روشن	افتاده شکار نوید اشن	مشتوقه خود شمر داورا	اکنون چکند به برج رورا
برگفت زنی بخش مکن	دائیم سهر و چو آفرین	اگر و چو گفت وصف کجا	بهر تاخته سهر پیش بهتر
برگفت زنی در آن میان	کجا همه دیده اید یانه	آنجایو تیغ بروئے مات	آمد به نگاه سے کم و مات
کج قامت و دخت باغیا	به حسبت و منجک جان	سے ماند ز برین نظر شاه	سهر ساخته صورتش از شاه
دشوار کرده ی جمیل گردد	سے آهمن بد جمیل گردد	گفتیم چیا گداخت جالا	شد قاتل کس سهر کجا
برگفت زنی یو و چو رت	کمان به ز حسبت خفت کجاست	زبان گدا به برج نورستان	آدا ده شکر کا و بان

گنجی را هم گنجینه شده کرد برگفت زنی در گنج گنجش گوشه ز خانه خانه خورشید هر چند که بدعتی بسودا از جنت اگر چه پیش دیده ز بنور مرگ چو کسب بود اکنون شده سیام شب آمد نظرش نقش کاوان جابه تو و الدین تویت آن شرح کجا ز قوم هست که سرخ کنون به کار دارد هر گاه به ناله دلم می برد برداشته کوه و آب تا بد اکنون که گذشت زنی این دست نیست بر این اکنون همه در آفریده سالی او ز حد و قرون شد سیام شب نشانی دارد این دیده کل نشانی روزی شده مسکه دزدانه حاصل شده انچه لطفت آفرید از یاد کرشمه پاک برستم جز گریه چکار ما درین بر هر گاه نمی شود در کس رام در لجه بختیم تا فتنه	پوشیده گلی بر پر کمر کرد شده سرمه غلغله فراموش کس شکوه یا دوشش بر کرد کردیم همیشه جام و بر داشت فرزندی دیو کی گزیده کس بار در نظر بر و کرد از دیدن بی خیل بود بی شبهه چنانکه فراداد جفت تو و زین و زین تویت امید بختش کجا هست صد کوه بر بیجا دارد در وشت ز منظر لم می برد خوردش گرم و تابی بد جان است به ام بختش شد شد قامت او جدا از آغوش به زین و مرد آفریده پیدا است که بخت می کند برج است تنی که جان ندارد ببین که جمال سیام دیده می دیدش از یکی کرانه بی شبهه نمی شود فراموش روح است خیزن سایه جسم ایوان شده سیام نموش از بر سر او بختش آرام مکد ار که عاقل شود غرق	الحال که خون کس را بخت جایش همه در کنار ما بود افزود چو شب تابستش کردیم دعا و گشت برنا برگفت زنی که به شکار این کرد با و نندگشام که ماکل تاج بال طاقوس از آنکه چنین طریقه دارند از صحبت بر نیست یا بش موسوم به نندت درین موسوم سکینا ز دور و دور او را برگفت زنی که رفتنش صد غوطه در آب شرم خوردم چشم شده دور تر ز روشن دزدید چو بده دوا و فعال برگفت زنی که چشم زار کی ماکل سیر گشت و باغ است اینوقت ز دشت آمدن سیام برگفت زنی چنین بود که از دیدن سایه ام مرده آن خانه که داد صدرب با گو کل بفرق سیام داغ است برگفت زنی که خوانش اطفال و عجمانی تو زار برگفت زنی که کشتن گند	از ما به برید و با وی سخت آموختنش شفا را بود گشتیم خوشن زور را و از ما به برید و با وی سخت بر خود غرضان چه اعتبار که از دغا و غاست انجام کی رغبت این زمان با نوس در مهر کجا سلیقه دارند هر دم طریقه بود زیادتش الحال به باسد و موسوم خود لغت پنج روز او را در برج نمائند عیش و آرام کا ندرم خستش نه مودیم گوش است جدا از گفتگویش مثل همه آفریدنی الحال بی دیدن سیام شکبار است از دیدن ماه داغ داغ است میخواند جدا جدا به فی نام کاید با خیل در گذر و من نیز گشتش دو دیده اکنون شده عجب تعب با گویا که سراسی بی چراغ است کز دشت در آنگاه و بس از بانگ نیت سرت آرند الحال به سیرج ماندن فیض
---	--	--	---

<p>نی شکوه بادرت پریشیم نی پای رزیدن ز تو گرییم سلطان پذیر دهم بقار هرگز نه کنده سر گلییم از مردم برج سنگدل شد خود و عده وصل کرد آن نی شب بیدارم خواب تا سیام نظر خواب آید تا گاه مرا به بر کشیده از درد و غم خود پییدم افسوس خوشین خست کی ماند میان خلق آرام مساب پراز شر و جومات چرخ هست پیران به در دارد بریان بیان لدار اندر دل نشان و دوا گنیم دارم سیکه پیام سے برد ز دوش بهر رواق برست مردوزن برج می شود غرق شد منتظری و بال دیگر خود خانه بچرخ شد برج هر عضو تنش گرفت تغییر شد ز دهنش جو خورشید بس تشنه وصل تست کنون پرسد خبر تو آن پیران</p>	<p>نی مانع اکل مسکه باشیم نی موسی سپیدن از تو گرییم برگفت زنی سکه آید آن بار پوشید جو جامه کریم برگفت نی که سنگدل شد آنروز که فصل کرد آن شویخ نی روز بفرط روشنی تاب کی خوابش بی زتاب آید گو یا که بجانم رسیده آدم جو به بر منشن ندیم اکنون گله که امرو است زان روز که رفتم استنیم بستر بسر اسما ط قصاب از قند پری که دشت نهر شخص است همیشه گرم گفار زن با همه محو یا د گنیم گویان که توره سیام می آورد کنون فراق برست حشمت سحابی ال بود بر گفتی که دهم وصال دیگر رخسار ناکه داغ شد برج را دما ز فراق تست دلگیر سر و قد اوست بخت ز بید مغموم ز فصل تست کنون اکنون چو شود دوچار این</p>	<p>نی جانب دشت بازی کن نی جاده طعنه اندر دیم آباد شود درین آرا با کاوچه دوستداری او مارا است چو قنقشک کی کرد زما بی آب پروا چون ابر ترا شکبار هستم بی شبهه پلنگ با پلنگ است امشب نخرم قمار در خواب گشتم ز نسیم صبح بیدار این خون جگر خوردمی هر لحظه زبان و گفتگویش روز و شب ماه و سال بدست هر شلخ بجای است خنجر دل سوخت صد کابلخ در کار مرا اشتراک کار است این خیل گرفتیش سر راه کوه از تو پئے امان است آه همه ما است رعد پر شور خدا را ما نیست این برج گو یا که جدا از آب ماهی است آنی بجکار اگر رود جان جانش شده در خنجر گرییم آشفته بزرگ کار کل نوییم از کبر جبال که نمیدید</p>	<p>نی خدمت گاو سازی کنون نی مغرور زدی تو گردیم زین گونه گرش کند رفته قبیل است کنون سوار کی او چون یادند اشت از صیبت پروا نکنند ز ما بهمانا زان وجه در انتظار هستم از دیدن ماه جان تنگ برگفت زنی چو بر دست تاب بیداری سخت بود و شور گردقت و دای مرد می هر لحظه نگاه و میل پیش هر نفس اسیر حال بدست بر گل ز برای است اغر باد است بر ما سرمه شش این از پی اهل بچاری است هر راه روی که آمدی گاو گوئی که چو اندر پر غضب شد اشک همه است آب پر زور دریاب که آن تست این برج جان همه سب تو در تپا هست شد در و فزون بر در و جان دارد لب خشک چشم تریم بیمار چشم خویش بهمیش طاووس غزال که نمی دید</p>
---	---	--	---

لنگ و دگر زمان ناکام ز نیکونه بر سپاس سیکنت زنی بخشش در شب بی سیام سرود خوش نباید سیکنت زنی بدو که میرد زن با همه مضطرب چو برق سیکنت زنی که بخشش را راست دیده همه با درویش کرد رو در بر سیام و آن بکن سیکنت زنی بصورت طاق زن با همه در فراق گنسیام هم دل کمال فداوست و همه که جمله سیام گشتند خوش آنکه اسیر سیام ماندند آن جمله زبان و جسمت شدند	گر بیان همه با پست لایم کی فرصت کوچ تا به شام کز ناله الم بخشش در شب خاموشی که انجمن نباید این است راه نگو که میرد در آب شربک بی تو غرق اند از فرقت جفت بقرار است کونیز فدا شده است در درد کور اسوی برج بر گراکن کمال حال جفا از لغت مانوس موصول به شتیاق گنسیام هم گوش بشوق ذکر است یعنی که ز خوشی گشتند بیرون از خیالی خام ماندند هر لحظه بیا دسیام پابند	در بجز تو پیشه گیر دارند زن با همه تشنه و تشنه ریش است بدن بجز اویش هر جمعی خوشی نیک گفت ده در خواب که هرگز نداشت القصه چو سیام را در آری بر تخت سیاه آه دارد سیکنت زنی دگر به بلبل این کار تو نمیکام کردی سروش همه در سر غمنا خواند چشم همه به خوشی رویش هر وقت هوا حرف آتشوخ خوش شربت خود می شیدند خوش زندگی که صفت این است بی شبهه ز جمله فکر رستند	می آید که این همه تشنه دارند و اما تشنه و آذنی خیال بخش احمال نیک سپاس بر ریش در جاده خاشنه قدم نه زن ناله که خود رسید بر سات خود مطلب بکیان بر آری زین دو و تن سیاه دارد کز صورت تو دل شگفت گل خود محسن خاص عام کردی هر رفته ز با می ما و این ماند هر لحظه زبان می گفتگویش بیداری و خواب و آتشوخ کز عشق بر تنه رسیدند بخشنده بر تنه با لایقین است دل را بخیا ل سیام بستند
شد سیام چو پند بهتر ز خوش همه اهل قوم بیرون صد طاعت بابل شهر میداد بسیار بخواند قوم روزی گفتا بل و بریده چو ماندند این شد چو پسند انجمن هم آمد ز صا بدات برکت ز آنکس که جهان سلیقه آموخت زن با سیو و یار گشتند	کردن بسید و دیو و یو که قهر سیام دین عالم چو دریا پر بد را سخا در سه و در سم خود بخوانند کرک آمد و خیل بر بهن هم غیل بل و سیام باقت شورا این بیهوشی طریقه آموخت مفسس همه بالدار گشتند	آن که به لبش لی نهم من در ساعت نیک کار کردند پس بسید و دیو که بشیار بسیار در خزان و اگر د گروه و فرشته بدل گلهما	آمد همه روز به بهتر شادان دل یو کی بسید و یعنی که ز عیش بهر میداد آراسته بزم و لغز و زنا بر دو کس و هم من سامان همه بی شمار کردند ز و تشنه و او فلک ز ناز هر شسته بر بهمنان عطا کرد نعران شده بر فلک بلها

بند و بخت است ادیب دارد هنر و کمال موفور بس هر دو نگویند از رفتن استاد چو دید صورت نیم استاد شکفت از زبانش گفتیم که مالک جهان است استاد شکفت و هم زن او در خانه بعد طریقه رسیدند گفتیم کار پادشاه است	کز علم و دراد به نصیب منزله دوست اینک پای در خدمت او نشاندند دانست که هست اینک پرسید صلاح از زن خود هر حال پیش عیان است رست از گفت رنج دهن زان ملک غمان خود کشید مصرف کمال خیر خوا در صحبت او لعب سرور	برگفت یکی که استاد است گفتیم چو خواهرش پدید آینجا کمال شوق ماندند گفتیم گفتش آنچه خواهد درخواست و دپور برده از خود رفت و دپور او در آورد رخصت چو شد ناز و بلایم عیش دل و الدین با فرود از وی همه شهر گشت محفوظ هم او دپور هم بل و هم کرور	سندین نام نیک زاد است ایل پی کسب علم گردید هر علم چقدر روز خواندند من نذر دهم ترا گماست جز وی که دید چنین سراج سامان سرور او در آورد پس کرد دمای آن کوکام قوت پی او گر سین با فرود خیل زن و مرد بود محفوظ
او دپور شده محو الفت سیام بیچو فی سیام در نظر داشت چون سیام زلفت بر جفت سیگفت که آنچه بیچو کون است تا وصل فراق را نداند از صحبت او بی شوم داغ کوشفت نذر و لطف جدا کوناز زنان نیک صورت آگاه کی او دپور ازین راه گویم که تو و برای تفهیم گفتیم بلطف خواند او را برگفت بدو که کن غم گوش دل راست با این برج لغت صحرا و مصاحبان گاو ان او دپور چو شنید گفت خندان	او دپور یقین نمی ستفتی خود از نمره لبش لبون است آیین و فاق را نداند در یک نفس اندر طوطی زارغ کو صحبت برج عشق را دبا کو مهربان پاک سیت از گفته من نگر دوا گاه یا بد خود از ابل برج تعلیم در پهلو خود نشاند او را بس برج نمی شود فراموش دارم هر سوس حال سمیت عشقم بدل زنا فغان کین نیست طریق شنیدن	واقع شده سیام چو این توحید ز بسکه کنس دارد گویم چو بد و حکایت شوق در من چو با ابل برج لغت کو لعب خیل و ستاران کو گشت لب ساحل جن هم سازم سوی گوشتش روانه سید است همین خیال گنسیام چون بود سیاه فام او دپور اینجادل من نمی شود و ا کارم همه وقت یاد را دبا غم داد مرا فراق آنها بس جلوه آن کی است عطر	آورد یقین بوحده نام از ندهب عشق کی خبر داشت بس خور در اعتقاد او صد ناز و لطف خویش دارد هرگز نبود بی طریش فوق او را بهیخته زین حکایت کو رقص بد بنرم کله زان کو لطف میان اینجن هم گیر دهم شوق از ان میانه گامد برش او دپور کونام میشت نقاس سیام او دپور هر لحظه مرا کشد با سخا دل بدو ز من و داد را دبا دارم بدل اشتیاق آنها دنیا بهیچ و کار و دنیا

چون سیام شنید حرف دهبو	گفتا که تویی آیس نیکو	اکنون سوگیر قطره شو	آما ده نظم کار سن شو
زانی که هیچ جانی باشد	لیکن ز کس جدا نباشد	بیچون بود و چو دگر است	سهرش همه مادر و پدر نیست
دریافته تو این اوارا	کار نیست لباشقی نسا	رو با همه در پس این یقین ده	عشق همه کم نا و این ده
عشقم همه اهل برج دلدند	در غم شب و روز میگذازند	گو آتش عشق هست پرتاب	دیدند اما آن که رخت تنگ آ
دارند غمی بدل ضرر دے	بی وعط کجا بود منور دے	گر جانبشان شتاب آید	تخفیف دین عذاب آید
والشور و دهم آس دست	آن کن که شوند مغر از پو	ده وعط چنانکه صبر یابند	از سن بهو حدی شتابند
مارم تو و دل حکمتی ده	کز جمله مرا فراسخ ده	آن با بی من چه حال کند	نذر م همه جان و مال کردند
دادم سه نجات گریه بافی	بروی نشدند جمله راضی	باقی است اگر نجات چارم	بے فهم غیر سد بمر دم
تعلیم چنان دبی ز تمیز	کمال حال کند حاصل بین	زین گونه نشو کار ایشان	نام همه تر خدا را ایشان
پس کله جمله با جرایم	از سرچ گهی برون نیایم	آن به که روی ز تلخین	کار ند بد و لست تو تسکین
این کار کن و شتاب باز	کے بے تو دلم بود شکسبا	او دهم شد بغره زین حکا	دانست که به بود ریاضت
گفتا که بهیر دم بفرمان	سرگزین و خلافت ارکان	از حکم تو جا کنم بگو کل	تلقین همه را کنم بگو کل
کز بند مرا شوند طالب	تعلیم کنم عجب مطالب	انجا از پسین و روز آیم	پیش تو چنین عیب رسام
شنید چو سیام عزم دهبو	گفتا سفر تو هست نیکو	تسکین بی و خبر در آید	زین کوچ دو کار را بر آید
زانی در که ترک خانه کردیم	کی هیچ کس روانه کردیم	با صمت و نند زو و تر و	تلقین دو جمله بخیطر شو
نیدت غم جمله با کند کم	باقی بنو د بجان شان غم	هر که در عرض رود آن پیش	کاشا بکفت او فند در پیش
پس سیام عرابه خوش داده	تشفیع و تصایبه خوش داده	بوشاند چو رخت زویر خوش	اورا همه کرد و همسر خوش
آگاه گرفت خاتم نو	آراسته کرد نام نو	تسلیم بر کجاست و نند	آداب سرای جیست و نند
بهر زقا سلام از محضر	شوق و شغف غرام از محضر	چون خاتمه یافت این برات	نیوشت پی زلمان ریاست
بسر و کتاب پس با و	خود کرد خطاب پس با و	گوئی بجمومت نکو فال	کاینم بر تو هر دو اطفال
دور از تو نشد طرب هیا	گفت مرا که کسب کیا	گوئی تو به نند کین چه حال	کز بر خیت مرا ملال است
ز اندم که مرا گذشت آه	کار بجز بهر نداشتی آه	پس در بر سانه هم رود تو	حال هر شخص بشنوی تو
با حله سما جان خوش آه	از جانب من کنی ملاقات	آنجای من اندر حله مانوس	النس و دو دام دگا و دوس
بهر غمزه به برج جوئی	پیغام بجز رتبه گوئی	یاری است مرا در آن کجاست	گردید آن او شو طرب است
نید را من نیم است و جایش	صد سجده کنی به نخل پیش	بر گفت با و دهبو این سخن	پس کرد و فریاد خوش فون

او د هو چو شنبه جلد به پیام می کرد محنتی که حسبت برداشت مرا حسبت آنجا آن لطف نمی رود زیادم نا سر و برادران پس کار سبب یو نوشت نامه بانند پرورده تست به پیام من هم چون ختم خط نکو تر بنشد میگفت بدل که حرفتین او د هو چو ز شهر خود بدو شد گویند و زبانه گر رسد پیام گویند بدل اینکه پیام آید سرشته بر گزیند بخت فالی است برین که پیام آید اکنون هر اگر بخانه آید از دیدن آن نگار دلیند	شد گرم سفر حکم گنایم آن نیست برونی محبت از سیام نکرد هیچ پروا ایوا که جدا در او فدا دم بیشک بشمار و بهیم دیدار کز تست حیات هر دو فرزند داوی تو مرا شکر غسل هم او د هو بهر راه جاگزین شد که آمده لائق دهاقین در برج نایش نشگون شد می پر که ترا دهمیم انعام یا قاصد خوش پیام آید نیز به به نینه بند بخت سیر مرغ طرب بدام آید خود عشرت بیکرانه آید مسرور شوند حسبت و نند ناظر بهما لبسوی متعرا	بل گفت دم سفر باد و هو یکروز سیام دهم ششم لب نندم بگیرت و گفت آن گوئی توبه نند و حسبت از ما با حسبت نند مهر سیر یو بهستی تو پدر پی بل سیام داری از چه غم نشینان از سیام گرفت خصلت او بینیم طریق برج چون است ز بنور سید بگوشتش آید زین حرف چو زاع می پرید بازوبه پریدن است ازین چه ز بنور می و به خوش آواز شد طالع ماسعید اکنون مغز و حشیش غلش نشند هر زن ز نشگون آید آما ده دیدنش سرایا	گوهر برج بهشت نیست نیکو افتاد نزاع در میان معصوب کن رحم برین برادر پس کا داب لبها بجا حجت از ما اندر دل دیو که و سبب یو کی بهشت کپی بل و سیام سے آئی برای دیدن شان بگریه به سرج نفعت او گنایم سیمش خود بدو شد زان شوق زنان بچوش آید صدیش بجان شان رسید داسن بوزیدن است ازین چه زراغ است حکم یاب بر و از باشند و غم بعید اکنون تخم همه نیکویش نشند صد عیش ازین نوید پیدا
او د هو چو گرفت راه کوکل خوش آمده بر عرایه سیام دیدند چو اهل حیرش از دور راهی بهر راه گشت آن ماه چند آن که شدی عرایه نزد هر سیر و جوان ز دور آمد آمد چو قریب به عسرا به کس گفت که بل هر اگر گشت	جان همه گشت بخت مسرور پنداشت همان عرایه دور سید او در اشتیاق تحریک کا سر و به سرج هر در آمد آورد ز شک اشعرا به دانم به یقین همین که هر	گفتند بهم که هر در آمد برشی بقیاس آن سخنان است هر زن یو فور شوق هر حال چون حسبت نند هم نشینند کس گفت بهر نکر که نند الحق عرایه این خواهد	آمد بر جلوه گاه گوکل در صورت خود مشایه سیام در کشور خود ز دور آمد پوشاک و لباس آنچنان است آنوقت دمی برابر سیال از خانه برودش و دیدند بل نیست ندیم هر که نند گشتند خربین که او د هو آمد

بجز از اسلام تن سیاه نیست چنان خانه دان که ننداشت

هر را بجز این چون ندیدند زن باش جدا ز خاک گدازند امروز برونش طراصل زن مایه فو شوق گویان برگرد عرابه جمع گشتند آندم بدرویش از بیرون پریان شده نند کای تپس اول همه گفت حال او کرد حبست بدو دیده آشتید در طاعت آنکه شیو بدین کو بخت که سیام باز آید دو شند سحر چو کدکان شیر زیب بر من فدی که اکنون در چاشت خوری میل اورا در راه تباہ از و کن شد این گفت و بنزد آه کرد گفتی بجهت ام من باب ما جمله در اشتیاق اویم خیر بن سیام گفت و خط او غمم کم ز پیام سیام دل شد زان شد و گر چون جگر شد ندان پایه که دانه ام دین آسجا که بود و مرا جد نشد آسجا که دید سیام مسکه آن به که اکنون رسد بگو کل	از کثرت رنج و غم طپیدند بر دشته اشک پاک کردند کز سر دبد این شربت وصل کا و دیو بر ما رسید پویان پروانه نثار شمع گشتند آبی بفتاند و در درون برد خوش هر دو دیو کی بسید واقف نشدیم از آن که بود کی در دل خویش تاب شد افسوس که بستمش بیاون اندر بر من قرار آید یادش ندم ز شیر شیر بوسم بطرب خد که اکنون بازی مکر ام خیل اورا و مانده راه از و کن شد از دو جهان سیاه کرد یار رب حکیم هزار یارب از کثرت سو به سو میوم زان بر دو پیام گفت و خط او حاصل همه شکر و غسل شد ند آه که خود جگر و گشتند با انیمه پایه ام دین وصل تا مسکه سحر دبد نباش پیدا است درین مقام مسکه تا مسکه ما کست و ناول	حبست چندید سیام بر پای گفتند که یک سیام آمد حبست بشنید روز و بر خا احال پیام سیام گوید پس بر در خویش بردند نیشاد و با شست پاش که یا ز ما همی کند سیام احال که سیام فوت از دست گفتا سپرم بر پوشند هر و سینه من نیشود چاک زان روز که فوت سیام شد اکنون که پی چرا بر دگاه احال سلیم گشت گور است خجرات ربای خانه است خرمته تلج از کیان است پس نند بگفت و کی آید اقرار چو کرد و بهر دیدار چون حالت برج دید او پس نند بفرط شوق خوانند او دیو که بهر بود بر پو حبست بشنید و گفت بر پو هر چند که مید شنیدند دار و همه شی نجان بدو گفتی سیام هم از جیا نخواهد ماند قدری به شیم اینجا	افق و خجاک از غم نبش می پرس از و سیام آمد از آتش غم جو د و بر خا از وصل مگر پیام گوید گردید بعجز پای بندش آورد و کترین غداش ماندیم به سو خویش ناکام ایو همه کام رفت از دست اکنون همه باسد پوشند هر هستم ز و فور حیف غمناک چشم است بدین آرزو اکنون که نجان آورد گاو در جا که که سیخورد است رو شکوه بر آستانه کیست براست خراج از کیان است تا عیش بر برج از وی آید آند تو نکو بحسب اقرار حیرت بخدا کشید او دیو حبست بدو چشم خود نشاند پس داو به نند خط بسید کوزاد از دیو که و بسید آما ده غم هزار حبندم یا ابل دهیم بشیک و ریو دانیم که این خدا نخواهد زان بعد روان شود و بهتر
---	--	---	---

سجد چو شد آغوشین سخنگو	ایید سر سببای اودم	او دمو بشنید و گفت خورند	کاحسنت سیرم حسنت
خود بخت شناس تنخ انجام	داریم همیشه عشق گنسیام	جانی بنور زیسیام خاکے	اور است فروغ لایزال
باشد همه جا فروغ نورش	از خود نتوان شمر دوش	رب ز من آمد و بگریست	اور همه مادر و پدر است
وامانده غفلتیم و راهم	اکاریم بر و گمان آدم	ز انسان که شود طفل	سببید همه زگر و شتر خاص
اور همه عالم است منزل	گر دید بدین عقیده وصل	گفتند که انچه میدیدند	مانیز بدین سریم یاسند
راحت ده جان حال سیام	کی صابری از وصال سیام	سیام آمد و زندگانی ما	گاہی نرو در زیاد احوالا
زان روز که شد روانی جان	بستند بگریه دایم تاود	کی سیر ز دیدن جانشین	وابسته دامن خیالش
آهو بخرند و در بیابان	بر جاده دیدنش شبان	طاووس که مست گشت بران	آرام نصیب او بود که
هر غزل که بود است سیراب	گر دید از و بهار نایاب	آن گاؤ که سیام برد و رشت	محرورم ز خواب خود رشت
این حالت برج هست بی او	که ماند بر سیاحت بی او	آغاز چو ذکر سر شد از شام	بگرفت دین میثاق انجام
هر جا خبر سے سحر درآمد	کز سیام خط و خبر درآمد	در برج نوید بود و نیکو	کز سیام رسید قاصد او دمو
در خانه شد خیل زان با	خجرات و کهنه نگین با	آنجا همه دوستان گنسیام	زین مرده که تازه فرشت انجام
دیدند زمان چو مثل سیام	طائف شده هر یک از و	گفتند بدو که خوش رسیده	جانی به تن جهان و سیام
از وی زن و مرد حال بیان	خود با شغف کمال بیان	او دمو چو بدید آغوش	از حیرت خویش ماند خاموش
ز نماز سکوت او پریشان	و آنگه که موبو پریشان	شفاق پیام سیام هر یک	محو پس پیام هر یک
او دمو شده نغمه شمع مقصود	کان هر دو همیشه ان نشود	حکم لب فر چو سیام داده	هم نامه و هم پیام داد
گفت است که همه بود خیالم	بقار نیم که لایزالم	بیچون دو جید هستم آخر	دادار مجید هستم آخر
کی هست نجات بی حقیقت	شد بید گواه این طریقت	ایمان کیو حقیقت آید	بر عشق مجاز دل مدارید
زین با سخنش جو گوشت کردند	غنی افروز و داع موش کردند	زین بند ترستی اتم شد	اسید وصال سیام شد
موش همه با نماند بر جا	مشهور شد این خبر بهر جا	گفتند چنین نرفت هر دور	کالحال گرفت تازه دستور
افزونی رنج ماست بنیم	کوشد پس عشق طالبیم	بودیم بنار در دسوزان	او دمو شده بیشتر فروزان
گنسیام که یافت ماه حسن	دارد بزمانه پایم حسن	هستیم لول از فراتش	این گفت که دل بودش
آنرا که ریاضه اندک	این گفت که گاه نیست نما	هر که در بزنان روش	مشکل شده سهل از شب
کز سیام بود که رسم عادل	بمردار کف هنر فی چوادل	هر جا اگر است منزل او	قاصد شده از پی چوادل
چون سیام بهر محل پدید است	محرورم چو نظر دید است	او دمو تو چنین گذار ما	بر دادن همان میار ما

بجاست نصیحت ریاضت الحال کنشد اهل دین زین حرف بدل خورشید به نیست ز شغل و ذکر خیره عشق خوش از بیاض ماست او دهر چو شنید این بیان را آمد اشکش ازین سخن با را و ما وز نان شدند آگاه آمد چو نظر عرابه از دور آمد بنظر چو روی او دهر او دهر چو عرایب پس برآمد پرسان بشنفت که گوی سر چون نوبت ذکر سرور آمد میگفت هر این چه مدعا خوا انقصه که خط سیام داده تعظیم چو یافت این چنین برگفت که من رسول سیام کنسیام خود هست مرد و خود زنگ گل و نوک خار خود هست خو گلشن و برگ بار و خاک است هر گسک یقین کن برین حرف گشتند زمان ازین سخن بار امید وصال بود ما را بی دیدن هرتی توان زیست این بهر ریاضیان بود کار	ما سوخته ایم زین نصیحت تعظیم و به چنانکه گجیا کی حجت و انتقاش پیدا لیکن بود این سر کجوه خود و سومی دی تها من ماست بر بست زیند بازبان را گر دید بدل مرید زن ما که اندک سیام بر سر راه کردند بدل گمان اگر در مسرور شد آن گروه نیکو در سانه نخک در آمد از حالت دیو کی رسید یو صد اشک ز چشم تر در آمد کاین ریا از بسا خوا هر شخص بچشم و سر نهاده و اندر بر آغوا اندلش باز تعظیم شما بود سیام کنسیام خود هست جان خود وارسته و خانه دار خود است خود آتش و آب باد و خاک باشد بجای موت کی حشر اندر دل شان خلید چو خان حرف تو زول بود ما را خود ذکر ریاضت چنان در دهر نمی گفت رفتار	برگفت زنی چه مردم او دهر این گفت با چنانکه بینا او دهر بے چندی پند تا بر سر ما هر سر رو او دهر بنود و دین گنا دست که سیام خوش طرب ساحه کی جمله با سجان شد مشتاق پیام سیام آن با گفتند که باز آمد آن کس کردند یقین چو بارش زن با نقر آم او در آنجا بل عیش نمیکند و رانجا او دهر چو عشق شان نظر کرد پس کرد دل خود از آن جمع پرسیده خط سیام از کار او دهر بمیان جمله خط خواند سیام ز بر آ این فرستاد اندر من آفتاب می خود خود راعی و خود شو است خود هست بهر مقام معور باشند شما بدین عقیده گفتند که خوش پیام داد نبرد تو چنان کنیم ما گوش هرگز سر دیگر کسی نداریم مستیم کجا بزنند لا لوت	کجا بیاروان کن است هرگز بنود طریق کنسیام کی سیام بود برین هوس کی مالش خاک مالش مو کجا است کنون دلیل راست کر نه بر ایتیم فرستاد سوئی بر سانه پس کن شد صد خیل روانه از کران ما کو بنود و قرار و صبر ما پس آمد با شاره سلاش مشتاق کلام او در آنجا اگر در چگونہ هست و کجا منور و فهم او سفر کرد خبر همه گفت پیش آن پرسیده که خود نوشت این تا کید ریاضتی فقط خواند کیر یک جنس دین فرستاد خول و ملک گدا و شیخ خود خود صاحب خود خوشی است ز انسانکه نه از شمع یک نور فهمش روشنی بود حمیده صدر رخ بدین کلام داد در دل غم عشق نیزند جو خبر الفت او سر نداریم خود پیشه ماست عشق صا
---	--	---	---

با الفت سیام کار داریم این چشم چون بگرداندش آن حسن سیاه قابل دید گفتا که چون نیست فهم در دل مطلق بی خود نشان دارد سه قسم نفس به بینی الحقی ز رنگی که کند اگر نیست گر نیست نشان او بدینا چیز که که چشم دیدند گفتا که چو است عاقلی با دنیا همه بیچ نیست گفتند که جدا کار نیست آن وقت زمان بختی که پیدا همه زن مخاطب او برگفت زنی خوش است ز تو سوئی نه و خاک تن بکشت سر ما به بعض و دیگر گناه اند احال به برج است شغفت آن برود بکر سیام مارا برگفت زنی بخت و سوز گر بر یکت تو خط فرستاد معلوم طریق سیام گشته احال گذشت مهر برود ز بنور گرفت بوسه بر جا معلوم خود از طریق مهر	توحید کجا شفا داریم ساز و همه را بدین تشارش دل برد ز ما چه جای توحید هستند شما بر این سر گل جز سینه دگر سکان ندارد باشد بجلالش حاجی مطلق آید ز دلالش استغاث آید که برون ز بطح حید آز آنسزد دلیل الفت نمید سخن ز عاقلی با بر نظر فهم خود نشیند تقریر تو ساز کار نیست در دل سوخته خطاب دند پنهان سخن غضب باود تجدیدی دهد به جمهور سیدان ز مجاز حقیقت منوی بی قتل کنش شاه اند تلفیق ز زمان گرفت صورت افزود بدل غم و غنارا خوش آمده رصیت آموز آرام بدین خط فرستاد کاکنون ز سر و فاکدشته زاکنونه مار آید از پوست بروانه که سوخت با نذر جا کاکنون بر دیگرش نیست	شفاق جمال آوا این چشم آن جرعه چشم حلقه گوش اود هو چو شنید این حسنه هر گاه که نعم آور و تاب باش بر میان سینه نورش خود بر سر منی است جایش گفتند که عاشقان سیام در بند شستن که بوده مانا طر سیام با سر و نیم بهر که شود ذنقات شک شوق تقریرین از زبان سیام سندی که همیدی برون با ز بنور سیه رسید ناگاه اود هو بر جمله ماند خاموش گویان که زانه را گذارد برگفت زنی بجان زنجور مکراست طریق دود و شنان برگفت زنی که هر دو یار اند این آمده است به تلفیق از داغ فراق کی فرایع بودیم بدر و حجر مخزون با ما همه مهر کرد یکچند داریم و عاقلی او فاش بر کس که ملک عشق زد کوس کی رنگ سیاه هست مژغور	خوانان وصال آوا این چشم از یادنی شود و فراموش شد باز مفسر بد است آید بر همه جان خواب آنجا است ترنم حضورش ببیند ریاضیان تقایش زین فهم برون هزار گاهیم باون بی لب تن که بوده خود یافته را دگر بخوئیم کز خواش حق شود خود حق بل بید گواه این کلام است از بخردی است این سخن با آواز نگو کشید ناگاه گردید موحدی فراموش هر خویش دیگرانه را گذارد خوب اند هم اود و هم اود این فن بود آزموده نشان بینید عجب طریقه دارند بنیم کنون چه میکنند این اکنون نخت نکست باغ است غم کرد پیام زبده افزون چون خانه کعب طفل کند کاکنون همه جا توشا دان کی یافته عاقبت خبر افسوس شد خنده بر دهن سلوک
---	---	--	---

اول همه داد و دهست ما	افزودن کنون جر است	کجا که بسایم داد و دهن	ادرا شده راسته محصل
کردیم چو با برای سر حد	کجا همه طاعت یافت در عهد	برگفت زنی بخت سخت	کس چه خبر از حالت سخت
ما ایتم خرمین نزد در وقت	کجا شده فیضیا صحبت	از خورده دیو بود بپیش	اکنون زن سایم خواند و پیش
گر زاده نسل شاه بود	از وی غم مانمی خرد	زین رخ بجان مابود داغ	کالحال آنیس یار شد داغ
شد عیش همیشه آن ببرد	صد خک که نشان ببرد	هر کج کینر و مید بدید	ما ایتم لصد شکفت پانید
در برج سخت بود سکه	صد گونه گرفت نیکنای	دیوان که به برج در رسید	ز و نه هر مهات را چشید
هرگز نگذاشت در جبین تار	آورد بدست خویش کسار	بده را همه شرم داد و زنج	اطفال و دواب زاد و زنج
نیکست کمان گشت دیوان	شد قاتل کس با خدیوان	نخشبید با و گر سین شاهی	گشتند فرشته زو میا هی
الحال جدا تمیز را کرد	کاسخازن خود کینر را کرد	گفتیم به شاه دنیا	دارند سرش همیشه بر بها
اکنون شده مونس کنیزی	خند و همه کس برین تنیزی	بی باکی او زون رعد	این باعث شرم قوم جد
دارند همین سخن از ان شاه	کاکنون شده است شوهر	می گوید که کنون محوش باو	دارمی توجه خورد و نوش باو
برگفت زنی بخت آغا	گفتیم شد از چه محو کجا	کم اصل کینر و کوز لشت	به صورت و لاغر و دشت
در کوز به بهتریت پیدا	تحریر کند بجان ما	از ز همه کوز حست سبازیم	رفتار کج در ست سبازیم
الحال مزو بگو گلش جا	بی شبهه رو است ترک کجا	با ما چو نماند التیاش	کوی زمین است از چه شاش
آن مه چو نمی دهد با کام	فرما ز چه راه کرد بدنام	اکنون شده که حبیب کجا	این رتبه کند نصیب کجا
اسان بنو صحبت آیار	بی شبهه نبات او شوار	اکنون چه بود توقع خیر	ایو اشته بهر بساعتی غیر
دندان بی میل بر دست	شان از در اکل از در دست	پا در ره ناپسند بگذشت	خطل بگرفت و قند بگذشت
حال دل ریش خود چو کیم	درو غم بیش خود چو کیم	بهر چه نماند بهر بهت	کامد بهر اسه خاص جدا
بهر چه بشکل گادبان شد	کارام فرای ممکنان شد	زمینان چو با فرو رفت	اکنون شده است بهمروت
ز آن روز که شد جدا چنانیم	که عیش و سرور بر برانیم	کی طاقت خورد و خواب	کی فرصت صبر توانانده
با گریه و ناله کار و ایریم	در دل همه خار خار داریم	در روز ز خرمی کنار	در شب بهمرون ستاره
سوزان دل جان آتش	کی عیش بی مشوش جبر	یادش چو می کند دل من	صد گونه غمی است و اصل من
تا چند و بهیم از الم شرح	افزودن فیضیت بر و جرح	تا چند بیان نمی توان کرد	بیدر و چه وقت است از
موسی که ز دست خود بستر	بر این تریش کنون کمر بست	گوشی که گهر سزای آن داد	خود حلقه گل بر آن داد
مردی که بشوق دیده درو	مالیدن خاک گفته برو	دوشی که مقام دست او	اکنون بی دلق کی نکو

دستی که همیگرفت بدلیش	اکنون سوسه جوئی پیش	در سنگ کی است سیاه گشت	ز میان بود ترا چنین حوت
آتش همه را با بانیگ نه خواند	اکنون سخن جفا با راند	حرفش همه شمد بود بس آه	پایند و سیم چون گیس آه
رخساره دوست بهتر از شمع	پروانه سوز آن شد این جمع	صیاد و چو نغمه میکند یاد	کردند غزال اسیر سیاه
رهزن کند اتحاد وافر	کاید بغیر او مسافر	ز انگونه چو بر دل بر دل با	غم ساخت به پند و هزل با
و ده کرد با چنین محبت	کی هست رهایی از مشقت	ای واک که هر رفیق با نیست	جز دوستش طریق نیست
برگفت زنی زرد و مو نور	تا چند چنین سخن بزبور	ز بنور چو سیاهم در نگاه	زنگ تن هر دو خود سیاه است
آن لغنه به نهی همی براید	این نیز چو دی همی براید	آن است همیشه بر درگاه	این هم نکند قیام بر جا
آن پاک و دوست چار زاریات	ایشش ز برای عیش مایات	آن ساخته است چادر زرد	این یافته بهر خود پر زرد
آن دشته ماهو اهم خود کرد	این راست بهند نام مد کرد	آن مالک این غلام او است	کیسان ز بر سر هر دو هست
کی چشم و قابو دازین با	بی شبهه دغا بود ازین با	آن دل بردار که دنیا بد	این بو خردار گل دنیا بد
برگفت زنی جهان گواه است	کا ندازد دغا بهر سیاه است	گر بچکه مار پرورد کس	بی شبهه دغا همی کند کس
گرا بر همی دبد زیم بخش	کی ساخته کاه تر کیم بخش	ز بنور ز گل چو بور باید	خود را بسفر فرو ر باید
گندام بود سر سیاهان	نه نه که کو تر سیاهان	دایم بدین نظر اراورا	کز نور بود ذخا اراورا
افسوس کزین مقام رم کرد	بر جست و نند و بستم کرد	برگفت زنی که راز پیدا است	خود لغنه زطرز ساز پیدا است
جانی که چو نیست محبت این	جز رنج کی زنان چه کمین	در گفت و شنود قهر دار	گو یا که تمام ز سر دار
کر مصالح شه که اسی تو است	آما ده کشتن کرد و است	گو صاحب است تمام ملکه	سکه لائق انتظام ملکه
آورد و آنچه تحفه ز سیاه	کردیم قبول خاص نام	آورد و نشست به همی بر	یعنی سوسه تحفه ده همی بر
اوراست ایاق و ریت	در انجود چنین لیاقت	ما ائیم زنان قوم تقار	در ده بنود رولج این کار
با پای زبده شور از چه	آئینه برای کور از چه	در کوی مراد ما توان تا	کی چاره گر آنکه در دلش تا
سیر و تو خوشی رسام هم بس	جوینده کام خویش هر بس	تو حید کجا بهت افتاد	در برج که آخرت فرستاد
یا دت چو بود پیام دیگر	سے گوی با کلام دیگر	اگر در چو ز در زین گام	بر بود ز ناشکیب آرام
اکنون تو عجیب شکر دار	تا کید به ترک اکل دار	گر است صلاح کار بقی	شب باز چه کرد سیاه هم بقی
خان و دل با بانگ زنی بزد	از خانه بدشت پی بی بزد	صند بزم نشا ط کرد اینجا	الحال مقیم شد به منترا
آنوقت نکرد میل تو حید	کافز و به قتل کشتن بدید	سید شت بخود گرانندگی را	آن نیز نمانده است بهر جا
دارید عجب طیفه و ریش	بی شبهه کی ز دیگری ریش	بر جو تو صبر کار با است	لیکن بی کرده هم خد است

تا کید صلاح کرد گرسام	اینجا چه خود نمی زند گام	استاد چو یاد میدهد درد	باید که بود به نزد شاگرد
شاگرد چو نیست پیش استاد	واقف نشود در نیش استاد	ما ایم به گو کل او بهتر	تلقین به پیام نیست زیبا
گر کرد با چنین تلفت	بجاست در آمدن قوت	اول ز وصال بخشدارم	تا حمله شویم نیک فرجام
سپاه بر دبدشت مارا	کز خانه بروی کشیم مارا	آنجا همه را ده چو تلقین	خواهیم شدن در نیت آئین
سیداد قسم بلعین بر پیش	اکنون شده چون پیشتر	مبوست چهار نیت و جسد	لیسیدن آن نرا است باشد
برگفت زنی غصه صفت	فصید تیر نه چرا حفت	با ما همه فن نمی توان کرد	رو دیده سخن نمی توان کرد
سیر که که لصدق آشنا	میکسان بر او شده دگدا	گوئی همه از ره عشق	در روز شب است تفرق
گفتیم که بعیش سپید	مارا صلاح میدید سپید	عاشی دوست پیش کاش	کی گوش کنیم به عیش
آنرا که ز سجه است تفت	بی شبهه کجا کند ریت	بسیود گیت چرا آتیم	کی خیل زمان شود قلند
با مرد ز کو خطاب باید	که چو ترا جواب باید	از سر سخن تویم سدا	داری دلک و در نیم سدا
اول به صلاح خویش شویند	زمان بعد با زمان بدیند	این باشند که تا حق آید	بخیر چراست حق آید
فرقی است ز عشق تا طاعت	به تر پلغمی چه خیرات	برگفت زنی که حال بشنو	داریم کنون مقال بشنو
اول همه حال برج برین	آخر سزوت سدری تلقین	گرفت پی آنکه سرودن	می ماش نه کنه اش گانه
فرق است ز شوق تا ناله	ملوک سهری سده بنده	در آب غریق هست تیک	بهستی بگرفت کف آب
هر هست بحسن دشمن شو	از یاد جهان شود فرامو	تدبیر نجات که نایم	این نیز نثار کنی نایم
گفتی چو فسانه حقیقت	کی لائق ماست این طر	آن شی که نشان او شد	خود لائق جستجو نباشد
که مرکب بی لگام دیدیم	ما از تو درین کلام دیدیم	بی سیام صلاح خوش نباید	این برگ شاخ خوش نباید
برگفت زنی چه آرزوست	بی فائده جمله گفتگو هست	تقریر مایل منم باید	ز بنور ازین چه خطر باید
تقریر بجایمان نسوست	بیکار نشانیدن نسوست	این مایل کا عشق باری است	تعلیم ده صلاح سازنی است
آنکس که نوخت نی نجویند	دل بر در جمله وی نجویند	رقصیده با نیاز و خنده	بیشک پی او شدیم بنده
این مایل سبب عشق است	مصرف شریک شریعت گشتن	فما لیسر امل عقل ز دست	با خیر سبب نقل ریاست
بادی عیث است جمله تقریر	فرنی نکنند ز دغ تا شیر	ماسو ننگان شوق و فقر	یابیم طرب ز وصل صحبت
بی شرم جستجوی اویم	حاشا که جزا و نجات جویم	اکنون شنوای سیاه بنور	در هر دم برج سیام منظور
جویای وصال سیام هستند	کی بخود گرام هستند	آنکس که در هر گرام	مشکر بود و در گرام
از ساحل گنگ راه رفتن	اماده فکر چاه رفتن	در نپد چرا توئی سوگ	خود محفل ما بود و سوگ

گوئی تو هر آنچه از نصبت کی ما هوس نجات داریم این گوئی بجا که سیام آید گوزید و صلاح نیک است این است خیال در دل با زن بورسی و طرز عشق دانی هر کس که شنید نغمه نه دل محو حال پاک هست جایی مه و مهر بر سپهر است تقسیم کجا و دیده ما نه بنور ریاض حشیش هر گاه که آن جمال بینید از راه هوا نمی بردنگ گر خود دل دیگری هم بود ده نید بآنکه یافت دل با در گفتن نید خوش بیانی خجهر چو بکفت گرفت مردی باشد ره عشق پاک این بار از آب رسد اگر چه سیلاب در دل شده عشق سیام شود هرگز نرود و نپند شوقش بی عشق کجاست حسن نگاه مانیز ز عشق نیک است ما خوار و ذلیل و کبر یابیم یا وی بهیه ناز و خنده مارا	هرگز نکنیم استفاضت عشق هر خوش صفا داریم تا عیش در نیتقام آید مارا سر هر نقول گرگ است کوباز شود مقابل ما یعنی که بگل اسیر مانع بر بند تو میل او بود که کی را غلط است و گریست بر مه دل کبک بر مهر است بی دیدن سیام تا شکست طاووس سحر طبعش صد شاد و خرمی گزینید چون راست کند کسی هم با این همه ماسری هم بود انگندن در جزا بگل با سیرون سبک درون گرا سدره او که در نبردی از نپد مباحش اندر رخا کی سیری با هستی از آب گو یا که بگل فتاد زینور باد آنچه که باد با دوش گر شب نبود چه زینت ماه کی آن در درین تقییم لکین بنده بهمنشیر سیام بی شبهه نجات نید مارا	می بر تو یکجاستی این دشت کی کم شده تشنگی در شبنم آن چاره بجا که سیام تقیم ار خنده زد و شدیم بنده گوزید و صلاح هست فانی نگی است ز سیام بر دل آنرا که بهر مجازی لغت خبر سیام سری نماند مارا چشم است بدیش سیام این ماهی بجه خوبی است کبک مه وصل نکش او دل گشت بعشق یار پانید دل بهر سیام بندد دوانه بهیم عشق بر فرا کوش کی بطف مجاز و حقیقت آتش شمر کسی که چون آب دل عاشق سیام گشت گاه کی گفته به نیم جو محبت نیلو فر از آب کربیلش این بند چه باز نماند گر تارک شوق جان بین هر مرغ به نغمه یافت گنجش گو یا ز رسید شاد کامی است آکس که ز فم خلق دور است بر گفت زنی که شوق فم	جو نید نجات ابل کاشته بی آب کجاست تشنگی کم روی خوش او بجام بنیم از دیدن او حیات خنده کی از پی ما بود و موافق کی بر سبی بود و گر زنگ گاهی نکند سر حقیقت شوق و گری نماند مارا کی شیر خد آب خوست ما این آه و نغمه زنی است سرخاب خورش خوش او کی نشنود از تو حال پانید اکنون شنود که این پانید بی شبهه جان شود فراموش ما رسم و حیات این طلیت معلوم کند به عشق تاب از سود و زیان کجاست گاه از یاد همیشه تو محبت شوقش بدو چشم تریش بی مدحت سیام در دهن جان دیگر بچکار آن چه نیست خلق است ز عشق با و گنجش درنی بر مانه نیک است در برج حبیب یا ضرورت خود صاحب تی ذوق
--	---	--	---

کی غمک بود گمی ز گل دور هر چند آسین سایه مستی باشیم چنان عشق آتشک ریش در دل خویش که گویم درد و غم عشق در مزیت کم شوق نمیکند تحمل رنج از مرده بر زدن رانجا هر بود با مصاحب و بس اندر شب وصل بود مونس زان و چون که دجان فضل از با وفا بهشت مایه تا چند بیان بجز سازیم برگفت زنی که سیام خوش معموره ما خراب گشته رور که کنون پیام گفتی دلش چو محیط هست جلد باشند گو کلیم جاوید هر گونه طرب میسر اینجا گوئی چه باز معذرت نقل ما راست همیشه فکر کنسیام اول چو شیم رنج خرافه برگفت زنی که گوش گوش خاکستر و سو و خام داریم برگفت زنی که چشم تنیم سر باعث وصل عهد بود	لیکن مرده اش گرفته ز نور در پیشه عشق خام مستی در بجز کجا بود سبوح شک بی صاحب ریش که گویم درمان و فسون کیش قیام کی بستن فیل از رگ گل بی سیام کنون گذشتن سال بی او همه مانده ایم بکس الحال بر کاست آتش کو داد لطف عده وصل بی آب شود بمرگ راهی از آتش سوز میگردد ازیم بی شبهه و شک پیام خوش نه گرم چو آفتاب گشته صد کذب بهر کلام گفتی فراتو که قائل که سامع ما راست زنند و محبت شخصه نشود قلندر اینجا این است برای حس عقل میریم غرض ند که کنسیام هر جانب ما خرابه آخر باشیم صلاح گوش گوش تسبیح و عصب و جام داریم یعنی بمراقبت شستیم این کار نکو عهد بود	در گنگ کجاست تاب تقیر نیلو فر اگر چه هست در آب ما ساد و دلالان لغش بند داریم ز عشق سیاهم لغش آن شخص که خور و تیغ قاتل کی خشک شود بر بحر شوق آب شش ماه برصفت چوخت این حسن بجز سیام خیره آن شمع با دودا چون کرد اورفت در غصه ما نخریم چون سیام وفا ناید در گوئی تو بیا کن صنم که ای یار اینجا رسد ز شهر مستر آنچائی درستش حاصل با ما سخن فریب دار گفتی که نیافت عارف را کنسیام که دوستار است ما را سر آن نکو شرت است داریم خیال هر شب روز اول چو سبوحه ناپ دیده داریم بگریه بیک کار گر ورسد آن نگار دلند بهیوده درین خیال میریم دل دشت بدام زلف برپا پیغام صلاح گر چنان داد	با وی نسر و خطاب تقیر لیکن و رقص نکرد تراب چون مور فاده ایم و رفتند افزود بدل بنر زلفش و اندر همه در زخم بسمل در آتش بنده هست که تاب بشست ز سال هم کنون نفسه است درون کاخ تیره که بجز غم دالم فروزون کرد به شیم خنجر چو نخریم انداخته کوه بجز بر ما بین حالت ابل بر ج یکبار در طرز بود تفاوت اینجا در برج شود انقباض وصل خوش مسکه ز آب می برار برست خسوست آن نکو را عیش دل بتقرار است کی خواش روضه بهشت است شد لعل جان ما بهین خور بی شبهه وصال آید دیده باز آور و این بحال بار سازیم بجهد نیز بکینچند آباد صد ملال میریم کی رفت هیچ جا از آن جا از جانب با و توان داد
---	--	---	--

خود دشمن جان من چرا که	هر لحظه درین سخن چرا که	با ما تو بدین صفت چو گشته	پس بهیوده معرفت چو گشته
زان دزد که رفت یک بیک	شد چشم نزار با قلندر	تجدید و صلاح کنش کرده	ترک همه بار و خویش کرده
تسبیح بر شک ساخت در ذکر	باب زهره گشت ازین فکر	نگذشت درین جهان شریک	خبر سیام نباشدش و گشتی
سر دم بخیل است سرور	لغیر وصال است سرور	آن کیست که رفت سگوتر	شد قاتل جانه شوی مهر
آن کیست که زوگشته شد	جاساخته کنش را بفر دوس	آن کیست که او گرسینش	جان دل و الدین خوش و
آن کیست که ستا روانه	در خوبی خود بود فسانه	بیچون نتوان شمرد او را	بگذارد تو سر زه گفت گورا
خود کو دکنند و حیمت است	خود مهر و مهر طلفت است	می برد میان دشت گاون	بودند جو شیش فراوان
برگزینگر تو سوسه مهر	در برج سعاد است میر	از سیام شود ترا چه حاصل	گو هست بکار ملک شاغل
بنگر بر طفل پس بگو کل	دزد و بهیسه که پس بگو کل	کن ذکر و لادت بگویش	آرام فراست گفتگویش
چون نند صلاست بچین داد	خیر است بخیل بر زمین داد	چون جمله زن نشاند سرور	هر یک گرفت خرد و سیفور
چون نغمه سرانند مردان	از رقصش طوطی گویان	چون بایش نگاشد بگویم	بردوش ز شیر بر سیویم
چون کرد در شمع کاس سام	کسار بکفت گرفت سیام	چون میل خراج گشته	محفل بی رقص است کرده
دل نه تو برین بگو حکایت	کار دهمه عیش بی نهایت	در بید حدیث بچگونگی است	کی سوا طور بر نهیونی است
گر بر بر ریاضت است راقی	در عشق شدیم ماریاضی	الحال یقین بر صفت کن	خود ترک خرد و معرفت کن
حاشا که بموسه باشی ارم	بر جسم ز خاک کاشی ارم	کی از پی غلم فکر داریم	کی کار شغل و ذکر داریم
عشق رخ سیام طاعت است	کی زید و صلاح عادت است	بتر نو بد صلاح ظاهر	گشتیم بکار عشق ظاهر
پایندیش سیام گشتیم	از کار جهان کنون گشتیم	داریم بدل تصور ازیم	مارا بود بخیر از سیام
نامش بی ما بود و طیفه	کی هست نکودر لطیفه	مارا بهدت رسانین	کی حاجت بهیت و گوی
او دهمه حال کرد چون	شد معرفت از دوش فراوان	گفتا بزنان که نیک آیند	در کوچه خیر می گرانید
خوش وقت شما درین سرا	کان شوق یکانه شما هست	گو بود مرا جهالت افزون	از وصل شما شدم مایون
میتند شما برای من بر	کز عشق مرا فرو و توقیر	او دهمه که رسید بهر تعلیم	خود پیشه عشق کرد تسلیم
بیوش ز خویش پیش رفته	صد کام برون ز خویش رفته	افتاد سنجاک پاک آنجا	افتاد بفرق خاک آنجا
که سجده پیش بر زنی کرد	که طوف بگوئی بر زنی کرد	سیکفت که خوش زنان گوان	دارند سعادت فراوان
میگفت که خوش برین آنجا	صد عیش و طرب برین آنجا	بنخوش ز لب که گشت آنجا	سشش ماه بر گذشت آنجا
از و عده خود جویا کرده	تشویش دران سواد کرده	پس خواست عرایه بهر مهر	گشتند زنان فراهم آنجا

سازم بدیا رسام خست	گفتا که اگر دهمید خست	لب را به شناک داد و دو	سرسین زمان نهاد و دو
بی شبهه که بود اشارت هر	هر بی ادبی که رفت کسر	بے شبهه بی شما غلام	ز انگون من غلام سیام
کز من شود آن نگار سرور	سازید خیاک دعای ثور	اعمال کنید از عظام	هر چند که کرده ام خطایا
با آنکه نیافت راز او بید	مداح شما هر است جاوید	این عقده نمی کشاید از	توصیف شما نیاید از من
کین قول تو چیست از بجا	گفتند زمان لبصد حسرت	ز نیگونه خسته کرده باید	یا دمن خسته که درو باشد
بی شبهه تو رختی بران خند	زهری است کلام ماتنی خند	خود بهر گشتن با عظیم	کردی تو بابل قریه تکرم
صدر رخ برای ماست جاوید	هستم چو تارک راه بید	دادیم جواب با ناخوش	گفتی تو نصیحت با خوش
این لطف کجا بود مجوز	گشتیم ز دیدنت معزز	در ماند عشق سیام سپید	گو یا دل خویش داده شد
زیباست برش شفاعت	گوئی تو بهر حقیقت ما	یکبار درین مقام آید	آن چاره نما که سیام آید
باید که رسد بحسب اقرار	اقرار نموده بهر دیدار	سخت بهمه انبساط	زین طور پاکد غایت
مارا دید از گرم گهی وصل	گفتی ام بی ترحم وصل	از نیده خویش آید شرم	تا چند زبان کنیم با گرم
بی شبهه نکو مال رسند	گفتا که خسته فال رسند	او دهم بر بند و حمت آمد	هر زن چو ازین برقت آمد
خوش گو کل مسکنان کل	اینجا که کرشمه کرد آن کل	پرورده لغت شما نید	سیام و بل اگر چنیک رسد
گویم بر سیام این حقیقت	اکنون چو مرا دهمید خست	از وصل شما بلند نامم	اینجا چو روانه کرد سیام
کز ماست عای بل و سیام	گفتند چنین بان نکونام	چو شید بر شک حمت و	او دهم چو بگفت حرف و
رخساره خود نمائی بارک	از لطف به برج آبی بارک	چشمش شده بی تو چاه سیام	گوئی که حبسوست آفتاب
کین است عزیز تری سیام	پیدا و حبشش سیام	کین است زگار و دلپسند	بسر دسوی شیرینش
خود آمده در حساب عشق	گر دیدز کبر معرفت طاق	از عجز بیافتاد او دهم	آن تخته کبر نهاد او دهم
استاد و بهر کشید او را	چون سیام زو روید او را	در یافته پایدوس گنیام	القصه ز برج زو درون کام
چونند زنان خوش سیرم	گو حالت ما در ویدرم	پرسی که از چه نیست ناخیر	نزدش بنشان و کرد توقیر
گو پال برآمد از دلش	حدیث نگذشت بزرگش	فی الفور ز خود گذشت او دهم	رشدند و نزار گشت او دهم
آنجا بر شام در رسیدم	روزی که ز خانه پاکشیدم	هستم بهر اریح از آنجا	گفتا که میرس هیچ از آنجا
در غم دل بگذاشت فدا	بر من چو نگاه شان فدا	بتیاب لیبهاست و دیند	از دور عرایه را چو دیدند
از راه ر بود و در میرند	دانست چو فاصه میرند	دلمان شکلیک در پاک	به شخص فدا و بر سر خاک
بر لب هر سیام سیام شد	در دل شغف و در ارمید	خبر تو و بل تمام پرسید	حسرت زالم سیام پرسید

<p>جزو لوله صیت و حصو لم بمن زنده چه شرح غم توان داد در دیده خویش غم همید هرگز زنده صفت نکین از فرد شفت نو اختدم متفسر حال و خیر و یان رفع شکن از جبین نکردند دارند هوایت آن چو گویم اندر دل نشان اند اما شیر نافر نشوند از محبت خود عاقلی و روان شو آخا صد گونه جواب آن شنفتم کم شده همه قصه پریان سیر این صبر من دریدند کی زید و صلاح کیش دارند دزدیدم سخن نمایش در بر دین کله تیر گام است گویا بجهنم شکار گرفت در خانه موسیقی بود او کی بنید مراست بچ تا شیر یادت شده لاجرم فراوان از یاد تو حال یار رسیدم خارج ز زبان غایت آن بر بیا و پیش کی کشیدند ناز و نکه و شامل نیک</p>	<p>اکنون ز فراق اولو لم و سرتنه لیران یو جان داد ز نیگونه ملال غم همید گفتم همه که چه صفت نکین چون یک درخت خندم با دمی مرا باشکشتن یان برگشته من یقین نکردند پیش تو حدیث نشان چو گویم کردم هزار گونه تقریر هر چند کسی کند نصیحت کی گوش گفتند بر بیا بکورت چو تمام گفتم دیدم چو کمال شوق نشان اندر زمره ایجا شنیدند عشق تو قبل پیش دارند شوق همه که از فراقش میگفت یکی شیت سیام میگفت یکی که مار گرفت میگفت یکی خوشه بود او ز نیگونه همی گفته تقریر در دل زده بکشته شوقشان شش ماه چو ساعتی کشید بهوقوف چشم دیدن آن لطف که ز زبان برج دیدند اکلیل فی و حامل نیک</p>	<p>شناخته بستمش بهادون کی هست حساب و زیر میرم من خوشین فراقش این تذکره ماند و گشت آند صید شتیاق سهر زن از حسرت بیکران طمیدند بد حال شدند از کلامت شکی طرف تو نیز بردند از قصه نوح خود گشت خود بود فسانه پیش نشان کافشوخ به برج کاو بان گردید و دم ز لطفشان بند تنها چه دهد جواب تنها بی شبهه ز لرزش من گشتند کردم همه امتحان نشان وارد و سوس بجال نشان جان و دل خود نشان کردند بهر نه گروه بر دشت باز مره خویش گرم چو است بینند بدشت فتنه وی را ناچار کلام شان شنیدم بی شبهه شد من نظیرشان برج و ز کشته تو صدر راز صد لطف و نیش اندم ایوا آن شکل کجا است اصل ایجا</p>	<p>میگفت که وای عالم من گردید جدا بر وزیر گریسم نمی رسد در آغوش محو سخن تو شد گشته بر سانه چو شد گذر که من این ز یورو جامه ات دیدند گفتم بد میکیه من پیامت از کجا این سخن شنیدند چون واقف شوق چو شتم گفتم تو بهر آنچه حرف عرفان این حرف یقین بکنان رفتم چو برای دادن بنید شد گرم کلام خل زن با چون گرم کلام حاکم گشتند عشق تو بود بجان نشان دیدم هزار طبع روشن ماه ذکر تو چو آشکار کردند میگفت یکی که کوه برداشت میگفت یکی که شیر داشت میگفت یکی نوختنی را چون لطف بجز تو ندیدم گو و عده زود آمدن بود این لطف کجا نصیب من باز آنجا قدری نماندم ایوا گوید نیت حاصل ایجا</p>
---	---	---	--

همواره موافق و موافق بهستی تو ز از خوش گاه چون بنیده نواز گویدت بید از حالت را و به کاجکیم دیوانه و جان بلب سیده افزونی و دونا له اورا برخیزیش شده از غمش دارد چو بدل توقع وصل آرام ده و کریم هستی نی داد پیت چو صفت زیار چون سیام شنید حال او نی در بر خوشتن نماده سرج مره اش رسید تا اوج پس گفت بدل که باز دهم هر کس که بمن کند محبت سیام هست بکار طاعت مال	بر چهره غبار از موافق آسنا به عقل هست کوتاه خود کن نظری بر اهل امید دارد غم جانگزا چکیم آشفته و تن به پسر سیده گر دمه چهره باله اورا بیشک خبری نماندش از خویش زمین و جگر و جان او فصل انصاف کن و رحیم هستی این گفت که رخ نای گیار پیر و لوله شد مثال او و جو دل را بخیاں سرج داده مالید و طلسم صورت موج دارند خود اهل برج شوقم دارم همه دم پیش عنایه زوشد پی سرج پیش وصل همواره به سرج هست جای	در برج بدان سلیقه رحمت منسوب تو هست کار حیرت هر یک شده خسته از برکت بس کم دل او به چین دهن که هر کشتن بر آید از دهنش کاهی بعد اشتیاق در جوش تشویش ز بسکه دارد افزون دارم عجب آنه تو کین پسند رو نماز اجل نجات یابد گادان تراست طر فستور آمد چو زابل سرج یادش هر کس که بد کند تعشق گویان شده باز پیش دهن چون کار زیادت هشتان را آن به که در اهل سرج مانم پنهان سکو سرج رهگذر شد دارد طریقه سر نشانی	مسترا و بدین طریقه حیرت چون این همه سکینه رحمت پر هست به سرج اشتیاق لاغر تن اوست چون پیش که نام خود است بزرگش کاهی همه چو گنگ خاموش سرو قد اوست بید مجنون جان همه را خیزن پسند در سرج در گریخت یابند در خانه نیامدند روزی افزود طلال در نهادش باشد همه در دلش تعلق گر برج رسید حال نیکو کی سیل نجات هست شان را جاوید انیس خاص شام پیدا شده ملک دوا کاشد
همواره به سرج سیام ساکن زن پاک سیام آشنانند همواره بودن طاعت آنجا ساجد پی خاک او ملائیک کردند سوال پیش بر بها شایان نبر آفرین اند هر کس کند اقتدای ایشان بر بها چو بدین قیاس گفته	حالت شرح عزت و جاه و زنان پاک برج هر یکی در ذرات خود شان جناب گیر است لطف آمده در باب آنجا مصرف و نیاک ملائیک کا حوال زمان سرج فرما به از من و سیس بچین اند حاصل شود تر صفایان در دفتر خود بیاس گفته	همواره به سرج سیام ساکن زن پاک سیام آشنانند همواره بودن طاعت آنجا ساجد پی خاک او ملائیک کردند سوال پیش بر بها شایان نبر آفرین اند هر کس کند اقتدای ایشان بر بها چو بدین قیاس گفته	خشنده زینت مساکن کی به چنگی از وجد اند در دشت نظام رقص و نمده آگاه سراسر صفات اند بی شبهه شک خلاصه مید خود هست نصیبتان بعد کرام لطف هست مقدره که یابد چو نید بجان و دل هفتاک

<p>الحمد لیاقت اسرارگر این نسخه گرفت زبیا تمام این نقش چو است خامه من این است عجیب تر کتابی جنت بسر زمین همین است گویند که راز در خوشی غیرت ده مشک حرف درو در وی همه لاله و سمن بین الماس و شیش شاق هر نقطه او مشک سائے بر حرف بصفحه اش مباحی از مشک فتن مداد او است تا سوخته دل بصورتش اول دو شنبه پاس فاجر افتاد لبال چند چون کار گرفته ازین کتاب خوانی بینی تو اگر درین نوشته دارم بکتاب خاصه بید ما خود نمیدانی این سخن است این ترجمه کلام سندی است کی گفته دین گذارستم من هر چند که گفته ام مفصل از من بزیاده یادگار است اگر خشم دین برآورده عیب</p>	<p>این سره گوی که شاد و یاب نامی آمده نام نامه من از دفتر سیام انتخابی بی شبهه و شک این است سرگرم خردش بیخوشی شکر فی پر شکر درو سیرانی خوش چمن بین ناقوس نواز کیش عشاق بر صفحه او بد لکشائے بریان سفیدی سیاهی چون سخن چمن بود او است این نور میان جمیع شمع خوش نیز دهم ریح آخر آمد همه نوزده صد و چار بیشک رقم صواب خوانی رشک بخدا بر دفتر شسته این جمله بود خلاصه بید تحت نو و خسر و کمن است با فارسیان پیام سندی هر حال که بود دایم من خود مختصر است بی مطو بی شبهه حیات پایدار است شرمند نشود ز حرمت پای</p>	<p>در دیده دل سواد یابد این پاک حکایت طربناک بر کس شود نجات یابد گله است در و نزار گوته ابری است که آب حمت آورد سینه که تازه کشت این است از شاخ قلم عجب گل آمد بر سطر و صوت تا طنبو بیداری دل فسانه او واقع خوش است این گلستان شهاب چو داغ سوخته من نانش بکتاب غنچه برج فروری خوش بنور معور از دیدن این دو چیز حال در خواندن این رقم کمربند گو در بر این بهشت زشت است نزد من ز شغف رسیدنی است حالش چو در فسانه است هر چند که کار مشکل این بود بر کس که بود زنده ای گاه گفتم همه حال بی کم و کاست باشد قلم نگو ترین میل از من نه رگ نه ریش نه اند</p>	<p>والشک لب الم الضام آغاز کشید رو با کخی م رنج دل خلق می برد پاک در دار یقینات یابد کز باغ ارم بود نمونه مهری است که تا غیر آورد و چسب ترا بهشت این است راحت ده خیل لیل آمد بر شعری و نور شمع کافور هشیاری جان ترانه او در وی همه لطف سنبلیله این شمع طرب فرو ختم من سالت سحاب غنچه و میج چارم ز زان باقص النور سیرانی چشم و پاک دل از دوسو سه جهان نظر بند این سلم منظر بهشت است این حال عجب شیدانی است جز صدق دین ترانه است از حمت غیب حاصل این بود داند که در از گشته گناه کوجای دروغ سر سبز است در چشم زمانه کرد تمیل این نقش عجب بهشتیانه</p>
--	---	--	--

ای شاد و چست خوش بس کن	الحال ازین خرد خوش بس کن	بر ختم کتاب رو سے آور	تخفیف بگفتگو سے آور
سبب	حمد حق نعمت پیو خارج از مکان است بر بیان من حدیث پاک لا احصی گوشت	نسخه پند	
<p>عوضت آپس از تنهای وادور نمازیت بماند آرزو ها کاین نسخه به طبع ده کسی را ز آنگاه به بند فکر بودم اعنی که شفقت و مهر با هم وین نسخه چو دیگر گشت خرم بگذشت گمنام چشم دوران سر دفتر دانشم بلاغت از زمین و نور طاعت عاش از پیش علم شد زو آتش یک منت نشسته اهل صحت خان جلال بان شفقت دانا فرمود چو طبع از زر خود غیری نه بجای طبع آشت</p>	<p>پوشیده مساوی بر خسته در شکل طبعش نکشت پیدا از یاد دده و صیبت ما دست بد عا بهی گشودم خوش خط و بلیغ و خوش با هم سطوع دلش فنا در هم منشی چو نو لک شوزنی شان سه علقه اهل جو و دولت در و هر شده بلند باش بیرون ز میان بود و نشان سر مایه دانش و فضیلت بهر تحریر گشت امیا آن صفت که از شمار بیجا مکانون و جبری میان است</p>	<p>ایر نسخه زو الدست خط و هم آنگاه که وقت رحلت آمد زین فکر دمی شوی آراود صد بشکر که شد مرا واصل بس نیکو شرفت نیک بنیاد بگذشت بدست آن شیرازی نسخی است بلیغ جو و فضال و او شایسته و حسن اخلاق آن صاحب کتب و سخن شناس جمعند و میر و هم خندان یک سمت نشستند و نوشتند از حسن خط و نفیس اوشان چون بنده نیرنج خدیش کرد چا و و کشن این زانجیش</p>	<p>با مظهر حسن گفت موسوم با من زید و وصیت آمد تاریخ روان من شود شاد آسان گردید سخت مشکل موسوم به جانگی پر شاد این نسخه خجسته امیری سر و دست بچوب راقبال گردید مثل به جمله آفاق دائم سخن دران دهر گنج دانا و فصیح رشک سبحان یا قوت رقم عماد دوران محبوب خط عذار خویان حق تالیف پیشکش کرد بر دار نیا بر و عاوست</p>
مقبول کن اسے خدا دعام دولت دائم شکوه قائم			
<p>تمام شد</p> <p>تعلیم اختر جانکی پرنشاد</p> <p>LYTTON LIBRARY MUSLIM UNIVERSITY</p>			

شماره ۸۹۱۵۵۱۳۵
کتابخانه

This book is due on the date
last stamped. A fine of 1-anna
will be charged for each day the
book is kept over time.

۵۸۶

ش ۱۱ م ۲
۸۹۱۵۱۳۵
۵۸۶
منظر الحُسن